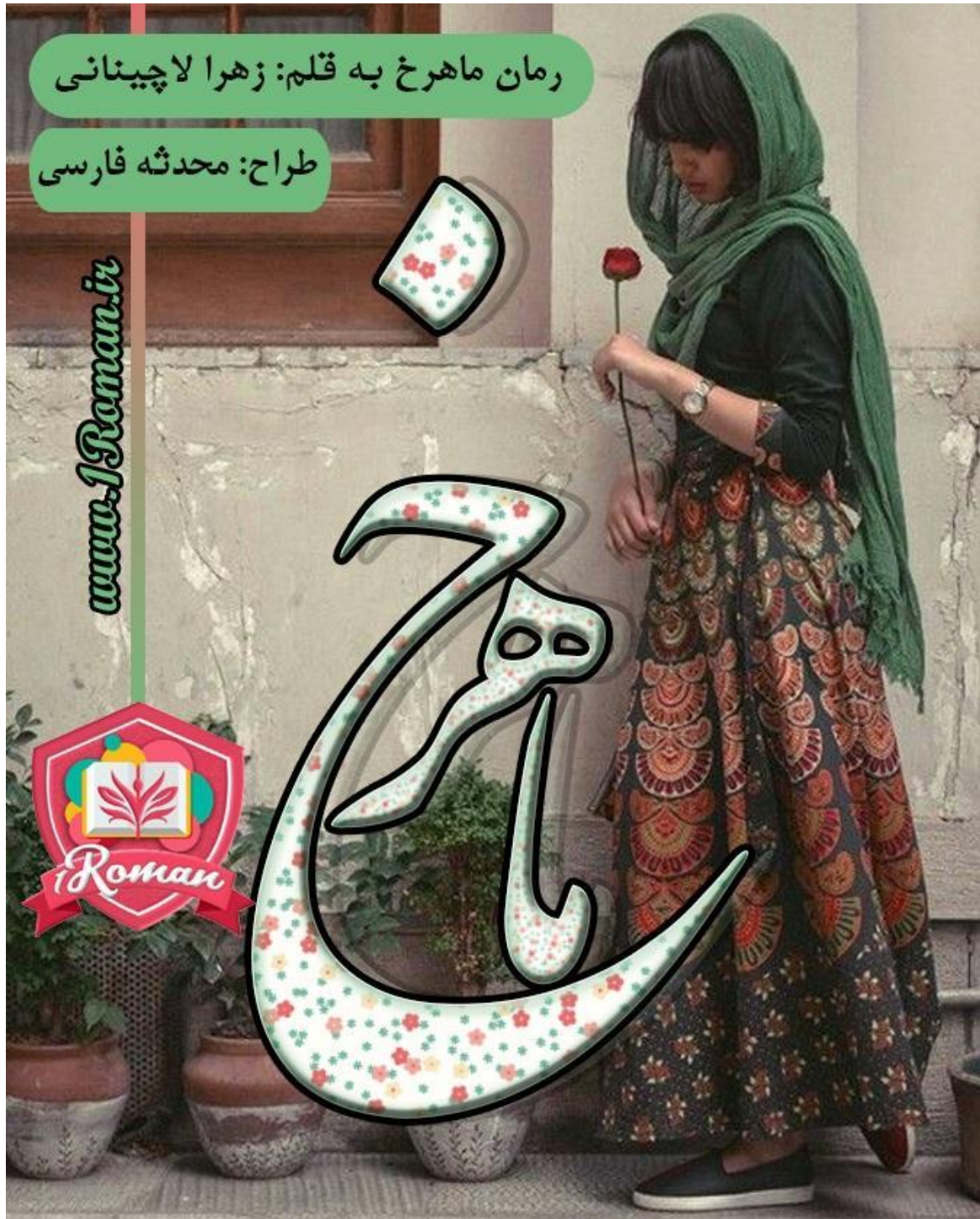


رمان ماهرخ | زهرا لاجپنانی



رمان ماهرخ به قلم: زهرا لاجپنانی

طراح: محدثه فارسی

www.1Roman.ir





پیشنهاد می شود

دانلود رمان دختری از جنس خورشید

دانلود رمان ماجرای قلب و نفس

دانلود رمان شکاف ضمیر

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

نام رمان: ماهرخ

به قلم: زهرا لاجینانی

ژانر: عاشقانه

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد.

فصل اول

صدای قل قل سماور ننه، خبر از جوش آمدنش می داد. از کنار مادر بزرگ بلند شدم و درکنار سماور گوشه ی اتاق نشستم و درحالی که در قوری چینی شاه عباسی، مادر بزرگ چایی دم می کردم چند بار او را صدا زدم:

ننه ماهرخ، ننه ماهرخ؟"

پیرزن چشم هایش را باز کرد و دستش را از زیر سر برداشت و دور اتاق را پایید و با دیدن من سر ذوق آمد و گفت: "ننه خیلی وقته آمدی؟ خوابم برده بود نفهمیدم کی آمدی!

ننه در جایش کمی نیم خیز شد، اما نشستن و برخاستن برایش کمی مشکل شده بود. به کنارش رفتم و کمک کردم که بنشینند "خدا خیرت بده! کی آمدی، ننه؟!"

تازه رسیدم، چایی هم دم کردم و منتظر شدم شما هم از خواب بیدار بشید. ننه برای پیدا کردن سیگار و فندک جیب های جلیقه اش را واری می کرد و وقتی، آن را پیدا نکرد با چشم اطراف را نگاهی انداخت. گوشه ی پاکت سیگار را زیر بالشت دید و پاکت را برداشت و چند ضربه به آن زد و سیگار را بیرون کشید.

ننه سیگار را بین لب هایش جا داد و با فندک، آتشی به آن زد و بعد نگاهش به من که کنارش نشسته بودم، افتاد؛ سیگار را از بین لب هایش درآورد و لبخندی زد و گفت:

- باشه اینجوری نگاه نکن. نمی کشم!

لبخندی زد و گفتم :

-ننه، هوای اتاق گرمه بهتره بریم تو حیاط!

ننه پاکت سیگار را در جیب جلیقه اش انداخت و جواب داد::

"آره ننه بریم. من هم خلقم در اتاق گرفته"

به ایوان کوچک، خانه رفتم و حصیر را در گوشه ی ایوان پهن کردم. وقتی به اتاق برگشتم، ننه تلاش می کرد از جایش بر خیزد اما خیلی وقت بود پاهایش دیگر یاری اش نمی کردند. نزدیک

اش شدم و زیر بازویش را گرفتم و کمک کردم بلند شود و عصا را به دستانش دادم. ننه عصا را از دستم گرفت و گفت:

- الهی سبزه بخت بشی، ننه

بعد از اینکه مادر بزرگ، در ایوان بر روی حصیر نشست؛ صدایی از حیاط به گوش رسید که توجه مان را جلب کرد. "ماهرخ .. ماهرخ .. خانه ای؟!"

از مادر بزرگ فاصله گرفتم و از ایوان به حیاط سرک کشیدم. با دیدن

حاجیه فاطمه رو به مادر بزرگ گفتم:

- حاجیه فاطمه است.

مادر بزرگ در جایش کمی جابه جا شد و برای رفیق و دوست، بچگی اش جا باز کرد و گفت: "آره خودش، برو کمکش کن بتونه از پله ها بالا بیاد؛ یک وقت پیرزن به زمین نخوره"

چشمی گفتم و از پله های ایوان پایین رفتم و خودم را به پیر زن که عصا زنان و چادر به بغل به سمتان می آمد نزدیک کردم. پیرزن با دیدن من در جایش ایستاد و پرسید "ماهرخ خونس! دستش را در دست گرفتم" سلام. خوش آمدید. بله خونه است، حاج خانوم".

کمک کردم پیرزن از پله ها بالا رفت و در کنار مادر بزرگ بر روی حصیر جای گرفت.

دومونس و رفیق و هم درد، قدیمی بعد از سلام و احوالپرسی بایکدیگر شروع به صحبت کردند. تنهایشان گذاشتم و برای آوردن چایی، به اتاق برگشتم اما صدای گقتگویشان را به گوشم می رسید.

_ ماهرخ، تو چرا یک سر به من نمی زنی؟!

- من دیگه پاهایم یاریم نمی کنند و دو قدم راه نمی تونم خودم برم.

_ منم تا این دو قدم راه را بیام ده مرتبه نشستم و نفسم بند آمده بود.

_ گمون کردی ما هنوز، همون دوتا دختر بچه ایم که تا پای کوه یک نفس می دویدیم؟

– یادته ماهرخ؟! عجب پیر شدیم!

– آره پیر زمونه شدیم!

سینی چایی را به ایوان بردم و روی حصیر گذاشتم و به دو پیرزن که باهم گرم گفتگو از گذشته ها بودند نگاه کردم. بنظرم رسید وقت، خوبی باشد که از مادر بزرگ بخوادم سرگذشت اش را برایم تعریف کند. از مادرم و خودش بارها شنیده بودم که زندگی با او خیلی دست و پنجه نرم کرده است.

استکان چایی را از سینی برداشتم و به دست حاج فاطمه دادم، پیرزن لبخندی به رویم پاشید و گفت: "قربون دستت" و استکان بعدی را به دست مادر بزرگ دادم و گفتم: "ننه خیلی وقته قول دادی از گذشته ها برایم تعریف کنی؟" ننه استکان را گرفت و دست دراز کرد قندی از قندان برداشت "حالا باشد یک وقت دیگر، الان که مهمان داریم". حاجیه فاطمه نعلبکی را از سینی برداشت و گفت: "نه برایش بگو هرچایش را هم که یادت رفته بود من خوب به خاطر دارم تعریف می کنم". روبه مادر بزرگ کردم: "ننه، بهانه نیار دیگه بگو".

چشمان پر التماسم را به او دوختم و منتظر جوابش شدم.. مادر بزرگ استکان چایی را درسینی گذاشت وانگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و گفت "اما یک شرطی دارد؟" متعجب شانه هایم را بالا انداختم و پرسیدم: "چه شرطی؟" مادر بزرگ دست در جیب جلیقه ی سیاه رنگی کرد که روی پیراهن گل دار آبی اش پوشیده بود؛ پاکت سیگار

را بیرون آورد و نشانم داد: "به شرط اینکه بگزاری سیگارم را روشن کنم؟" خنده ای کردم "اختیار داری ننه".

ننه خم شد و سیگارش را درمیان دستانش روشن کرد تا باد ملایمی که می وزید، آتش کبریت را خاموش نکند. ننه سربلند کرد و سیگار را به دست حاجیه فاطمه داد و برای خودش سیگار، دیگری چاق کرد. ننه، پُک محکی به سیگار زد و گفت: "من حافظه ی خوبی دارم و همه چیز را خوب و دقیق در حافظه نگه داشته ام... شاید برای چنین روزی؛ زندگ

ی برای هر کس بالا و پایین دارد و چم و خم هایش زیاد است ولی چیزی که من خوب یاد گرفتم و باعث شد، الان که به این سن رسیدم در این ایوان بنشینم و با خیالی راحت سیگار دود کنم و از رفت و آمد و بچه هایم و نوه هایم راضی باشم این بود که من هر وقت از زندگی و روزگار، رو دست خوردم، زود به خودم آمدم و نگذاشتم غم بر سرم سایه بیندازد" ننه پک، محکم دیگری به سیگارش زد و چشم به زمین دوخت

فصل دوم.

...

از وقتی یادم می آید که فکر می کنم ده سال سن داشتم و در همین ده زندگی می کردم .

من دختر بزرگ، پدرم بودم و بعد از خودم دو خواهر و دو برادر دیگر هم داشتم. مادرم هم مثل همه ی زنان ده خانه دار بود و پدرم هم مثل بقیه ی، اهالی رعیتی می کرد و زندگی می گذرانیدیم. پدرم، مرد باسوادی بود و به مردان ده قران خواندن یاد می داد. من هم بارها از او خواستم که به من هم سواد یاد بدهد اما مادرم همیشه مانع می شد و می گفت: "دختر که خواندن و نوشتن یادبگیرد، چشم و گوشش باز می شود و بسا کارها کند"

من بچه بودم و نمی دانستم منظور مادرم چیست برای همین دست، روی گوش و چشم های خود می گذاشتم و آن ها را بازوبسته می کردم و باخود می گفتم "من که چشم ها و گوش هایم باز است پس منظور مادر چیست؟"

هر بار که پدرم را گوشه ای تنها می دیدم به سراغش می رفتم و باکلی التماس راضی اش می کردم تا به من سواد یاد بدهد اما مادرم متوجه می شد و زیر گوش پدرم آنقدر می خواند تا منصرفش می کرد. این شد که با اینکه پدرم به همه خواندن و نوشتن یاد می داد، من خودم هیچ وقت نتوانستم خواندن و نوشتن را یاد بگیرم.

خانه ای که در آن زندگی می کردیم؛ مثل بقیه خانه ها با پرچین های، کوتاه سنگی از خانه همسایه جدا شده بود. خانه ها هم در آن زمان، به شکل تاق و چشمه ای بودند. پدرم خودش با گل و کاه مخلوط شده خشت درست می کرد و بعد خشت ها را بر روی هم می چید و دیوار ها را

بالا می آورد؛ پشت بام هم به شکل قوسی بود که در راستای دیوارها بالا آمده بود و کم کم قوس پیدا کرده بود و به دیواری کناری رسیده بود که به آن سقف چفدی می گفتند.

خانه ماشامل سه اتاق بود که هر کدام برای خود اسمی داشت. به یکی از آنها می گفتیم اتاق مهمان، که همیشه در آن چفت داشت و ما بچه ها هیچ گاه حق رفتن به آن رانداشتیم و مخصوص مهمان های شهر یا نشست، بزرگترها با پدرم بود. مادرم در آن یکی از فرش های دست بافت خود راپهن کرده بود و دور تادور اتاق هم نالی ها و متکاه های مخمل قرمز چیده بود. یک آئینه و شمع دان شاه عباسی در تاقچه ی بالایی اتاق بود که مادرم می گفت از جهیزیه اوست و آن را در اتاق مهمان گذاشته است که ما بچه ها آن رانشکنیم چون شکستن آئینه ی عروسی شومی به دنبال داشت. در تاقچه های دیگر هم ظرف های مسی وجود داشت که من همیشه از مادر می خواستم آن ها رابیاورد تا در آن ها غذا بخوریم ولی مادر بازم جوابی داشت که برای من قانع کننده نبود اومی گفت: "این ظرف ها، ظرف پلوخوری اند، اگر غریبه ای به منزلمان آمد، باید با ظرف های خوب از ازاو پذیرایی کنیم" من با خود می گفتم خودمان در ظرف های روحی، غذا بخوریم تا شاید یک روزی مهمان بیاید و در آن ظرف ها غذا بخورد و بگوید به چه پشقاب مسی های نو و زیبایی، خب خودمان در آن ها غذا می خوریم و می گوئیم چه پشقاب های زیبایی و این حرف را می زنیم.

اتاق، بعدی را "خونه قالی" می گفتیم چون که دار، قالی مادر، همیشه در آن بسته می شد. همه ی زن های روستا در خانه یک اتاق قالی داشتند؛ که سالی یکی یا دوتا فرش در آن می بافتند؛ کسی هم که دارهای قالی را به ده می آورد نامش سید ضیاء بود، او دارهای قالی را سوار بر قاطر می کرد و در خورجین هم نخ های رنگاورنگ فرش بافی را جامی داد بعد وارد ده می شد و از اولین خامه شروع به تقسیم کردن نخ های رنگی می کرد و وقتی خسته می شد کنار دیوار می نشست چاپوقش را تش می زد و دود می گرفت گاهی کنار در خانه ای می نشست تا زن آن خانه برایش استکانی چای بیاورد و خستگی ز تن به در کند و بعد دوباره راهی خانه ی بعدی می شد و سید، سالی چندبار برای سرکشی به خانه ی ما می آمد، وقت هایی که مادرم فرش را زیاد بالا نبرده بود بادی به غبغب می انداخت ابرو در هم می کشید و با غیظ می گفت می

گفت: "زن مشهدرضا پس روزها چه کار میکنی، که هنوز نقشه راتمام نکردی؟ اگر کند پیش بروی دیگر برایت دار نمی اورم زن فلانی قالی دوش را هم انداخت و تو هنوز عرضه نکردی این رو تمام کنی؟".

مادرم که می ترسید نکند واقعاً سید دیگر برایش دار نیاورد و پیش در و همسایه خجالتزده شود و روزی یکی دو ساعت وقت اضافه آورد، چنگی به صورتش می انداخت و لب به دهن می گرفت و در حالی که دستانش را بر هم می ماید جواب می داد:

کارهای خانه زیاد است؛ این دختر هم که هر بار روی دار می نشیند حتماً یک جایی از دست وپای خود را زخم و زیلی می کند؛ مجبورم که تنهایی بنشینم و خودم دار را بالا ببرم ولی به روی چشم، زودتر تمام اش می کنم پاییز که رفت و کارهایم سبک شد شده هرشب تا سپیده سر بزنه چشم سفید می کنم تا دار بالا بره

سید می خندید و می گفت: جوش نزن خاله شهربانو ما تموم میشیم و این دار ها می مونن. خفت زن بهتر از تو توی هیچکدوم از دهات اطراف ندیدم خیالت جمع باشه، تا این رو تمام کنی دومی رو برات به پا کردم!

سید، بعد ازدادن مقداری کلاف رنگا ورنگ و خوردن یک چایی قند پهلو در کنار پدرم و کمی صحبت از اوضاع مملکت و قحطی و... خانه ی مان را ترک می کرد.

اتاق بعدی اتاق اصلی کل خانه بود که درآن زندگی می کردیم و به آن اتاق نشیمن می گفتند. وسط اتاق نشیمن چاله کرسی بزرگی بود که محل برپایی کرسی درزمستان بود و تمام طول زمستان زیر آن لحافت ان می گذشت به قدری هوا سر بود که تا بیرون از خانه بودیم که هیچ اما به محض ورود با اتاق خود را تا گردن زیر لحافت کرسی فرو می بردیم و بیرون نمی آمدیم به وقت تابستان هم روی چاله ی ان را با تخته می پوشاندیم. کف اتاق جاجیم دست بافتی که جهیزیه مادرم بود، پهن بود این رسم تمام خانه های ده بود که فرش ببافند اما روی جاجیم زندگی کنند و هیچ وقت از خود نمی پرسیدم چرا برای خودمان فرش نمی بافیم. وقت هایی که فرش را از دار پدرم می برید و با صای شتلف کف اتاق می افتاد همگی بر روی ان می دویدم پدرم فرش را به حیاط می کشید و ان را زیر نور خورشید پهن می کرد و ما ذوق زده روی ان می

نشستیم و دست بر روی آن می کشیدیم و مادرم اشک گوشه ی چشم هایش را پاک می کرد و می گفت: نکن بچه! دست نزن بچه! و ما دستانمان را بر می داشتیم و فکر می کردیم با دست زدن های ما گل های قالی پژمرده می شوند و یا رنگشان کم می شود. مادرم بعد انگار که دلش به حال ما سوخته باشد اشک هایش را پاک می کرد و از جا برمی خواست و می گفت: خیل خب حالا یکم بشینید ولی خیلی وول نخورید رو فرش و بعد برای آوردن چای به مطبخ می رفت و ما با یک چشم به در مطبخ و یک چشم به گل های قالی دلمان می خواست می توانستم چنین فرشی را در اتاقمان پهن کنیم و تصور می کردیم اگر این فرش میان اتاقمان پهن شو چقدر اتاق زیبا می شود دلمان ضعف می رفت. اما با آمدن مادرسیخ سر جا می نشستیم. مادر گالیش هایش را از پا در می آورد سینی چای را روی فرش می گذاشت و اسستکان کمر باریک و نعلبکی را دست پدرم می داد و برای خودش هم می ریخت و وقتی هرت اخر چای را می نوشید نفس عمیقی می کشید و زیر لب می گفت « اخیش خستگیم در آمد. تمام سهم ما از فرشی که چن ماه بالای اتاقمان اویزان بود همان دست کشیدن های ما بر روی گل هایش بود و سهم مادرم همان استکان چای که روی فرش با کیف می نوشید بعد با غرو لند کما را از فرش بیرون می انداخت چشم هایش را ریز می کرد و پره های گاهی که در هوا معلق بودند و روی فرش افتاده بودند را با وسواس جمع می کرد و آرام آرام فرش را لوله می کرد و کنار م یگذاشت تا سید ضیا بیاید نخ های تازه را بر دار علم کند و فرش قبلی را ببرد و مزد مادرم را بدهد.

دورتا دور اتاق هم چند تاقچه وجود داشت که کل وسایل زندگی و معیشتمان را در آن جا می دادیم کما اینکه تاقچه ی خالی هم اضاف می آوردیم زیرا که وسایل هر خانه به قدر ضرورت بود هیچ گاه چیزی هم کم نداشتیم و هرچه لازم داشتیم در تاقچه ها موجود بود..

یکی از تاقچه ها چراغ نفتی بود که با آن خانه را در تاریکی شب روشن می کردیم و زیر کور سوی نور چراغ دست به سفره می بردیم و پای هم را لگد نمی کردیم. تاقچه ی بعدی قاشق و پیشقاب و قابلمه روحی و تاغار و کوزه و بادیه و مجمع مسی و دیگچه را چیده بودیم که گاهی جایشان در مطبخ بود و گهی میان تاقچه مخصوص به خود. در یکی دیگر از تاقچه ها رخت و لباس هایمان بقچه شده، روی هم چیده شده بود. لباس هایمان ا مادرم می دوخت با کرباس و

ابریشم و کرک نخ می ریست. زمستان ها که کار صحرا کمتر بود پای چرخ می نشست و نخ می رسید و گاهی از بزاز پارچه می خرید و ما پارچه هایی که مارم از بزازها می خرید را بیشتر دوست داشتیم زیرا که نرم تر بودند و نازکتر و وقتی می پوشیدیم احساس سنگینی لباس های کرباس و کرکی خودمان را نداشتند. در یکی دیگر از تاقچه ها رحل و قران و جانمازها جاگرفته بود که پدرم همیشه می گفت: "به قرآن بدون وضو دست نزنید". من هم هر بار وضو می گرفتم و دست بر روی نوشته های آن می کشیدم، خیلی دلم می خواست می توانستم، مثل پدرم سواد داشتم تا بتوانم آن نوشته ها را بخوانم ولی افسوس که این یک رویایی در خیالات کودکانه ام بیشتر نبود ...

پدرم گاهی اوقات ما را صدا می زد می گفت: "دست به سینه بنشینید و کلمه ای صحبت نکنید تا برایتان قرآن بخوانم. ما با اینکه ساکت می نشستیم، هیچ چیزی متوجه نمی شدیم اما لب از لب باز نمی کردیم و پلک ب هم نمی زدیم نفس را در سینه حبس می کریم و گوشمان را به صوت های پدرمان می دادیم و بعد از اینکه پدرم تلاوتش تمام می شد از ما می خواست صلوات بفرستیم و به دنبال کارهایمان بریم و ما نفسمان را رها می کردیم صلوات را آرام و شمرده می فرستادیم و از خانه بیرون می زدیم. یک روز من بر خلاف سابق همراه جهانگیر و گلرخ از خانه بیرون نرفتم روبه روی پدرم دو زانو نشستم و اهسته گفتم: اقا جون!

پدرم زیر چشمی نگاهی به من انداخت. قران را بست و ان را در رحلش گذاشت کلاه نمدی اش را از سر برداشت و بدون اینکه به من نگاه کند جواب داد: چیه دختر؟

لب تر کردم و گفتم: اقا جون، ما هیچی از کلماتی که می خوانید متوجه نمی شویم. یعنی نمی دانیم این صوت هایی که شما می خوانید چه معنی می دهد و فقط گوش می دهیم اما من دلم می خواهد بدانم ان ها به زبان خودمان چه معنی می دهند!

پدرم به فکر فرورفت. دستی بر ریش خودش کشید و چند بار ابرو هایش را بالا و پایین کرد و بعد رو به من گفت: برو ببین ننه داره چیکار میکنه باز سر و صدا راه انداخته یالاله !
من چشمی گفتم و سریع از اتاق بیرون زدم. چند وقت بعد که پدرم به شهر رفت یک قران که به گفته ی خودش ترجمه فارسی داشت هم خریده بود واز آن وقت به بعد، هر بار که قران می

خواند، ترجمه ی آن راهم برایمان می خان و توضیح می داد و این بار علاقه ی بیشتری به گوش دادن قرات های پدرم داشتیم. درب اتاق چوبی بود و با قفل کوچکی به حالت زنجیری بالای در باز و بسته می شد. تابستان ها در اتاق همیشه چهارتاق باز بود و در زمستان ها زیر آن که باز می شد سوز سرما خود را از زیر آن به داخل می انداخت و ما خودرا ز دست آن تا گلو زیر لحافت کرسی پنهان می کردیم..

گوشه ی حیاط، یک مطبخ و کنار مطبخ یک اتاقک قرار داشت که به آن سرداب خانه، می گفتیم. درمطبخ یک اجاق گلی «کلک» بزرگ به دیواربود که باگل ساخته شده وبر روی آن غذا طبخ می کردیم. بالا سر اجاق سوراخ بزرگی بود که دود،هیزم ها از آن خارج می شد. گوشه ای از مطبخ هم تنور گلی که مخصوص پخت نان بود داخل زمین چال شده بود شده بود و هر باز که مادرم نان می پخت ما سرمان را به داخل تنور می بردیم و مادرم جیخ می زد: برو پس دختر میفتی تو تنور و روز گا خودت و ما رو سیاه می کنی! درانتهای مطبخ هم هیزم هایی که برای روشن کردن کلک و تنور و کرسی در زمستان نیاز داشتیم، روی هم چیده شده بود هیزم ها ا پاییز از باغ انگور و شاخه های خشک شده و هرس درختان در بهار جمع می کردیم هر گاه به صحرا می رفتیم و چوب خشکی روی زمین افتاده بود آن را به پشت کمر می بستیم و به خانه می بردیم و روی هیزم ها می انداختیم. وسط زمستان که می شد با احتیاط بیشتری هیزم بر می داشتیم و دل نگران بودیم که نکند تا قبل از بهار هیزم ها را بسوزانیم و تمام کنیم و سرما نرفته باشد اما وقتی زمین نفس می کشید و برف ها روی زمین شل می شدند ما هیزم ها را بی فکر و دسته دسته توی تنور می ریختیم و دیگر دلواپس زمستان بی حیا نبودیم. . سیرهای خشک شده و فلفل و انگورهای به ریس کشیده شده هم از دیوار ها و سقف مطبخ آویزان بودند وارد مطبخ که می شدم قدمی به هوا می پریدم دستم را دراز می کردم و دانه های کشمش خشک شده را در دستم به پایین می کشیدم مشتم را که باز می کردم کشمش های سبز میان چوب های خشک شده در میان دستانم می درخشیدند. زیر سوراخ سقف مطبخ می ایستادم و دستم را زیر نور رد شده و پخش شده بر کف مطبخ می گرفتم و کشمش ها را پاک می کردم. مادرم که سر می رسید دستم را مشتم می کردم و او می گفت: دختر نباید

شمکمو باشه یمی بیینه میگه دختر مثل عافیه و اونوقت بخت نمی کنی جلو شکمت را بگیر تا جلوی اقبال رو نگیری!

سرداب خانه انبار کوچک و تاریک و خنکی بود که وقتی وارد آن می شدی باید چند پله ای پایین می رفتی آن هم دلیلش این بود که زیر، زمین هواخنک تر بود و آذوقه های خوراکی، در آن برای مدت طولانی سالم می ماند. تاریک خانه درواقع انبار آذوقه ی مردم بود که در آن شیر و گوجه خشک کرده و آرد و روغن و... نکه داری می کردند. امامهم ترین چیز در هرتاریک خانه تاپو یادرواق سیلو بود. سیلو محل نکه داری غلات مردم درطول کل یک سال بود. گندم و جو و عدس که قوت غالب مردم بود، در سیلو نگهداری می شدند تا خراب نشوند و کپک نزنند. سیللوها از خاک رس و موی بز ساخته شده بودند.

سیلومعمولاشش من بار را درخود جای می داد.(هر، من شش کیلو)

در وسط حیاط ماهم چاه بزرگی بود که پنج وشش خانوار، از آب آن استفاده می کردند. یعنی هرچند خانواده یک چاه آب شریکی داشتند. ولی برای شست شوی لباس یاظرف بیشتر به لب رودخانه که از کنار ده می گذشت می رفتند. خیلی وقت ها هم که گوشت داشتیم؛ پدرم آن را نمک می زد و به داخل چاه آویزان می کرد و تا مدت ها کپک نمی زد.

در انتهای حیاط هم زیرزمین بزرگی بود که به آن کنده زیرزمینی می گفتند و محل نگهداری حیوانات بود. وقتی وارد کنده می شدی باید یک سرایشی را طی میکردی سپس در قسمت های چپ و راست، زیرزمین باز کنده های بزرگتری بود؛ درواقع به شکل پستو که در داخل یکدیگر باز می شدند؛ کنده های زیر زمینی دقیقا زیر بافت کامل ده قرار داشتند، تمام کنده ها به یکدیگر راه داشتند و اگر از کنده داخل حیاط خودمان وارد کنده ها می شدیم وقت بیرون آمدن ممکن بود از حیاط، یکی دیگر از اهالی سردر بیاوریم؛ ولی اهالی شناخت کامل به کنده های زیرزمینی داشتند و هیچ گاه از این اشتباهات انجام نمی دادند. ورودی کنده ها هم چراغ و پیت نفتی همیشه قرار داشت که برای رفتن به داخل کنده ها و واریسی حیوانات آن را روشن می کردند.

من دختر، بازیگوشی بودم و همیشه دلم می خواست در میان دشت و صحرا بدوم یا میان رودخانه با دوستانم بازی کنم و هیچ علاقه ای به کارهای خانه مثل قالی بافی و انگور چینی و غذا پزی و نان پزی نداشتم. هر وقت مادرم سعی میکرد به من کاری یاد بدهد، من به یک بهانه ای از زیر آن درمی رفتم. مادرم همیشه غصه ام را می خورد و می گفت: "با این بازیگوشی هایت آخر می مانی بیخ ریشمان".

اواخر تابستان بود و من زیر نور داغ آفتاب مراد ماه با عروسک پارچه ای که مادرم برایم ساخته بود مشغول بازی بودیم. انقدر سرگرم بازی با عروسک در دنیای کودکانه ی خود شده بودم که متوجه ی گرمای هوا نمی شدم. مادرم که در مطبخ خمیر کرده بود از اتاق بیرون آمد و با دیدن من فریاد زد: دختر زیر این آفتاب نشین خون دماغ میشی. می خوام تنور روشن کنم بیا چهار تا خمیر چونه کن و دستی به با من بده!

از جایم برخواستم؛ عروسکم را سفت بغل کردم و راهی مطبخ شدم. قصد نان پختن نداشتم و به هوای این که مادر حالا خمیر می کند و من می توانم خمیر بازی کنم، پشت سرش وارد مطبخ شدم!

- اون عروسک و بیرون اونطرف، آستین هات رو بروف بالا و بیا بشین پا سفره!

بی توجه به حرف مادر روی سکوی کنج مطبخ نشستم. خنکی مطبخ زیر پوستم نفوذ کرد و لرز بر تنم نشست و متوجه شدم بیرون چقدر هوا داغ بوده.

مادرم سرش را به درون تنور گلی خم کرده بود که صدایی از حیاط به گوشم رسید. پایین پریدم و وقتی وارد حیاط شدم، دیدم خاله رقیه دست به زانو و خمیده خمیده وارد حیاط شد در حالی که مادرم را صدا می زد.

دستم را نقاب پیشانی ام کردم تا جلوی آفتابی که مستقیم به چشمم می خورد را بگیرم.

- خاله رقیه، ننه تو مطبخ داره نون می پزه!

خاله رقیه برای سر زدن به خانه ی مان آمده بود و وقتی که دید ننه مشغول پختن نان است، آستین هایش را بالا زد و دست هایش را با آفتابه مسی مخصوص وضو گرفتن پدرم آب

کشید و پای سفره خمیر چهار زانو زد و به ننه درپختن نان کمک کرد؛ من دوباره روی سکو نشستم و مشغول بازی با عروسکم شدم در حالی که گوشم به حرف های مادرم و خاله رقیه بود. مادرم بارها خواسته بود که عروسکم را بیرون پرت کند چون می گفت من دیگر بزرگ شده ام و قباحت دارد عروسک دستم بگیرم و من همیشه ان را در جایی پنهان می کردم ت مادرم ان را نبیند.

مادرم نگاهی به من انداخت؛ بعد سرش را از روی تاسف تکانی داد اهی کشید و در حالی که چانه ای که ننه رقیه به دستش داده بود را پهن می کرد گفت: می بینی ننه، این دختر بلد نیست یک نان به تنور بچسبونه. گاه یواشکی از سفره خمیر بر می داره و می رود گوشه ای می نشیند خمیر بازی می کند. می ترسم با این بچه بازی هایش بختو روز نکنه ننه رقیه نگاهی به من انداخت و چانه ی خمیر بعد ی را به دست مادرم داد و گفت: جوش نزن خواهر! بزرگ میشه همه کار یاد می گیره ماشالله صورتشم که مثل قرص ماه، سرش جنگ نشه، خاطر جمع باش بیخ ریشتم نمی مونه!

مادر دستانش را به آسمان گرفت و آهی کشید: " خداکند، خداکند!

نمی دانستم چرا مادرم این قدر نگران بخت من است . حرارت پیچیده شده داخل مطبخ خنکی ان را گرفته بود و احساس گرما کردم و تصمیم گرفتم امرزو کمی زودتر از روزهای قبل گاوها را به چرا ببرم. از جا برخواستم و گفتم: ننه من میرم چراگاه!

مادرم دستی بر پیشانی عرق کرده اش کشید و گفت: باشه برو بهتر از این که بشینی اینجا ولی حواسد را جمع کن باز حرف و حدیث تو ده برامون درست نکنی!

چشمی گفتم از مطبخ بیرون آمدم و به سمت کنده که انتهای حیاط قرار داشت رفتم. در را باز کردم و کنا ایستادم. گاوها یکی یکی از کنده بیرون آمدند و خودشان به سمت درگاه حرکت کردند. چوب دستی ام را از کنار دیوار کنده برداشتم بر روی گردنم گذاشتم و پشت سر گاوها براه افتادم.

وظیفه چرای گاوها درتابستان ها گاهی برعهده ی من بود؛ اگرچه به قول مادرم من این کار را هم نمی توانستم بدرستی انجام دهم و هر روز یک نفر پیش پدرم شکایتم را می کرد. برادر کوچکترم جهانگیرخوب از عهده ی چرای گاوها برمی آمد اما به همراه پدرم کارهای کشاورزی را انجام می داد و در روزهایی که کار پدرم در دشت زیاد بود، جهانگیر را با خود می برد و من باید گاوها را به جای جهانگیر به چرای می بردم..

گاوها را از حیاط بیرون کردم و به سمت چراگاه حرکت کردم. هنوز از خانه دو رننده بودم که صدای صدایی را از پشت سر شنیدم به عقب برگشتم و سر جایم ایستادم و منتظر رسیدن فاطمه به خودم شدم..

. آفتاب هنوز سوزان می تابید و به چشمانم می خورد، دستم را نقاب پیشانی ام کردم. فاطمه دوان دوان خود را به من رساند. دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و سخت نفس نفس می زد!

- دختر چی شده؟ چرا اینقدر نفس نفس می زنی؟

دستش را از روی زانوهایش برداشت. نفسی تازه کرد و جواب داد: چیزی نشده! داشتم می رفتم خونتون که دیدم داری به سمت چراگاه میری، دویدم تا بهت برسم .

متعجب پرسیدم: خونه ی ما؟ برای چی؟

فاطمه چند قدم به من نزدیک تر شد و چوب دستی ام را از دستم کشید و جواب داد: ننه راضیه، گفت پیام خونه ی شما مشک تون رو را قرض بگیرم، مشک، خودمون سوراخ شده بود. من هم وقتی تو را دیدم که به چراگاه می ری دیگه به خونتون نرفتم و نبالت دویدم.

دستش را گرفتم و به دنبال خودم کشیدم.

- پس امروز دوتایی گاوها را به چرای می بریم!

چند قدمی برداشتم و جلو رفتیم که فاطمه دستش را از میان دستم بیرون کشید و سرچایش ایستاد. به سمت اش برگشتم

- پس چرانمیای؟

انگشتانش را در هم پیچاند و جواب داد: آخه می دونی یه چیز دیگه ام هست!

نگاهی به گاوها کردم که همانطور جلو می رفتند و من از ان ها عقب افتاده بودم. چند قدمی که جلو رفته بودم را برگشتم. دستم را به کمر زدم وبا نگرانی پرسیدم: چی؟

فاطمه گره روسری اش را زیرگلپوش تنگ ترکرد ::

"- وقتی می خواستم پیام خونتون ، ننه راضیه روی زمین "تف" کرد و گفت تا خشک نشده باید زود مشک روبگیرم وبرگردم و اگر نه کچل میشم"

بلند بلند خندیدم .

- چرا می خندی؟ دوست داری من کچل بشم؟

- تو دوست نداری با من بیای چراگاه؟

- چرا ولی اگه کچل بشم چی؟

دستم را پشت کمرش گذاشتم و به جلو هل دادم و گفتم: ننه دروغ گفته و می خواسته تو بازیگوشی نکنی و زود برگردی!

فاطمه از خوشحالی چشم هایش درخشید. دستانش را بر هم کوبید و پرسید: یعنی اگه با تو پیام کچل نمیشم؟

دویدم تا خودم را به گاوها برسانم و گفتم: ننه یک روز من رو فرستاد تا از کارخونه شیره پزی شیره بگیرم ولی قبلش "تف" کرد روی زمین و گفت تا قبل اینکه خشک بشه باید برگردم اما من دیر برگشتم واز ترس اینکه کچل بشم نشستم زارزا گریه کردم که آقاجونم بهم گفت، ننه برای اینکه وقتی دنبال کاری می فرستم زودبرگردم ومعطل نکنم اینطوری گفته!

فاطمه سر ذوق آمده بود که کچل نمی شود برای همین پاتند کرد وخود رابه من که به دنبال گاو ها کمی از او دورشده بودم رساند.

وقتی به چراگاه رسیدیم. گاوها را رها کردیم و خودمان به زیر سایه ی درخت گردو نشستیم. صدای اب رودخانه در سکوت صحرا به گوش می رسید و خورشید آرام آرام از وسط آسمان دور می شد و خود را به پشت کوه ها می کشید؛ هوا خنک و دلچسب بود و بوی گل ها و علف های تازه صحرایی به شامه ام می نشست نسیم پوست صورتمان را نوازش می کرد و گل های صحرایی در دست نسیم آرام آرام می رقصیدند و تکان می خوردند. صدای رعیت ها که هر کدام سر زمین های خود بودند و از دور یکدیگر را صدا می زدند را باد به گوشمان می رساند. ایستادم و پدرم و جهانگیر ر از دور دیدم که آن طرف روخنه سر زمین ها مشغول درو گندم هستند. دستانم را دو طرف صورتم گرفتم تا فریاد بزخم و صدایشان بزخم اما با به یا آوردن چهره ی درهم مادرم، منصرف شدم و روی زمین نشستم. فاطمه پشت سرم ایستاده بود و بالا می پرید تا از درخت گردو بچیند!

- هنوز نرسید!

- چرا درخت گردویی که توی حیاطمون هست رسیده!

به سمتش رفتم و چوب دستی ام را به شاخه ها زدم و گفتم: پس بزار چندتا بتکونم اگه رسیده بودن بازم می چینیم!

چند بار چوب را به شاخه زدم تا چند گردویی که اول بر روی سر خودم کوبیده شدند روی زمین افتادند.

گردوها را روی تخته سنگی گذاشتیم و یا تکه سنگ دیگری شکستیم اما پوستشان جدا نشده بود و کاملا به گردوها چسبیده بود. بوی تند گردوها به بینی ام دوید و قطرات اب پوسته گردوها به چشمم پاشید اما هوس گردوی تازه باعث شد محکم تر روی گدوها بگوبیم و در نهایت توانستیم از میان پوسته هایی که دستانم را کامل سبز کرده بودند مغزهای سفید گردو را که هنوز شیر بودند، کمی مزه مزه کنیم. وقتی از شکستن گردوها فارغ شدیم من نگاهی به گاوها انداختم مشغول چرا در دشت بودند.

فاطمه، تکیه اش را از درخت برداشت؛ لب هایش را آویزان کرد و سرش را کمی به سمت من کج کرد و گفت: "تا پای چشمه بدویم؟! " به سمت گاوها که در دشت برای خود چرا می کردند نگاه کردم و دستم رابه طرفشان دراز کردم: پس گاوها چی؟ می دونی که اگر امروزم باز به زمین های اهالی بریزند، آقا جونم، حتماً سرم را می بره؟

فاطمه بلند شد؛ خاک ها را از روی دامنش تکاند. من هم سرم را به درخت تکیه دادم و چشمانم را بستم

- خب بیا بریم کنار رودخانه سنگ جمع کنیم آپل بازی کنیم. چگونه؟

چشمانم را باز نکردم و جواب دادم: تو چرا اینقدر زود خاطرت از گاوها می پره؟

فاطمه روی پایم نشست که باعث شد "آخ" ی بگویم و چشمانم را باز کنم و قبل از آن که دهانم را بازکنم و بگویم از روی پایم برخیزد، دستانش را به نشانه ی التماس به هم زد. چشمانم پرالتماسش را به چشمانم انداخت و با مظلومیت گفت: از لب رودخانه چراگاه پیدا است. زود بر می گردیم!..."

پاهایم را تکان محکمی دادم و او از روی پایم بلند شد و من هم به دنبالش برخوایم. بار دیگر به گاوها که در چراگاه مشغول چرا بودند نگاهی انداختم و بعد چشمانم را به سمت دیگر چراگاه که به رودخانه منتهی می شد دوختم. فاطمه راست می گفت از کنار رودخانه هم می توانستیم گاوها را ببینیم و مواظبشان باشیم و بازی مان را هم بکنیم. لبخندی به فاطمه زدم؛ دستم را جلو بردم و به سمتش گرفتم.

- باشه بریم

به کنار رودخانه رفتیم و مشغول جمع کردن سنگ های صیقلی، صاف و گرد شدیم. من هم گاهی از حاشیه ی رود بالا می رفتم و به گاوها نگاهی می انداختم اما آن قدر سنگ های زیبایی پیدا کردیم و به یک دیگر نشان دادیم که زمان از دستمان رفت.

ناگهان با سروصداهای مشهد قربان به خودم آمده؛ تمام سنگ ها را در رودخانه رها کردم و با فاطمه از حاشیه رود بالا آمدم و با صحنه ای روبه رو شدم که در بر سر جایم میخکوب شدم.

با خود فکر کردم، مگر چقدر وقت در رودخانه بودم و به گاو نگاه نکردم که متوجه نبودن گاوها نشدم؟! این باردیگر آقاجون من را نمی بخشید. مادر را چه کنم؟ حتماً از بخت و اقبال من دست می شست و از من نا امید میشد.

باسقلمه ای که فاطمه به پهلویم زد به خودم آمدم

ماهرخ، حواست کجاست؟ بیایم به مشتی کمک کنیم-

خرابکاری گاوها این بار نصیب زمین های مش قربان شده بود. مش قربان دیگر پیرمرد بود و جان و توان کافی برای بیرون کردن گاوها، از زمین ها را نداشت. به قدری حرص و جوش خورده بود که صورتش قرمز شده و به عرق نشسته بود. دلم برایش سوخت و حساسی خجالت زده شدم. به سمتش دویدم و با کمک فاطمه گاوها را یکی یکی از زمین ها بیرون کردیم..

مش قربان کلاهش را از سر برداشت و با آستین لباسش عرق پیشانی اش را پاک کرد حواست کجاست دختر؟ زمین گل بوده و گاوها زمین را لگد مال کرده اند. زمین رو شخم زده اند. دندان به لب فرو برده بودم و جوابی برای گفتن نداشتم. مش قربان روی زمین نشست و اداکه داد:

من حالا چه گلی به سر، بگیرم؟؟

از خجالت آب دهانم را قورت دادم و دستانم را از پشت سر بهم قلاب کردم و سرم را به زیر انداختم و ببخشیدی زیر لب گفتم.

مشتی که خیلی عصبانی بود. سرش را چند باری تکان داد و بعد بدون اینکه نگاهش به من باشد زیر لب گفت: نه، فایده ای نداره! شب میام در خونتون و شکایت بازیگوشیات رو به آقاجونت می برم باید تکلیفت رو روشن کنه!

مشهدی غرولند کنان از مافاصله گرفت و رفت ولی من سر جایم ایستاده بودم و نمی دانستم به پدرم باید چه جوابی بدهم. فاطمه نزدیکم شد و دستم را گرفت

- تقصیر من بود کاش همراهت نیومده بودم!

شانه ای بالا انداختم؛ روی زمین نشستم و جواب دادم: نه این کار همیشگیه منه! از پس هیچ کاری درست بر نمیام.

کنارم نشست. صورتم را در دست اش گرفت و اشک هایی که روی گونه هایم می ریخت را با دست پاک کرد

حالا شاید هم مشهدی حرفی به آقاجونت نزنه، نگران نباش-

نگاهم را از فاطمه گرفتم و به گاوها که بعد از خرابکاری که کرده بودند، همچنان مشغول چریدن در دشت بودند، دادم.

- اگه هم مشهدی نگه خودشون متوجه میشن!

فاطمه لب هایش را آویزان کرد و پرسید: از کجا؟

یک نگاهی به رخت و لباس هایت بیندازی، می فهمی-

فاطمه نگاهی میان خودش و من رد و بدل کرد. سیلی نسبتاً محکمی به صورتش کوبید و گفت::

وای حالا چه جوری با این سروضع بریم خونه؟

آهی کشیدم؛ شانه هایم را به نشانه ی نمی دانم بالا بردم؛ پاهایم را به بغل گرفتم و چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم و به خورشید که دیگر جز هاله ای نارنجی رنگ بر پشت کوه ها از آن چیزی باقی نمانده بود، نگاه کردم که فکری به ذهنم دوید. از جایم ناگهانی بلند شدم و ایستادم و بلن گفتم: فهمیدم! فاطمه هم پای من بلند شد و با تعجب به من نگاه کرد.

- چته؟ چی رو فهمیدی؟

وقتی نگاه منتظرش را دیدم، گفتم: با این لباس های گلی که نمی تونیم بریم خونه! می تونیم؟ بدون لب باز کردن، سرش را تکانی داد.

- ولی من یک فکری دارم!

چه فکری ماهرخ؟-

به خورشید که از پشت کوه در حال غروب کردن بود، اشاره کردم .

- خورشید داره غروب می کنه! بیا به جای این که از روی پل رد بشیم، گاو ها رو از رود خانه رد کنیم تا شسته بشن. خودمون هم دامن وگالیش هامون رو توی آب تمیز می کنیم و وقتی هوا تاریک شد، به ده بر می گردیم.

گاوها را به سمت رود راندم. خودمان هم وقتی دیدیم لباس هایمان خیس شده است، با یک دیگر به آب بازی مشغول شدیم و وقتی هوا کامل تاریک شد. با رخت ولباس هایی که آب از آن چکه می کرد به ده برگشتیم. نزدیک خانه ی، فاطمه از او خداحافظی کردم و به خانه رفتم

وقتی به خانه برگشتم، چراغ حیاط و اتاق ها روشن نبود و این نشان می داد که کسی در خانه نیست زیرا که مادرم همیشه قبل ازغروب آفتاب، فیتیله ی چراغ های ایوان و اتاق ها را بالا می کشید و می گفت قبل از غروب باید انه را روشن کرد. هرزمان دیگری بود، حتماً از تاریکی می گریختم اما چون لباس هایم خیس بود و نمی خواستم کسی متوجه ی کاری که کرده بودم، بشود، از فرصت استفاده کردم و گاوها را سریع به سمت کنده راندم وبه اتاق رفتم .لباس هایم را از بقچه بیرون کشیدم وبه تن کردم. لباس های خیسم را هم بردم داخل اتاق قالی، زیر تخت پنهان کردم که فردا سروقت به دور از چشم مادرم به لب رودخانه ببرم ولباس هایم رابشویم..

کمی که گذشت، ترس بر جانم افتاد و به یاد چند روز قبل افتادم که با فطمه از کنار خانه های خرابه ی ده می گذشتیم و او گفت از مادرش شنیده که اجنه در این خرابه ها خانه دارند و به وقت تاریکی هوا وارد خانه ها می شوند. از ترس د خودم مجاله شدم اما طاقت نشستن یک گوشه را نداشتم و از کنج اتاق بلند شدم تا چراغ نفتی را روشن کنم. مشغول نفت کردن چراغ بودم که صدای پدرم وبرادرم را شنیدم . سرکی به حیاط کشیدم.

- شهربانو، شهربانو!

چراغ به دست به استقبالشان رفتم.

سلام اقا جون خسته نباشید -

پدرم قبایش را از تن در آورد و به دستم داد:

- "مونده نباشی دخترم. ننه نیست؟"

کلاه پدرم را هم گرفتم و در حالی که برای آویزان کردنشان به اتاق برمی گشتم جواب دادم:

- نه گمان نکنم، من هم تازه از دشت برگشتم.

چراغ را نفت کردم و بعد از روشن کردنش به ایوان بردم. پدرم آستین های پیراهنش را بالا زد و کنار باغچه نشست و از جهانگیر که کنار چاه آب مشغول شستن دست و صورت خود بود، خواست آفتابه مسی را برایش آب کند و بیاورد تا وضویش را بگیرد. پیش دستی کردم و به کنار جهانگیر رفتم آفتابه مسی که جهانگیر آب کرده بود را از دستش گرفتم و به نزدیک پدرم برگشتم تا کمک کنم وضو بگیرد در همین وقت صدایی به گوشم رسید که احساس کردم هر لحظه ممکن است قلبم از دهانم بیرون بپرد تپش های قلبم راحت به گوش هایم می رسید نفسم را حبس کردم و.....

از جایم تکان نمی توانستم بخورم!

"یاالله...! مشهد رضا...؟"

پدرم که دستانش را شسته بود با تعجب از حضور مش قربان از کنارباغچه بلند شد و به پیشوازش رفت _ خوش آمدید مشتی، بفرماید!

پدرم دست بر پشت کمر، مش قربان گذاشت و با دست دیگرش تعارف کرد که به داخل بیاید. مشتی و پدرم باهم به کنار ایوان رسیدند. من همان جا کنار باغچه کوچک میان حیاط ایستاده بودم. پدرم روبه جهانگیر کرد و گفت: "پسر جان زود فیتیله ی چراغ را بالابکش" و از مش قربان دعوت کرد که به اتاق بروند. مش قربان نیم نگاهی بر من انداخت و روبه پدرم کرد و گفت:

_ نه. مش رضا، برای مهمانی نیامده ام، زود رفع زحمت می کنم. عرضی داشتم خدمتتان!

پدرم متعجب به مش قربان نگاه کرد و گفت:

"خیرباشد، درخدمتم"

– راستش خودتان می دانید که من دیگر پیر شده ام زور و بازوی جوانی ام راهم ندارم؛ خدا هم نمی دانم چه حکمتی بود که به من اولادی نداد تا عصای پیری ام باشد. مش قربان نگاه کوتاهی به من انداخت و روبه پدرم کرد و ادامه داد:

با هزار زحمت زمین هایم رادراین چندروز شخم زدم و بذر کاشته ام دیروز هم زمین را آبیاری کردم اما به لطف این دختر همه زحمت هایم بر باد رفت..."

پدر، نگاه خیره ای به من انداخت. حدس زده بود جمله ی بعد مش قربان چیست و با ناراحتی و صدایی لرزان آرام پرسید: "چی شده مش قربان. مگرماهرخ چیکار کرده؟"

– این دختر امروز بازگاوها را ول کرده و پی بچه بازی هایش رفته؛ آن زبان بسته هاهم به مراتب من رفته اند و تمام زمین را زیر و رو کرده اند؛ زمین هم خیس بوده و تمام زحمت هایم به هدر رفته

پدرم که سرش را به پایین انداخته بود؛ دستش را بر روی سینه اش گذاشت و تعظیم کوتاهی به مش قربان کرد و جواب داد: "من شرمنده ام. واقعا نمی دانم با چه زبانی عرض پوزش کنم. فردا جهانگیر را می فرستم به کمک تان تا زمین را سرو سامان دهید".

مش قربان نزدیک پدرم شد و دستش را بر روی شانه ی پدرم گذاشت و گفت:

– دشمنان شرمنده! خدانکند شما شرمنده کسی شوید. من فقط خدمت رسیدم بگویم این دختر برای این کارها هنوزبچه است؛ بهتره که جهانگیر رو مسئول چراگاه کنید هرچه باشد او یک مرد است و این کار هم بیشتر مردانه است البته هرچور خودتان صلاح می دانید

پدرم باز عرض، شرمندگی کرد و از مش قربان عذرخواهی کرد و چندکلامی دیگری باهم صحبت کردند کردند و مش قربان خداحافظی کرد و رفت.

من که سرجایم میخکوب شده بودم، جرأت نمی کردم کلمه ای حرف بزنم یا سرم را بالا بیاورم. پدرم هم

عصبانی بود و همیشه در وقت عصبانیت سکوت می کرد او از برادرم خواست جانماز را برایش بیاورد و بدون کوچکترین توجهی به من وضویش را گرفت و مشغول نماز خواندن بود که مادرم از راه رسید و پرسید: "مش قربان اینجا بود؟ چیکار داشت؟" جهانگیر هم تمام ماجرا را برای او با آب و تاب تعریف کرد.

مادرم نگاهی به من کرد و به سمتم آمد و نگاه غیض داری بر من انداخت و با عصبانیت گفت: "از اینکه سر به زیر یک گوشه وایسادی، معلوم بود که یک دسته گلی به آب دادی و اگر نه تو آتیش پاره جای قرار می گیری مگه؟! دختر پس تو کی میخوای بزرگ بشی هان؟؟ برو کمی از دخترهای مردم یاد بگیر که چطور مثل فریره در زندگی هایشان می چرخند. بعد توهمین یک کار کوچک را عرضه نداری که انجام بدی...؟"

مادر همینطور پشت سرهم غر می زد و من تمام سعیم را کردم که بغضم، اشک نشود اما خب نشد...

اشک از گوشه های چشمم راهشان را بر بالهای چارقدم پیدا کردند .

پدرم نماز ش را تمام کرد و روبه مادرم گفت: "زن کمی زبان به دهان بگیر، تقصیر اونیهست تقصیر من است نباید جهانگیر را باخودم به دشت ببرم؛ پدرم در حالی که جانمازش را از روی ایوان جمع می کرد به جهانگیر گفت: "از فردا وظیفه چرای گاوها باخودت است ماهرخ هم می ماند و در کارهای خانه به مادرت کمک می کند" مادرم به پدرم نزدیک شد و جانماز را از دستش گرفت و گفت...

_ "چراتمامش کنم؟"

ننه دستانش را به کمر زد و ادامه داد:

این دختر راشما، اینقدر لوس کرده ای! از کی تا حالا رسم شده اینقدر هوای دختر راداشته باشند؟ فردا که رفت خونه ی مردم تا بگویند بالای چشمت ابروست می خواهد بارو بندیل جمع کند و برگردد؛ ولی اگر کمی به او سخت بگیریم فرداروز هم سفت به زندگی اش می چسبد چون می داند همه جا همین است زن باید مطیع و فرمان بردار باشد...

پدرم که دیگر از سخنرانی های مادر حوصله اش سر رفته بود داد زد: " زن از دشت خسته و کوفته نیامدم که سخنرانی بشنوم بهتره بری، یک شام و شب حاضر کنی تا قاتق کنیم!"
مادرم ساکت شد و چشمی گفت و به مطبخ رفت.

من که حالا نیم ساعتی بود از جایم تکان نخورده بودم وهم چنان اشک هایم می بارید نمی دانستم چه بگویم یا چیکار کنم.

پدرم نزدیکم شد و گفت: "گریه نکن دخترم، غرولندهای ننه راشنیدی بی راه نمی گوید اگر از عهده کاری بر نمی آیی بهتره ان را انجام ندهی تو چندبار تا حالا با این بچه بازی هایت من را شرمنده اهالی ده کرده ای و انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و ادامه داد: "این بارم از سر تقصیرت می گذرم ولی باز هم از این بچه بازی ها دریاوری من می دانم وتو، روشن شد؟"

سرم را بالا آوردم: " بله چشم " پدرم که اشک هایم را دید کمی صدایش را پایین آورد: "الانم برو به ننه کمک کن که خیلی خسته ام".

آن شب گذشت و من چند روزی در کارهای خانه به مادرم کمک می کردم و سعی می کردم همان دختری بشوم که مادرم بتواند در دوره می های زنانه از او تعریف کند و بگوید وای، نمی دانید که دیروز کمرم درد می کرد، ماهرخ به تنهایی نان پخته بویش صدتا محله رفته؛ حیوانات را واریسی کرده و به تنهایی بلغور گندم پخته آقاچونش می خواسته انگشتاشم بخوره از بس خوشمزه بود. یا به باغ انگور رفته، دوتا لویدر (سبدهای چوبی بزرگ) انگور چیده و سوار الاغ کرده و به خانه آورده و به تنهایی به بند کشیده و... و این گونه من را خاطر نشان زانی بکند که برای پسرانشان دنبال یک دختر زبرورنگ می گردند. در واقع این طرز فکر، همه ی زنان ده بود که وقتی دختری به دنیا می آورند غصه شان می شد که آیا کسی می تواند این دختر را دوست داشته باشد یا نه؟ و با خود می گفتند چطور این دختر را بار بیاوریم (اصطلاح از تربیت کردن) که در آستانه ی نه سالگی خواستگار برایش بیاید و زود او رد کرده و به قول خودشان از هول اودر بیایند. آخر من بارها شنیده بودم که مثلاً زن همسایه می گفت عصمتی را شوهر دادم از هولش در امدم. اینکه در آن زمان این طرز تفکر چگونه به وجود آمده بود و یا اصلاً این حرف ها تا چه حد درست یا غلط بود برای من روشن نبود.

چندوقتی گذشته بود و من دیگر به قول مادرم یک پارچه خانوم شده بودم چون می توانستم خیلی نان های گرد و زیبایی به تنور بچسبانم.

تا اینکه یک روز که به همراه مادرم در مطبخ مشغول پختن نان بودیم؛ متوجه شدیم پدرم یالله گویان به حیاط آمد و این یالله گفتنش نشان این بود که مهمان مرد داریم و ما باید حجاب بگیریم. مادرم سریع بلند شد و آستین های لباسش را که برای نان پختن بالا زده بود پایین کشید و در آب کاسه ی روحی دستانش را شست و...

و به بیرون رفت. صدای سلام و احوال پرسی از حیاط به گوشم رسید. کمی بعد مادر به مطبخ برگشت و دوباره دست هایش را در کاسه ی آب، آبکشی کرد و پای سفره خمیر نشست و خمیری که در دست داشتم از دستم گرفت و همانطور که تندتند خمیر را از این دست به آن دست می کرد، گفت: " آقات مهمون داره پاشو برو اجاق را بگیرون و یه چای دم بگذار ببر" من که به دنبال بهانه ای بودم تا از نان پختن فرارکن

م، از جایم بلند شدم و لباس هایم را که با آرد یکی شده بود، تکاندم و پرسیدم: " نه، مهمون آقام کیه؟" مادر چانه را در سفره انداخت و خمیر بعدی را برداشت و گفت " کربلایی!" اوهمی زیر لب گفتم و به سمت اجاق قدم برداشتم اما دوباره به سمت مادر برگشتم: "چیکارداره؟" مادر دست از کار کشید و اخم هایش را در هم کرد و گفت: " من چمی دونم دختر برو کاری که گفتم بکن، اون تنور ماله راهم به تنور بکش خیلی دوده گرفته " به سمت اجاق گوشه ی مطبخ رفتم و کتری را که از آب چاه پر بود، روی سه پایه ی وسط اجاق گلی گذاشتم و تنور ماله را برداشتم و آستینچه های مادرم را به دست کردم و تنور ماله را که از گون کوهی درست می کردیم و با آن تنور را تمیز می کردیم به دور تنور کشیدم و بعد کنار تنور نشستم و به دودهایی که از زیر دودکش تنور گلی بیرون می آمد و از دریچه ی روی سقف بیرون می رفت خیره شدم. خیلی طول نکشید که صدای در کتری، بلند شد و چای را دم کردم.

استکان ها و قندان را مرتب در سینی چیدم و آرام آرام به سمت اتاق مهمان رفتم که چایی ها در سینی نریزد. وقتی به اتاق نزدیک شدم نام خودم را شنیدم و متوجه شدم درمورد من صحبت می کنند کمی جلوتر رفتم تا بتوانم واضح تر صداها را بشنوم...

- واللہ کربلایی مگر من می توانم به مردی چون شما نه بگویم؟! اما خودتان که بهتر مطلعید این ماهرخی ما هنوز درست بلد نیست چارقد سرش کند. وقت شوهر دادنش نیست"

- شرمنده ام که چنین حرفی را زدم ولی چه کنم؟ نصیر الان چند وقت است دنبالم را داردو می گوید خدمتتان برسیم. به او گفته ام که ماهرخ اقلأ پانزده سالی از تو کوچکتر است اما انقدر اصرار کرد که برحسب وظیفه ی پدری گفتم خدمتتان برسم و رفع تکلیف کنم.

- اختیار دارید کربلایی! شما بزرگ مایید اما گمان نکنم ماهرخ سن اش به نصیر خان بخورد حالا اگر نظر شما پسر کوچکترتان آقا بصیر بود من حرفی نداشتم ولی نصیر خان

صحبت پدر که به اینجارسید من بدون فکرکردن به داخل دویدم وگفتم: آره بصیر خیلی خوب است اسب قشنگی هم دارد که اجازه می دهد من سوارش بشم...

وقتی نگاهم به صورت رنگ پریده ی آقاچانم افتاد خنده روی لبانم ماسید و فهمیدم باز هم زیادی حرف زده ام. پوست لب هایم را بادندان گاز گرفتم و وزیر لب ببخشیدی گفتم وخواستم از اتاق خارج شوم که کربلایی گفت:

"کجا دختر؟ مگر برای ما چایی نیاوردی؟ پس چرا برش میگردانی؟"

به سینی چای نگاهی کردم تقریباً با پریدن من به داخل اتاق نصف چای به سینی ریخته بود؛ ولی دیگر برای رفتن و عوض کردنش دیربود. آهسته آهسته به سمت کربلایی رفتم و خم شدم و سینی چایی را روبرویش گرفتم. کربلایی لبخندی زد و تسبیح اش را در مشت جمع کرد واستکان نعلبکی را ازسینی برداشت و گفت: "دست دختر گلم... نه عروس گلم درد نکند ... بله را هم که دادی!"

از خجالت قرمز شدم وبا دستانی لرزان به سمت پدرم قدم برداشتم آقاچان از خجالت رنگش پریده بود وقتی سینی را روبه رویش گرفتم، اخم هایش را درهم کرده بود و صدای سابیده شدن دندان هایش روی هم را می شنیدم و پره های بینی اش را که از عصبانیت تکان می خورد می دیدم. پدرم وقتی چای را برداشت چندقدم به عقب برداشتم وپاتند کردم که از اتاق خارج شوم ولی پایم به استکان چای کربلایی خوردو استکان بر روی زمین پخش شد

پدرم با عصبانیت گفت: "بدو بیرون!!" چشمی گفتم و خواستم از اتاق خارج شوم که کربلایی صدایم زد

- کجا دختر جان بیا این استکان ها را جمع کن!

به عقب برگشتم و مشغول پاک کردن چای از فرش دست بافت مادر شدم که کربلایی رو به پدرم کرد و گفت:

- ببین مشهدی من دختر تو را خیلی دوست دارم، درسته که خواسته ی پسر نامعقول بوده اما من هم یک پدرم. نصیر از من خواست به خواستگاری ماهرخ بیایم؛ انگار چندباری او را در دشت دیده است؛ من هم از نصیر قول گرفتم که اگر جواب شما نه باشد، او دیگر از ماهرخ اسمی نیاورد و به من اجازه بدهد که خودمان دختر مقبولی برای او انتخاب کنیم. اما ماهرخ جان، برای بصیر مناسب است. انشالله، بعد از اینکه بصیر به اجباری رفت و برگشت حتما خدمت خواهیم رسید تا آن موقع هم ماهرخ دیگر بزرگ شده.

کربلایی نگاهش را از پدرم گرفت و به من داد و گفت:

- ماهرخ بابا! تو عروس خودمی، یک وقت نگذاری که آقاجانت قولت را به کسی دیگر بدهد! سینی را روی زمین گذاشتم؛ سرم را تکانی دادم و جواب دادم: نه کربلایی نمی گذارم خیالتان جمع....

با سرفه ی مصلحتی آقاجان، حرفم در دهانم ماسید و سرم را پایین انداختم. پدرم رو به کربلایی کرد و گفت:

"رفتار دخترم را ببخشید و گمان بر بی ادبی اش نبرید. هنوز نادان است و نسبت به هم سنی هایش هم بچگانه تر رفتار می کند"

کربلایی از جایش بلند شد و جواب داد: - من ماهرخ را قلباً دوست دارم و از رفتارهایش هم لذت می برم.

کربلایی با اجازه ای گفت و از پدرم خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن کربلایی من به سمت مطبخ رفتم و این خبر را به مادرم دادم. مادرم از اینکه پدرم دست رد به سینه ی نصیر زده بود دمخ شد اما وقتی به او گفتم کربلایی قول مرا برای بصیر گرفته، خیالش از بابت بخت من راحت شد چون می دانست حرف کربلایی یک کلام است.

بعد از خواستگاری کربلایی من تقریباً یکی دو ماهی بود که بیشتر درخانه مانده بودم و به اصطلاح خانه داری یاد می گرفتم. یک روز حسابی حوصله ام سررفته بود و از مادر خواستم که به من اجازه بدهد، با فاطمه به دیدن ننه رقیه در کوه برویم. مادر هم که می دید من دختر مطیعی شده ام اجازه داد، فقط سفارش کرد که قبل از تاریک شدن هوا به ده برگردیم. یکی دو فرسنگی تا دامنه ی کوه راه بود، آماده شدم و به دنبال فاطمه رفتم.

وقتی به پرچین حیاط خانه ی شان رسیدم متوجه شدم مرد و زنی که از اهالی ده نبودند، با پدر فاطمه مشغول صحبت هستند. پشت پرچین ایستادم و به آن ها خیره شده بودم؛ مرد قدبلند و چهارشانه ای که ریش های بلندی داشت و عبایی مثل عبای پدرم که وقتی به مسجد می رفت بر دوش می انداخت، روی دوشش بود و یک لباس بلند سفید زیر آن به تن داشت. اما زن چون چادر بر سر داشت و پشت به من ایستاده بود نمی توانستم قیافه اش را خوب ببینم پدر فاطمه وقتی نگاهش به من افتاد صدایم زد و گفت: "دختر بیا داخل چرا آن طرف پرچین ایستاده ای؟"

دستم را که زیر چانه ام زده بودم و روی پرچین گذاشته بودم و به آن ها زل زده بودم را برداشتم و جواب دادم: "می خواهم به کوه، به دیدن خاله رقیه بروم، آمده ام پی فاطمه"

و برای اینکه آقا فرج ... اجازه دهد، ادامه دادم: "قول می دهم تا غروب آفتاب به ده برگردیم". پدر فاطمه که التماس پشت صدایم را شنید فاطمه را صدا زد و اجازه داد همراهم شود.

ده ما درکنار یک رودخانه قرار داشت و آن طرف رودخانه دشت ها و مراتع کشاورزی بود که تا دامنه ی کوه ادامه داشت و پل چوبی بزرگی وسط رودخانه قرار داشت که راه ارتباطی ده و مراتع بود. من قبل از آن هفته ای یک بار به کوه می رفتم چون در فصل بهار کوه زود تر از مراتع سبز می شد و مردم گله های خود را برای "چرا" به کوه می بردند و من گاهی اوقات برای پدرم روی کوه

بقچه ی نان و ناهار می بردم و چون رعیتی بیشتر، حاصلش مال ارباب ها بود، مردم مجبور بودند برای معاش روی کوه یا دامنه ها کتیرا بزنند و بعد که کتیراها خشک می شد به شهر می بردند و از فروش آن، وسایل معیشت شان رافراهم می کردند....

دویدن میان گندم زارها و علفزارها، وقتی قطرات باران صورتم را نوازش می کرد و باد موهایم را در دستان خود می رقصاند و خنکی آب چشمه ای که پاهایم را در آن فرو می بردم و زلالی آب رودی که وقتی در آن نگاه می کردم، می توانستم عکس چشمانم را در آن ببینم، لذت هایی بود که پشت دیوارهای کودکی ام جا ماند...

دست در دست فاطمه میان دشت قدم بر می داشتیم و به سمت کوه پیش می رفتم که فاطمه گفت: "میایی تا پای کوه بدویم؟" جوابش را ندادم ولی خم شدم و گالش هایم را از پا درآوردم و زیر بغلم گذاشتم و بعد شروع به دویدن کردم. فاطمه پشت سرم داد زد "خیلی زرنگی" و به دنبالم دوید. هوا کمی ابری شده بود و گاهی قطره ای باران را بر روی پوستم حس می کردم، خیسی علف های صحرائی، زیر پاهایم به تنم می دوید. یک نفس تا کنار جویبار نزدیک کوه دویدیم؛ نفس زنان روی پونه های خوشبویی که در آن فصل سال به وفور در کنار چشمه ها و قنات ها می رویید، به زمین نشستیم. نگاهم را به فاطمه دادم. هنوز نفسم جا نیامده بود که دیدم فاطمه عرق پیشانی اش را پاک کرد و بر لب جوی رفت و دستانش را میان آب فرو برد و مشت اش را پر از آب کرد و ناگهان به صورتم پاشید. خندیدم و کنارش نشستم. دست و صورتمان را شستیم و پاهایمان را میان جوی آب فرو بردیم، در همین حال از فاطمه پرسیدم "فاطمه مهمون هاتون کی بودند؟ همون آقایی که با زنش اومده بود و داشت با آقات اختلات می کرد؟" فاطمه جواب داد: "سیدابوالقاسم که به مردها قرآن خواندن یاد می دهد را می شناسی؟" باتعجب نگاهش کردم: "آره می شناسم خب؟" فاطمه در حالی که پاهایش را در جوی آب تکان می داد گفت: "چون توی ده فک و فامیل نداشته، پیغوم داده به پسرش که بیاد و اینجا زندگی کند. حالا امروز پسر سید با زنش از دهات خودشون آمده اند که در ده پیش آقاسید زندگی کنند و قراره آقام یکی از اتاق های اون سر حیاطمون رو بهشون بده تا اینجا زندگی کنند" اوهمی زیر لب گفتم و پاهایم را از جوی بیرون کشیدم و ادامه دادم: "راستی فاطمه من می خوام

عروس بشم" فاطمه به سمتم برگشت: "راست میگی؟ عروس کی؟" با ذوق گفتم: "کربلایی کریم اومده بود من را از آقام برای نصیر خواستگاری کنه، آقام گفت ماهرخی بچه است کربلایی هم گفت پس تا بصیر بره خدمت اجباری و برگرده منم بزرگ شدم و می گیرتم برا بصیر" فاطمه لب هایش را آویزان کرد و اخمی به میانه ی پیشانی اش جای داد و یکی از سنگ ریزه هایی که در دست داشت به جوی پرت کرد و آهسته گفت: "پس اونوقت که من تنها میشم!" دستم را بالا آوردم و گفتم: "نترس، ننه شهربانو میگه من رو هر کی عروس کنه و ببره فرداش میفرستم خونه آقام" و با ذوقی ادامه دادم: "ببین اینجوری خیلی خوبه، هم عروس می شم هم میام دوباره خونه ی آقام توام تنها نیستی". فاطمه هم با ذوق جواب داد: "باشه اینجوری خیلی خوبه ولی میذاری منم روی اون تشک سفید که عروس ها را می نشونن بالای خونه بشینم؟" باشه ای گفتم و بلند شدم و گفتم بهتره که بریم تا قبل از ظهر به کلبه برسیم و باهم به راه افتادیم. خیلی زود به تپه ای که روی دامنه ی کوه بود و کلبه ی خاله رقیه از خیلی سال قبل آنجا بود رسیدیم.

کلبه چوبی که دور آن سنگ چین شده بود و اطراف آن را دامنه های پوشیده از گون کوهی پر کرده بود و کنار کلبه چشمه ای که از زیر کوه جوشیده بود قرار داشت. کنار چشمه چند درخت سپیدار سر به آسمان کشیده بود و اطراف چشمه پر شده بود از گلهای رنگارنگ و لاله های واژگونی که از دور چشمک می زدند و خرگوش ها از زیر گون ها بیرون می پریدند و زیر گون های بعدی قایم می شدند. صدای قرقاول ها سکوت کوه را می شکست. وقتی از ده به کوه نگاه می کردیم کلبه و سپیدارها از دور به شکل نقطه ای پیدا بودند و حالا از روی کوه خانه های طاق و چشمه ای ده خیلی کوچک بنظر می رسیدند.

وقتی به کلبه رسیدیم کسی در کلبه نبود. کنار چشمه روی علف ها نشستیم و دیدیم خاله رقیه درحالی که بره ای به بغل زده از کوه پایین می آید. کمی بعد ننه روی تپه رسید و از دور "خوش امدی" گفت و نزدیکمان شد و بره را روی علف ها گذاشت...

خاله صورت هایمان را بوسید و پرسید "پس چرا به کلبه نرفتید و بیرون نشستید؟" فاطمه جواب داد: "چندباری کلون کلبه را زدیم ولی کسی نبود."

خاله زیرلب نوچی کرد و گفت: " این دختر باز هم به قبرستان رفته"

من و فاطمه بره ای که خاله آورده بود را بغل کردیم و در حالی که نوازشش می کردیم، پرسیدم:

- خاله، زینب هنوز هم مثل قبل هر روز به سر مزار جمال میره؟

- آره جانم، دیگه از غصه ی این دختر دارم دق مرگ می شوم. خاله به سمت کلبه رفت و کلون آن را باز کرد و از ماخواست که به داخل کلبه برویم ولی ما همان جا کنار چشمه نشستیم و خاله کتری را از کلبه برداشت و بیرون آمد و در آب چشمه فرو کرد و بعد خیلی زود آتشی بپاکرد و چای را دم گذاشت.

من و فاطمه دور آتش نشسته بودیم که من پرسیدم: " خاله رقیه چرا، اینجا تنها زندگی می کنید؟ از تنهایی نمی ترسید؟"

- خاله من تنها نیستم. تنهایی یعنی چه؟ درویشعلی هم که تازه به رحمتِ خدا رفته، آنقدر هم جک و جانور در این کوه و کمر زندگی می کند که من فکر نکنم اینجا تنهام.

خیلی وقت ها هم خواهر درویشعلی کوکب، دخترش زینب را به پیش من می فرسته، زینب هم اینجا را دوست داره و پیشم می ماند.

فاطمه چای که خاله به دستش داد را گرفت و از ترس سرش را به اطرف چرخاند و پرسید:

- از گرگ ها و پلنگ، روی کوه نمی ترسید؟ آقاجون همیشه میگه، درغار بالای کوه یک پلنگ زندگی می کند!

- من جانور وحشی زیاد دیده ام مثل گرگ و گراز و کفتار اما چون کاری با آن ها نداشتیم تا حالا به کلبه نزدیک نشده اند.

من که از شنیدن اسم گرگ و پلنگ ترسیده بودم. چشمانش را گنده کردم و سرم را جلوتر بردم و گفتم: " خاله، پلنگ کوه را دیده ای؟"

خاله که دید ما ترسیده ایم خندید و جواب داد:

- نه، اما درویشعلی خدابیامرز که گله را برای "چرا" تا نزدیک قله برده بود، می گفت چند باری پلنگ کوه را دیده. خاله از جایش بلند شد و به پایین تپه که قبرستان ده در آن جا بود نگاهی انداخت و وقتی دید از زینب هنوز خبری نیست به پیشمان برگشت و کنارمان نشست.

من که می خواستم بدانم چرا، خاله اینجا و به دور از اهالی ده زندگی می کند پرسیدم: "خاله چرا شما اینجا و دور از همه زندگی می کنید؟"

خاله آهی بلند کشید و جواب داد: "قصه اش طولانی است؛ می خواهید بشنوید؟"

گاهی آدم ها فقط دو گوش شنوا لازم دارند تا بتوانند حرف های دلشان را بزنند و کمی احساس سبکی کنند بدون اینکه بخواهند کسی کوچکترین کاری برای آن ها انجام دهد. فقط باید بشنویم ولی قضاوت نکنیم. ماهم که مشتاق بودیم قصه خاله را بشنویم بله ای گفتیم و دستانمان را زیر چانه هایمان زدیم و نگاه مشتاقمان را به خاله دادیم...

"من اهل این ده نیستم پدر و مادرم چادر نشین و عشایر بودند. یک سال که به فصل پاییز و به وقت قشلاقمان بود از این ده می گذشتیم. در آن موقع هنوز ارمنی ها آن طرف رودخانه زندگی می کردند.

من که در آن موقع دختری سیزده یا چهارده ساله بودم؛ مریض شدم و تب شدیدی کردم. آقام مجبور شد با رسیدن به این ده از اهل ایل بخواهد که توقف کنند. آن شب ارمنی ها ما را در منزلشان جا دادند؛ فردای آن روز حال من بهتر نشد و مجبور شدند حکیمی که آن روز در ده بود را خبر کنند. حکیم هم گفته بود ادامه ی این سفر حتماً جان من را خواهد گرفت. ولی اهالی ایل زیاد بودند و نمی توانستند به دلیل مریضی من توقف کنند. پدرم که خیلی نگران من بود، تصمیم گرفت برای مدتی با مادرم در ده بماند و بقیه ایل به راه ادامه دهند. یکی از ارمنی ها که ما آن شب در منزلش بودیم هم از ما خواست چندروزی آن جا بمانیم و بعد از اینکه حال من بهتر شد با اسب به بقیه ملحق شویم.

اما بیماری و تب من تقریباً یک ماهی طول کشید و بعد از آن هم برف سنگینی بارید و راه ها بسته شد. پدرم هم که با اهالی ده گرم گرفته بود، تصمیم گرفت زمستان را در ده بمانیم و موقع

بیلاق ایل که باز از همین طرف می گذشتند به آنها ملحق شویم . اما در آن یک سال که ما در منزل ارمنی ها بودیم...

درویشعلی که به خانه ی ارمنی ها رفت و آمد داشت گله های گوسفندان اهل آبادی و ارمنی ها را به چرا روی کوه می برد، از من خوشش آمد؛ من هم که از او بدم نیامده بود، نگاه های وقت و بی وقتش را بی جواب نمی گذاشتم

ولی پدرم موافق نبود. تا اینکه پدر درویشعلی که مرد مهربان و دلسوزی بود به واسطه ی چندتا از اهالی من را از پدرم خواستگاری کرد و من در این ده ماندگار شدم. پدر و مادرم هم بابرگشت ایل، همراه طایفه ی مان شدند و از ده رفتند.

بعد از ازدواج با درویشعلی، خدا نخواست که من مادر شوم. مادر، درویشعلی اوایل چیزی نمی گفت اما کم کم شروع کرد به گوشه، کنایه زدن. هر روزی دلم را به طریقی می سوزاند. وقتی درویش به کوه می رفت همه کارها را به عهده ام می گذاشت و می گفت تو زن نیستی، به هیچ دردی نمی خوری، می گفت در اولین فرصت برای پسر یک دختر خانوم و خانواده دار از اهالی ده می گیرم، تو غربتی هستی و...

چندماهی گذشت و من که دیگر از نیش و کنایه خسته شده بودم، تصمیم گرفتم به وقت بیلاق با پدر و مادرم همراه شوم و از ده بروم.

وقتی درویشعلی این حرف را شنید جوابی به من نداد و سکوت کرد. من باور کردم که زندگی ام با او به پایان رسیده و از بغض گلویم باد کرده بود؛ راه که می رفتم زانوهایم خود به خود تا می شد، سرگردان و گیج بودم و دلم خیلی شکسته شده بود.

فکر اینکه از این ده می روم و دیگر درویشعلی را نمی بینم لرزه بر جانم می انداخت. تا اینکه یک روز درویشعلی با دو الاغ به ده آمد؛ تمام وسایلمان را جمع کرد و دستم را گرفت و به اینجا آورد. وقتی این کلبه چوبی را دیدم متوجه ی علت سکوت یکی دوماه اش شدم . بعد از آن هم هر چقدر پدر و مادرش و اهالی از او خواستند به ده برگردیم گوش نکرد. گاهی باهم به ده می آمدیم و به خانواده اش سر می زدیم.

روی همین تپه عمرمان را کنار هم گزرانندیم.

تا اینکه چند سال پیش خواهرم هم در ایل بیمار شد، اما او مثل من خوش شانس نبود و میانه ی راه جان داد. از پدرش خواستیم دختر خواهرم را به من بدهد تا بزرگ کنم که قبول نکرد.

خواهر درویشعلی کوکب من را خیلی دوست داشت برای همین دخترش زینب را بیشتر به پیش من می فرستاد که من تنها نباشم و این زینب را مثل دختر نداشته ی خودم دوست دارم. دوسال پیش هم باجمال، پس مرادعلی نشان کرده ی هم شدند که جمال هم عمرش به دنیا نبود و این مرض لاعلاج حصبه، تا جانش را نگرفت رهایش نکرد. درویشعلی هم که رفت خودم هم که آفتاب لب بامم. چهل سال میان این کوه با محبت یارم زندگی کردم و دیگر تاب دیدن روزهایی که بی دوریش بیاید و برود را ندارم ولی دلم می خواهد تا سرو سامان گرفتن زینب زنده باشم و خوشبختی اش را ببینم و تا آن موقع باید با این دنیای بی درویش سازش کنم تا ببینم خدا چه می خواهد...

بعد از شنیدن قصه ی، خاله رقیه درهم شدم و دلم گرفت. به شعله های قرمز و آبی آتش چشم دوختم.

با صدای زینب، چشم از آتش گرفتم و به او دادم که از دور با آن دامن چین دار به سمت من وفاطمه، می دوید و برایمان دست تکان می داد. از جا برخواستیم و چند قدمی جلوتر رفتیم. بعد از اینکه با هم خوش و بش کوتاهی داشتیم خاله رقیه برای بار گذاشتن ناهار به کلبه رفت و از ما خواست همراه زینب اطراف کلبه گشتی بزنیم...

سه تایی به سمت سربالایی کوه به راه افتادیم کمی که گشت زدیم، زینب ما را به سمت چشمه ای برد که ازبین چند تخته سنگ بزرگ جوشیده بود و به پایین می ریخت. زیر تخته سنگ ها، حوضچه ی کوچکی با سنگ ریزه ها ساخته شده بود که آب چشمه در آن جمع می شد و با جویبار کوچکی به پای چند درخت، سپیداری که پایین تر از چشمه کاشته شده بودند، می ریخت.

در کوه چشمه های زیادی وجود داشت که خیلی از آن ها را من ندیده بودم و یا اهالی، خیلی از چشمه ها را هنوز پیدانکرده بودند اما این چشمه با وجود حوضچه و درخت ها معلوم بود خیلی وقت است که پیدا شده اما من آن را ندیده ام.

کنار چشمه روی تخت سنگ های شکسته شده، نشستیم که زینب گفت:

- یک روز باجمال برای گشت به اینجا آمدیم که دیدیم از زیر تخته سنگ ها قطرات آب به بیرون می چکد. جمال گفت به زودی اینجا چشمه ای می جوشد و برای آن که آب بر روی زمین هدر نرود با یکدیگر این حوضچه ی سنگی را ساختیم و چند نهال کاشتیم.

زینب کمی سکوت کرد؛ قطرات اشک مثل مرواریدهایی درشت از گوشه ی چشمانش سُر خوردند. در حالی که تلاش می کرد صدایش نلرزد ادامه داد:

- جمال می گفت بعد از اینکه عروسی کردیم او هم مثل درویشعلی همین جا کلبه ای می سازد و باهم کنار چشمه ای که پیدا کردیم زندگی می کنیم از بچه هایمان هم می خواهیم وقتی از دنیا رفتیم پای همین چشمه دفن شویم. بعد از اینکه جمال مریض شد و جان داد، هرچه تلاش کردم که او را به اینجا بیاورند و دفن کنند کسی به حرفم توجهی نکرد.

الان هم که می بینید آب چشمه هر سال زیاد تر می شود؛ نهال ها هم دیگر بزرگ شده اند و فقط قلب من تنها و شکسته شده مانده.

من و فاطمه نگاهی به یکدیگر انداختیم ولی واقعاً نمی دانستیم الان چه باید بگویم زینب چند سالی از ما بزرگتر بود و احساسی که بر قلب او نشسته و سپس دلش را شکسته بود، برای ما معنی نداشت. برای همین نمی توانستیم درد ورنج قلب او را درک کنیم ما هنوز کودک بودیم و چیزی از دل بستگی و عشق نمی دانستیم اما آن قدر، نگاه زینب خسته و دل شکسته بود که احساس کردم هیچگاه دلم نمی خواهد به جای او باشم.

کمی که گذشت من متوجه اسب سواری شدم که به سوی مان می تاخت. دستم را نقاب صورتم کردم تا جلوی نور خورشید را بگیرم و بتوانم او را بشناسم وقتی سوار نزدیک تر شد او را شناختم.

مرد جوان از اسب پایین پرید. افسار اسب را به درخت سپیدار بست، کنار حوضچه نشست و بعد از اینکه آبی به سر و صورت خود پاشید، چند قدمی به سمتان برداشت، اخم هایش را در هم کشید و با غیظ گفت:

- دختر ها شما اینجا چه می کنید؟ از کلبه درویشعلی هم خیلی دور شده اید! نمی ترسید گرگی، روباهی سر راهتان سبز شود؟

من از تخته سنگی که رویش نشسته بودم، برخاستم و دستانم را به پهلوهایم زدم، سرم را به جلو بردم و جواب دادم:

- دختر، کوه و دشت را از روباه می ترسانی؟؟

اگرچه خودم نمی دانستم اگر واقعاً روباهی یا گفتاری سر راهم ببینم از ترس، پس می افتم یا می توانم فرار کنم.

مرد جوان چنان خیره در چشمانم شد که از ترس قدمی به عقب برداشتم و آب دهانم را قورت دادم.

مرد، نگاه از من گرفت و به زینب که کنار دست فاطمه ایستاده بود داد. چندباری، نگاهش را بین من و زینب چرخاند و بعد کلافه دستی میان موهای پرپشت و مشکی اش فرو برد و بدون آن که حرفی بزند به عقب برگشت، سوار بر اسب شد و به پلک برهم زدنی از ما دور شد.

هرسه متعجب به هم نگاهی انداختیم و با اینکه هیچکدام دلیل رفتار مرد جوان را متوجه نشدیم، تصمیم گرفتیم به کلبه برگردیم...

وقتی به کلبه برگشتیم، کربلایی کریم داخل کلبه بود. بعد از خوش و بشی کوتاه با ما نگاهی، معنادار به من و سپس به زینب انداخت که باز نگاه رد و بدل شده ی کربلایی بین من و زینب از دیدمان پنهان نماند. کربلایی کمی بعد از رفتن ما، خداحافظی کرد و کلبه را ترک کرد.

زینب پرسید :

- خاله خیر باشه کربلایی اینجا چی کار داشت؟

خاله رقیه که لبخند از صورت چروک شده اش جمع نمی شد، جواب داد
- بله خیره!

زینب نگاهی به ما انداخت و باز پرسید:

_ چه خیری؟ چی شده؟

ماهم منتظر بودیم که خاله جواب زینب را بدهد چون حضور کربلای برای ما هم تعجب آور بود
که

خاله دیگچه ی غذا را از روی اجاق برداشت و جواب داد :

- خیلی وقته غذا حاضره بهتره تا از دهان نیفتاده سفره را پهن کنید.

ماهم دیگر صحبتی نکردیم اما در سریع ترین زمان ممکن سفره را انداختیم و جمع کردیم
سپس بر لب چشمه پشت کلبه رفته ظرف ها را شسته و سریع برگشتیم و سه تایی به خاله رقیه
خیره شدیم.

خاله که دور کلبه می چرخید و زیر لب باخودش نجوا می کرد، وقتی نگاهش به ما افتاد که به
او نگاه می کنیم پرسید:

- چی شده؟ چرا زُل زدید به من؟

خودم را به خاله نزدیک کردم و گفتم:

- کربلایی چه گفته که چشمانتان می خندد؟

خاله دستی به صورت خود کشید و جواب داد:

- یعنی معلومه که خوشحالم؟

سرم را کمی تکان دادم و اوهمی زیر لب گفتم.

خاله نگاهی به زینب انداخت و دستانش را در دستش گرفت و با تعجب پرسید:

- چرا، یخ کردی دختر؟

اینکه خاله می خواست چه چیزی بگوید را من حدس زده بودم. شاید زینب هم حدس زده بود که به گفته خاله یخ کرده بود.

خاله دستان زینب را در دستان لرزان خود گرفت و ادامه داد:

زینب جان تو می دانی که فقط به خاطر تو زنده ام و تا خوشبختی ات را نبینم، روح و جانم آرام و قرار نداره. وقت اش رسیده که تو هم سروسامان بگیری.

زینب سرش را پایین انداخته بود و گوشه ی لبش را به دندان گرفته بود و جوابی نمی داد که خاله ادامه داد:

- کربلایی تو را برای پسرش نصیر از پدرت، آقاچشمت خواستگاری کرده؛ چه کسی بهتر از کربلایی؟ گمان نکنم از کربلایی و پسرش مطمئن تر کسی باشد که تو را به آن ها بسپارند و من هم باخیال راحت سربر زمین بگذارم....

حرف خاله تمام نشده بود که زینب بی توجه به ما از کلبه بیرون زد.

ماهم به دنبالش رفتیم اما زینب آنقدر تند می دوید که خیلی زود پشت تپه از دیدمان پنهان شد.

خاله که مدام زیر لب غر می زد، آهسته آهسته تپه را بالا می رفت و ما پا به پای او قدم بر می داشتیم. در همین وقت مرادعلی را دیدیم که به سمتمان می آید

- خداقوت، پس زینب چرا گریه می کرد؟ کجا می رفت؟

خاله رقیه روی تخته سنگی کنارش نشست نفس اش را تازه کرد و جواب داد:

- این دختر که الان دو ساله خوراکش شده گریه، دیگه امانم را بریده!

مرادعلی با ترس پرسید:

- چی شده خاله درست حرف بزن ببینم!

- خودت می دانی که بین دو دنیا معلق مانده ام فقط به خاطر این دختر

- واللہ، من که هنوز سر در نیاوردم چی میگی خاله!

- کربلایی برای پسرش از آقاحشمت، زینب را خواستگاری کرده اما زینب تا فهمید زد بیرون و رفت سمت قبرستان، می ترسم بمیرم و لب خندون این دختر رو نبینم...
مرادعلی اخمی به پیشانی اش انداخت و جواب داد شما به کلبه برگردید من خودم برش می گردانم

خاله از روی تخته سنگ بلند شد و گفت:

- پس راضی اش کن، خدا آخر عاقبتت را بخیر کند!

مرادعلی باشه ای گفت و به دنبال زینب رفت.

ماهه از خاله اجازه گرفتیم و به دنبال مرادعلی براه افتادیم و خاله هم به کلبه برگشت...

وقتی به قبرستان رسیدیم، زینب کنار مزار جمال دو زانو نشسته بود و درد و دل می کرد. مرادعلی با کمی فاصله از او ایستاد تا اجازه دهد، زینب کمی آرام بگیرد. ماهه پشت سر او ایستادیم درد و دل زینب اشک هایم را جاری کرد...

- نمی دانی چقدر دلتنگ هستم. هر روز که می گذرد احساس می کنم قلبم از دیروز شکسته تر است. لعنت بر دردی که درمان نشد و درد بی امانی را بر جان و قلب من گذاشت من دلم می خواهد بمیرم چون من بعد از تو هیچی نمی شوم، دست خودم نیست آتش قلبم خاموش نمی شود کاش دوستت نداشتم... کاش اینقدر زیاد دوستت نداشتم کاش تو مرا اینقدر زیاد دوست نداشتی... می گویند سروسامان بگیر آخر چه سرو سامانی؟ مگر بدون تو می شود؟ بخدا که نمی شود، کاش حسرت هایم کمتر بود کاش من هم باتو مرده بودم...

مرادعلی که دید زینب آرام نمی شود به نزدیکش رفت. زینب اشک هایش را پاک کرد و زیر لب سلامی داد

-سلام باباجان . باز هم که اینجایی؟

زینب کمی جا به جا شد تا مراد علی بتواند بنشیند و جواب داد:

- پس کجا باشم؟ مگر جای دیگری هم دارم؟

- تو خودت می دانی چقدر خاطرت برایم عزیزاست چرا اینقدر خودت را عذاب می دهی؟

- من عذاب می کشم دست خودم نیست.

مرادعلی دست روی شانه ی زینب گذاشت و گفت:

- چرا باباجان دست خودت است؛ مرگ جمال را بپذیر. تا وقتی که باخود بگویی دارم خواب می

بینم یا او نمرده، یکی از همین روز ها کسی می آید و مرا از خواب بیدار می کند و می بینم

جمال اطراف کلبه سوار کاری می کند، از عذاب رها نمی شوی بابا جان...

زینب با تعجب به مرادعلی نگاه کرد شاید با خودش فکر می کرد که مراد علی ذهن او را از کجا

خوانده است

مرادعلی نگاهش را از زینب گرفت و به دشت بی انتهای روبه رویش داد و ادامه داد:

- اوایل که جمال از میان رفت من تامدت ها در کوه ودشت به دنبالش می گشتم مثل کسی که

گم کرده ای دارد می داند نیست اما باز می گردد تا پیدا کند. ولی کم کم پذیرفتم وبه رضای خدا

راضی شدم.

من هم دلتنگ پسر می شوم، من هم برایش در دلتنگی اشک می ریزم اما زندگی هم ادامه

دارد. تو تازه در فصل بهار زندگیت هستی دنیا پیش روی توست. قرار نیس جمال رافراموش

کنی ولی قرارهم نیست تا ابد با یاد او زندگی کنی

زینب آهی از ته دل کشید و همانطور که دست بر روی خاک های مزار می کشید جواب داد:

- من اگر روزی قبول کنم به زندگی دیگری فکر کنم فقط به خاطر آقا جونم چون سربارش هستم.

- نه دخترم این بی انصافی است. این حرف را دیگر جایی نزن به گوش، آفات برسد حسابی

دلخور می شود!.

- نمی دانم احساس می کنم دیگر در سینه قلبی ندارم می خواهم تنها باشم برای همیشه

- نه دخترم زمان همه چیز را تغییر می دهد قلب ها می شکنند اما بازهم از درون دوباره خود را می سازند. فقط باید صبور باشی....

اشک های زینب باز از چهار گوشه ی چشمش جاری شد و گفت:

- شما می گوئید چه کنم؟ از این حیرانی و سرگردانی خسته شده ام....

مرادعلی دستش را روی دست زینب گذاشت و گفت:

_ به حرف آقات گوش بده و بگذار هر طور مصلحت می دونه به کربلایی جواب بده....

با رفتن مراد علی من و فاطمه به زینب کمک کردیم و او را به نزدیک تپه رساندیم چون گفت می خواهد شب را به پیش خاله رقیه در کوه بماند و قصد ندارد امشب به خانه ی خودش در ده برگردد.

ما هم برای اینکه به تاریکی شب نخوریم به سمت ده

از زینب که جدا شدیم فاطمه گفت:

-اگه زینب قبول کند که زن نصیر بشه برای توام خیلی خوب میشه.

حرف فاطمه درست بود من هم خیلی دوست داشتم که زینب قبول کند. چون وقتی بصیر از خدمت اجباری بر می گشت من هم عروس کوچک کربلایی می شدم و با زینب می توانستیم دوستان خوبی برای هم باشیم.

حالا دلیل نگاه نصیر به خودم پای چشمه را بهتر متوجه می شدم او به من علاقه داشت اما نصیر طبق قولی که به کربلایی داده بود قرار بود با کسی که کربلایی انتخاب می کند ازدواج کند.

زینب دختر خوش چهره ای بود و در همان نگاهی که نصیر بین من و زینب کنار چشمه می چرخاند، ما را باهم مقایسه می کرد و زینب با ان چشمان به رنگ شب و صورت مهتاب گونه

اش نشان داده بود که از من زیباتر است. نصیر، پسر دوم کربلایی بود که قدی بلند و سینه ای پهن داشت و موهای پرپشت و چشمانی قهوه ای رنگ با ابروهایی در هم کشیده و دماغی که کمی رو به پایین منحرف بود. نصیر مردی جذاب بود که خیلی از دختران ده آرزوی ازدواج با او را داشتند البته من هیچ احساسی به نصیر نداشتم اما از آن روز که کربلایی گفته بود برای بصیر روزی به خانه ی مان می آید بیشتر به بصیر فکر می کردم اما اینکه روزگار چه در استین خود داشت، برای هیچکس معلوم نبود.

خیلی زود خبرازدواج نصیر با زینب در ده پیچید.

من بابت عروسی که به زودی شروع می شد حسابی خوشحال بودم و روز شماری می کردم. ولی مادرم خیلی خوشحال نبود و حالا که مطمئن بود نصیر می خواهد ازدواج کند پشیمان بود که چرا پدرم به کربلایی جواب رده داده است.

هرشب که پدرم به خانه می آمد، یک جوری حرف را به کربلایی می کشاند، حتی یک شب گفت: "ما نباید نقد را رهامی کردیم نسیه را می چسبیدیم... از کجا معلوم بصیر فردا روزی زیر سرش بلند نشود و جای دیگری قول وقرار نگذارد"

گاهی از خودم بدم می آمد که چرا پسر نشدم تا اینقدر برای پدر و مادرم دلواپسی نداشته باشم ... ازوقتی یادم می آمد همیشه می گفتند دیم بچین رفتی خانه شوهر بلد باشی داس به دست بگیری، نگو مادرش زن نبوده کار یاد دخترش نداده، بلند نخند مردم می بینند میگو چه دختر سبک سری، تند ندو می خوری زمین عیب میکنی، از چاه آب نکش لباس بشور ببر لب رودخانه همه ببینند که تیغت به همه کار می برد، یزره از زلفات همیشه بیرون باشه مردم ببینند کچل نیستی، از جوب نپر، بازی نکن ...

از این جور حرف ها که فکر می کنم در هرخانه ای که دختر داشت روزی ده بار تکرار می شد من یک خواهر کوچکتر از خودم داشتم که آن موقع او شش سالش بود اما خب گاهی مادر از این نصیحت ها به گلرخ هم می کرد. برادرم همیشه با پدرم همراه بود و مادرم خیلی هوایش را داشت. وقتی هم به خانه بر می گشت، قسمت پر رنگ و روغن روی دیگ غذا دو تا قسمت می

شد نصفش در پشقاب پدرم نصف اش درپشقاب برادرم. بعد هم سهم من وخواهرم را می داد اما رنگ ولعاب پشقاب داداش جان کجا و از ما کجا من با اخم وتخم سر سفره نشان می دادم از تقسیم کردن مادر ناراضی ام. نه اینکه به برادرم و پدرم حسادت کنم، من ان ها راخیلی دوست داشتم اما خب، خودم راهم دوست داشتم...

مادرم همیشه باقی مانده ی غذا ته دیگ را می خورد اگر هم که غذا کم بود می گفت: "من سیرم" دروغ می گفت کجا سیر بود؟ هر چه می گفتیم خب در پشقاب ما یک قاشق کمتر بریز تا برای خودت هم بماند می گفت: "وا شما که می دانید من اصلاً این غذا را دوست ندارم یا پای تنور نان تازه خوردم، گرسنه نیستم و... ماهم تا ته غذا را می خوردیم و مادر بیشتر وقت ها گرسنه می ماند یا حداقل مثل ما سیر از کنار سفره بلند نمی شد.

احترام به مرد را مادرم خیلی به من وخواهرم گوش زد می کرد. مادرم هم از مادرش یادگرفته بود؛ مادرش هم حتما از مادرش ومن هم قرار بود یاد بگیرم که فردا یاد دخترانم بدهم آن ها هم یاد دخترانشان...

نه اینکه احترام چیز بدی باشد اما من نمی پذیرفتم که چرا پدرم بگوید ضعیفه، زن و هیچ گاه نام کوچک مادرم را صدا نکند ولی مادرم بگوید مشهدی رضا یا اقارضا و.... ولی من باورداشتم که این همه احترام به مرد را زن ها خودشان یاد مردها داده بودند و در کنار آن نادیده گرفته شدن زحمت های یک زن را هم باز خود زن ها به مردها یاد داده بودند. شاید اگر احترام متقابل را یاد داده بودند مردها هم خوب یاد گرفته بودند. زن ها خودشان این تبعیض را ساخته بودند اصلا هم از این بابت ناراحت نبودند و از اینکه به آن ها بگویند ضعیفه ناراضی نبودند.

ولی من چند بار هم که برادرم جهانگیر می گفت: "هی دختر" بدم می امد و می گفتم من اسم دارم "ماهرخ" قشنگ اسمم را صدا بزن تا جوابت رابدهم..

دعاهای خواهر برادری ما هم بیشتر سر همین چیز ها بود.

زمان زیادی به عروسی نمانده بودکه مادرم من را صدا زد ولباسی را که به تازگی برایم دوخته بود را نشانم داد وخواست بپوشم تاببیند اندازه ام هست یانه!

آنقدر خوشحال شده بودم که چند باری گونه های مادرم را بوسیدم و قربان صدقه اش رفتم. با شلیته ای که مادر برایم دوخته بود، دور اتاق می رقصیدم و ذوق می کردم. مادرم اگرچه ته دل دوست داشت من زن نصیر می شدم اما چون خاله کوکب و زینب را که همسایه ی مان بودند، دوست داشت نسب به او حسادت نمی کرد و منتظر بود که من روزی عروس کوچک کربلایی شوم.

یک روز که روی دار قالی نشسته و با مادر مشغول خفت زنی بودیم گلرخ به اتاق آمد و گفت:

- ننه، خاله کوکب کارت داره!

مادرم همانطور که تیغ قالی بافی را بر روی نقشه، نشانه گرفته بود و چشمانش را ریز کرده بود تا رنگ مورد نظرش را پیدا کند پرسید:

- خیرباشه، چه کاری؟

گلرخ شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ نمی دونم داره با آقا جون حرف می زنه!

مادرم با تعجب لبهائیش را آویزان کرد و از دار پایین رفت و به همراه گلرخ از اتاق خارج شد.

من که کنجکاو شده بودم خاله کوکب با پدرم چه کاری دارد تصمیم گرفتم به دنبالش بروم. از روی دار نیم خیز بلند شدم که مادرم چند قدم رفته را برگشت، در را باز کرد و گفت:

- پا نشی راه بیفتی ها، بشین رج را تمام کن!

همانطور که نیم خیز شده بودم دوباره سرچایم نشستم و با خودم فکر کردم "پس ننه راست می گوید که همیشه دو جفت چشم هم پشت سرش دارد"

تا رج را تمام کنم کمی طول کشید اما آخرین خفت را که زدم از دار پایین پریدم و به سمت اتاق نشیمن رفتم....

سلامی زیر لب دادم و در کنار گلرخ نشستم.

پدرم نگاهی به من انداخت: "سلام باباجان" سپس رو به خاله کوکب کرد و گفت:

- اگر چیزی در خانه کم و کسر دارید بگوید فراهم کنیم

بعد انگشت اشاره اش را به سمت ما گرفت و ادامه داد: "خداشاهده که زینب با این دوتا دختر برای من سر سوزنی، فرق ندارد"

خاله همانطور که سرش را به پایین انداخته بود و به گل های گلیم کف اتاق خیره شده بود جواب داد:

-خدا از بزرگی کمتان نکنه، آقا حشمت همون سالی که زینب باجمال نشان شد تمام اثاثیه اش را تهیه کرد.

- در هرصورت با من رودربایستی نکن که خدا شاهده ناراحت می شوم.
خاله سرش را بالا آورد:

- نه مشهدی عرض همان بود که گفتم.

- خب پس شما نگران نباشید من خانه را آماده می کنم واقاحشمت خودش به کربلایی اطلاع بده

خاله کوکب دستانش را به آسمان بلند کرد و گفت: "خیر از جوانی ات ببینی مشهدی، الهی عاقبت بخیرشوی" بعد از جا بلند شد و خداحافظی کرد و رفت.
من که سر در نیاورده بودم خاله چه کاری داشت.

بعداز رفتن خاله، پدر مشغول قران خواندن شد من هم بهتر دیدم از مادرم سوال کنم
-ننه، خاله کوکب چیکارداشت؟

مادرم که خط لبخند تا نزدیک چشم هایش رسیده بود جواب داد
- یک کار خیر !!!!

با تعجب پرسیدم: "چی؟"

- خاله کوکب از اقاچونت خواسته که، عروسی زینب در خونه ی ما باشه چون برف سال گذشته باعث نشست کردن پشت بام خونشون شده و چون زمستون در پیش، آقا حشمت داره اتاق ها را تعمیر میکنه برای همین قراره عروسی خونه ی ما باشه
دستانم را از شادی بهم کوبیدم و " آخ جانی " گفتم.

شنیدن این خبر خیلی خوشحال کننده بود آن هم برای منی که می دانستم قرار است یک هفته درخانه ی مان بروییای عروسی باشد. معلوم بود مادر هم از اینکه عروسی درخانه ی ما باشد خوشحال است.

خیلی زود همه چیز در حیاط خانه برای برپایی عروسی آماده شد. زینب و خاله کوکب هم بعد از آوردن جهیزیه، چند روز قبل عروس مهمان ما شدند.

عروسی در ده تقریبا یک هفته ی کامل طول می کشید چون باید تمام آداب و رسوم کامل اجرا می شد. بعد از آوردن جهیزیه، زن های همسایه را دعوت کرد تا در شستن و پیچیدن جهیزیه کمک کنند که به این مراسم جهاز پیچان می گفتند. زن ها یکی یکی ظرف ها را کنار چاه می شستند و بر روی بقچه ای، کنار پرچین سنگی پهن می کردند. من و فاطمه هم به خانه ی همسایه ها می رفتیم و مجمع های مسی را قرض می گرفتیم.

جهیزیه را در مجمع های مسی بزرگ که کف آن ها را پارچه های مخمل قرمز، پوشانده بود می چیدند و برای روز جهاز بران آماده می کردند.

سماور زغالی، چند قاشق وپشقاب مسی، سینی، چند استکان نعلبکی، تاغار، خمره، کوزه سفالی، پرده، چند نالی ویک لحافت چند مخده و متکا، چراغ پیه سوز، گنجه، آفتابه مسی، جهیزیه ی زینب را شکل داده بود.

صبح روز عقد مادر بدنبال بی بی گل رفت و او را به خانه ی مان آورد. وقتی بی بی می خواست کارش را با زینب شروع کند از من و فاطمه که به هوای عروسی به خانه مان آمده بود، خواست اتاق را ترک کنیم.

من با التماس به بی بی گفتم:

- بی بی خب بگزار ماهم بمونیم... مگه چه اشکالی داره؟

بی بی که لبش را به دندان گرفته بود، چشمانش را درشت کرد و جواب داد:

- نه قباحت داره. حیا کنید...

فاطمه با سماجت پرسید:

- خب چه عیبی داره؟ بگید دیگه چه عیبی داره؟

بی بی با کلافگی جواب داد:

- نمی دانم دختر، از قدیم گفتند که خوب نیس دخترخونه اینجور کارها رابینند.

من با یکدنگی پاهایم را به زمین کوبیدم

- ولی ما دوست داریم ببینیم!

که بی بی چنان چشم غره ای به ما رفت که ناگزیر از اتاق بیرون آمدیم و بی بی در را پشت سرمان چفت کرد و من کمی خم شدم و از زیر درزهای چوبی در به اتاق نگاهی انداختم اما چیزی جز پاهای بی بی و گوشه های لحافت کرسی پیدانبود.

کمی که پشت در نشستیم خسته شدیم و تصمیم گرفتیم به اتاق مهمان برویم که مادرم در آن سفره ی عقد را انداخته بود.

همین که به اتاق مهمان رفتیم مادرم دودستی برگونه اش زد و گفت:

- خدا مرگم دهد شماها اینجا، چه کنید؟ مگر اینکارها بچه بازی است زودبرید بیرون تا خودم بیرونتان نکردم!

دستانم را به کمر زدم و گفتم:

- پس چرا وقتی می گویی نان بپز اینکارا کن اون کارا کن میگم بلد نیستم ،نمیگی بچه ای میگی تو دیگه بزرگ شدی وقت شوهرت است حالا هرجا میریم بیرونمان می کنید؟ آخرش ما صغیریم یا کبیر؟

مادرم دستش را مشت کرد و زیر چانه اش زد و چشمانش را از ما تابی داد و جواب داد:

• واه... واه.... خدا به دور چه دوره ای شده! دختره انگار روش را با آب مردشور خونه شسته! ننه رقیه خندید و گفت:

• خب شهربانو راست میگن چیکارشون داری؟ بزار بیان ببینند

مادرم با غیظ ادامه داد:

• نه خوبیت نداره دختر مجرد بیاد سرسفره عقد، میگن اگه سر سفره ی عقد دختر خونه باشه، اونم عقد دامادمیشه!

فاطمه جواب داد:

- آخه خاله حالا که هنوز عقد شروع نشده...

فاطمه نوک انگشتان اشاره و شصتتش را به هم چسباند و گفت: " خاله شهربانو فقط یزره نگاه کنیم ،فقط یزره..."

مادرم اخم هایش را درهم کشید و گفت : "باشه زود نگاه کنید وبرید بیرون"

ما تا ان روز سفره عقد ندیده بودیم، یعنی عقد وعروسی زیاد بود اما در مراسم عقد فقط بزرگترها شرکت می کردند.

یک ملحفه سفید که کف اتاق پهن بود و روی آن یک آیینه باقاب چوبی، یک کاسه سفالی آب، رحلی که قران در آن باز شده بود، یک جانماز ترمه با مهر و تسبیح گلی، یک کله قند که روی آن چند تکه اسکناس پنج ریالی چسبیده بود، سبدي تخم مرغ ، سبد کوچکی گردو و بادام و دو قرص نان سفره ی عقد را رنگاو رنگ وزیبا کرده بود.

کمی که سفره را تماشا کردیم تصمیم گرفتیم قبل از آن که بیرونمان کنند، خودمان از اتاق بیرون بیرون برویم.

کنار پرچین سنگی زیر تیغ افتاب پاییزی نشستیم هنوز اول صبح بود و تا ظهر و رسیدن مهمان ها خیلی وقت باقی مانده بود.

کمی که گذشت صدای یالله گویان کسی ما را از جا بلند کرد.

به سمت ورودی حیاط رفتیم. با دیدن او به یکباره ایستادم، احساس کردم قلبم نمی زند، پاهایم می لرزد، گلویم خشک شده و چشمانم خیره...

او هم وقتی سرش را بالا آورد و من را دید، یکه ای خورد، قدمی به عقب گذاشت بعد من و من کنان گفت:

-چیزه اینارا یعنی اقام گفته به اقات بگم بگم که ...

سپس مثل کسی که حرف اش یادش برود و نداند چه می خواهد بگوید، دستش را به حالت فکر کردن برچانه اش کشید، لحظه ای نفس عمیق کشید کلاه نمدی اش را از سر برداشت با آستین پیراهنش عرق نشسته بر پیشانی اش را پاک کرد انگار وزنه ای صد کیلویی روی دوشش بود که اینجور عرق کرده بود. سرش را بالا آورد خیره درچشمانم شد، جهانگیر خونس؟؟

صدای تاپ تاپ قلبم نمی گذاشت صداهای دیگر رابشنوم و احساس می کردم هر لحظه زیر پایم خالی می شود و به زمین می خورم.

به فاطمه که کنارم ایستاده بود و دستش را جلوی صورتش گرفته بود و ریز ریز می خندید، نگاهی پراستماس کردم.....

فاطمه متوجه منظورم شد و جلوتر رفت رو به بصیرگفت:

-مشهدی و جهانگیر به داخل ده رفته اند برای دعوت بزرگتر ها برای عقد.

سپس اشاره بر وسایلی که دست بصیر و مقداری روی اسب بسته شده بود کرد و ادامه داد:

- اینها را برای مشهدی آورده ای؟؟ بصیر که هنوز مات بود جواب داد:

- نه... یعنی بله. اینها خرج مطبخ هستند که برای ننه رقیه آورده ایم. آقا جانم گفته چون عقد در خانه ی مشهدی است وسایل را اینجا بیاورم.

فاطمه گفت خب منتظر بمان تا بروم خاله رقیه را صدا بزنم

بصیر کلاه نمدی اش را بر سر گذاشت و باشه ای زیر لب گفت.

من هم مثل لال و گنگ ها سرجایم ایستاده بودم و به بصیر نگاه می کردم که فاطمه گوشه ی پیراهنم را کشید و گفت: بیادیکه، چرا ماتت برده؟؟

چند قدمی که خود را به دنبال فاطمه کشیدم، برگشتم و دیدم بصیر، هنوز با نگاه بدرقه ام می کند. قدم هایم را سریعتر کردم و خودم را به داخل مطبخ انداختم مثل کسی که از آتش خود را به آب می اندازد. روی سکوی گوشه ی مطبخ نشستم فاطمه که برای خبر کردن خاله رقیه رفته بود کمی بعد برگشت و گفت:

- نه به آن میخکوب شدنت، نه به این فرار نکردنت ... چت شد دختر؟؟؟...

خودم هم نمی دانستم. من بارها بصیر را در دشت دیده بودم وبا او حرف زده بودم. یک پسر 16 و 17 ساله باقدی نسبتا بلند و لاغر، موهایی مجعد و سیاه که بیشترشان زیر کلاه نمدی پنهان شده بود، صورتی آفتاب خورده و مظلوم باچشمانی قهوه ای و آرام.

قبلا که او را در دشت می دیدم هیچگاه او را برانداز نکرده بودم اما امروز در همان یک دقیقه ای که با فاطمه صحبت می کرد جز به جز هیکل و چهره اش را واری کرده بودم؛ نمی دانم چرا وقتی او را دیدم اینقدر هیجان زده شدم؛ از روزی که کربلایی قول من را برای بصیر گرفته بود هر روز به او فکر می کردم و در خیالم می دیدمش؛ در دشت ، در خانه ، روی قالی، پای تنور، به وقت خواب به وقت بیداری ولی خیلی وقت او را در ده ندیده بودم که امروز اینگونه غالب تهی کرده بودم. وقتی او را بعد از چند وقت دیدم احساس کردم به وجد آمده ام، حال بصیر هم مثل وقت های دیگری که من را می دید، نبود انگار او هم بادیدن من دست وپایش را گم کرده بود....

باصدای فاطمه به خود امدم. سرم را تکان دادم وافکارم را دور ریختم

• لپ قرمزی.... کجایی؟؟؟

• کی؟ من؟

• نه من! آخه من لپ دارم که قرمزم شده باشن؟؟؟

دستانم را کلافه در هم قلاب کردم و گفتم:

• تورو خدا مسخره نکن چرا من اینقد ابرو ریزی کردم؟

فاطمه شانۀ اش را تکانی داد و ادامه داد خودت بهتر می دانی.

در همین موقع خاله رقیه به داخل مطبخ آمد و گفت :

- شماها اینجاید؟ پسر کربلایی خرج مطبخی ها را آورده، برید کمک کنید وسایل را به مطبخ بیاره

من که می ترسیدم باز با دیدنش دست وپایم را گم کنم واینبار خودم را پیش خاله رقیه رسوا کنم از جایم تکان نخوردم

• چرا پس نشستید و بر وبر من رو نگاه می کنید؟ برید دیگه

فاطمه گفت:

باشه ننه رفتیم، اینقدر حرص نخور.

• فاطمه به سمت من آمد دستم را گرفت وبا اشاره ی چشم وابرویش خواست بلندشوم؛ از جا برخواستم وبا زانوهایی لرزان که خود به خود تا می شد از مطبخ خارج شدم.

بصیر یکی یکی طناب ها را از دور وسایل باز می کرد و ان ها را از اسب بر زمین می گذاشت

• فاطمه می ترسم، نکنه فهمیده باشه چقدر هول کردم؟

• نه اصلا نفهمیده... وغش غش شروع کرد به خندیدن که بصیر برگشت ونگاهمان کرد.

دست فاطمه را که در دستم بود محکم فشار دادم و از زیر دندان هایی که بهم کلید کرده بودم
غریدم

•تورو خدا نخند آبروم رو بردی!

دیگر حرفی نزدم چون به بصیر رسیده بودیم فاطمه گفت:

•خاله رقیه گفت کمکتون کنیم وسایل رو به مطبخ ببرید

•باشه پس این ها که سبک هستند رو ببرید بقیه رو بگذارید خودم میارم.

من بسته ای از پاکت های سیگار و تنباکو را که رسم بود برای پذیرایی از مهمانان عقد حتما
باشد را برداشتم؛ فاطمه هم دبه ای روغن و به مطبخ رفتیم چندباری رفت و آمد کردیم تا تمامی
وسایل را در مطبخ بردیم و وقت هایی که نگاهم با بصیر گره می خورد قلبم از حرکت می
ایستاد اما با لبخندی که در جواب نگاهم می گرفتم باز قلبم تند تر به سینه می کوبید.

بعد از پیاده کردن وسایل خاله مشغول پختن ناهار ظهر عقد کنان شد. بارفتن بصیر من خیلی
زود از لاک افتادگی خودم بیرون آمدم و دوباره شدم همان دختر شیطان و بازیگوش و به تشت
کوچک حنایی که گوشه ی مطبخ خیسانده شده بود و به من چشمک می زد نه نگفتم. سریع
به اتاق نشیمن رفتم و از بی بی که هنوز مشغول سرخاب سفیداب کردن زینب بود بچه ی
لباس هایم را از زیر در گرفتم و ظرف حنا را برداشتم و بعد از آن که فاطمه هم بچه اش را از
خاله راضیه گرفت به سمت حمام خزینه ای به راه افتادیم. دست و پاهایمان را حنا گذاشتیم و
بالای حمام نشستیم تا خوب رنگ بگیرند. نزدیک ظهر بود که لباس های نو را برتن کردیم و از
حمام بیرون آمدیم.

نزدیک خانه که شدیم بوی پلویی که سالی یکی دوبار، نصیبمان می شد در شامه یمان نشست
و تازه متوجه شدیم چقدر گرسنه ایم قدم هایمان را تند کردیم و به خانه رسیدیم. حیاط خانه
شلوغ بود و هرکسی به کاری مشغول بود. موهایمان انقدر قرمز شده بود که همه ی نگاه ها به
سمتمان برگشت مادرم که از دور ما را دید جلو آمد و گفت: "ورپریده ها، تمام اتاق ها و مطبخ را

زیر و رو کردیم و دنبال ظرف حنا می گشتیم گمان کردیم از ما بهترین ظرف حنا را بردند نگو این آتیش پاره ها، زودتر از عروس و داماد حنابندان کردند ..."

مادرم غر میزد و من دور حیاط چشم گرداندم که دیدم دیگچه های ناهار شسته شده و کنار پرچین چیده شده. گوش هایم شل شد و با خودم گفتم: "کاش کمی پلو برایمان گذاشته باشند" پدرم جلو آمد و از مادرم خواست تنبیه ما را بگذارد برای بعد چون صدای ساز و دهل خانواده ی کربلایی در ده پیچیده بود و به گوش می رسید که به سمت خانه ی ما می آمدند.

وقتی کربلایی رسید، پدرم به استقبال او رفت و خوش آمد گفت؛ مهمان ها ی عروس و داماد بایکدیگر قاطی شدند؛ زنان به کنار رفتند و میدان را برای رقص وچوب بازی مردان باز کردند. صدای ساز و دهل، بوی اسفند در خانه پیچیده بود؛ آسمان آبی وبدون ابر بود، خورشید پاییزی با سخ

اوت می تابید. همه وهمه دست به دست هم داده بودند تا روزی خاطره انگیز را در ذهن ها ثبت کنند.

من جلوی زنان ایستاده و با صدای ساز و دهل، دستمالی که در دست داشتم را در هوا تکان می دادم وگاه گاهی بصیر را زیر چشمی می پاییدم.

بعد از کمی پایکوبی مردان، ساز زن ها که دیگر واقعاً به هوایی تازه برای نفس کشیدن احتیاج داشتند. ساز ها را پایین آوردند.

پیرمردها وپیرزن ها وبزرگترهای مجلس به داخل اتاق نشیمن وعقد رفتند. بقیه هم دور تا دور حیاط کنار پرچین ها بر روی گلیم هایی که مادرم پهن کرده بود، نشستند بودند؛ بصیر وجهانگیر با نقل، نخودچی، کشمش،چایی، قلیان وچاپوق از مهمانان پذیرایی می کردند.

صدای کل کشیدن مادرم که بلند شد، نشان داد عقد انجام شده است. ساز زنان شروع به دمیدن نفس هایشان در ساز ها کردند. مردان و زنان از گوشه وکنار جمع شدند و با آمدن نصیر از اتاق عقد، مردها او را دوره کردند، رقص وپایکوبی دوباره شروع شد...

زن ها به اتاق قالی رفتند و در حالی که مجمع های مسی جهاز را بر روی سر خود گذاشته بودند و چادر شب هایشان را به خود پیچانده بودند، به کمر های خود قر می دادند و مجمع ها را وسط حیاط می چیدند و دور، آن ها می رقصیدند کم کم مردان پایکوبان و نقاره زن ها ساز زنان، حیاط مارا به مقصد خانه ی کربلایی ترک کردند و زن ها بار دیگر مجمع ها را بر روی سر خود گذاشتند و به دنبال مردان به راه افتادند

من وفاطمه هم همراه بقیه به خانه ی کربلایی رفتیم. زن کربلایی خوش آمد گویان جلو رفت و چفت در اتاق بزرگی که معلوم بود قرار است حجله ی عروس و داماد شود چون جلوی ورودی آن حسابی آب و جارو شده بود را باز کرد. و از زن ها خواست به داخل بروند

زنان بسم الله گویان، دعاگوکنان، انشا... خوشبخت شوند و خیر عروست راببینی و... وارد حجله شده و دست به کار چیدن جهیزیه شدند

زن کربلایی با گلیمی دست بافت اتاق را فرش کرده بود. تاقچه پوش های گل دوزی شده ی خود زینب یکی یکی در تاقچه ها پهن شد. اولین تاقچه قران و جانماز را درخود جاداد، گنجه ی مخمل قرمز رنگ در تاقچه ی بالایی جاخوش کرد. نالی ها و لحافت کرسی با سلیقه گوشه ی اتاق روی هم چیده شد و متکاهای مخمل قرمز دور اتاق روی نالی های کوچک سفید چیده شده بود. سماور نفتی، قوری شاه عباسی، استکان های کمرباریک و نعلبکی های پهن یکی دیگر از تاقچه ها را اشغال کردند. لباس ها به چوب لباسی چوبی گوشه ی اتاق آویزان شدند و دیگ و قابلامه قاشق و پیشقاب مسی هم در یک تاقچه دیگر جاداده شدند. کوزه ی سفالی را از آب پر کردند و پشت در قرار دادند تا غار و خمره و مجمع ها روی هم چیده شدند. بوی گاه گل نم خورده همه جا را برداشته بود و بوی اسفند با آن قاطی شده بود من چشمانم را می بستم، نفس عمیق می کشیدم و بوها را به ریه هایم می فرستادم و احساس سرخوشی کل وجودم را پر می کرد.

اتاق نو بود و با وسایلی که از زیبایی و درخشندگی برق می زند پر شده بود. نزدیک به غروب بود که حجله آماده شده بود و زنان با شوق و ذوق وسایل چیده شده را باز، جا به جا می کردند.

جهاز که چیده شد، ما هم از اتاق بیرون آمدیم و به حیاط رفتیم. خانه ی کربلایی اتاق های زیادی داشت که تو در توی هم باز می شدند و آخر هر اتاق هم پستویی وجود داشت. یک حوض خانه هم در در پستوی یکی از اتاق های خانه ی کربلایی بود که با راه پله به پشت بام وصل می شد که در خانه ی هیچکس دیگر نبود. حیاط هم مثل سایر خانه ها با پرچین از حیاط همسایه جدا شده بود. چند درخت بید و سپیدار میان حیاط کربلایی قد برافراشته بود و انتهای حیاط، کنار در ورودی کنده زیر زمینی هم اصطبل اسب بود.

وقتی از اتاق عروس بیرون آمدیم من دیدیم یک تشک سفید و بزرگ بالای ایوان خانه ی کربلایی پهن شده دست فاطمه را کشیدم و رفتیم و روی تشک نشستیم مردان ده که برای عروسی در حیاط جمع شده بودند با نگاهی متعجب به ما نگاه می کردند فاطمه در گوشم گفت: " اینجا که ما نشستیم جای داماد، بیا بلند بشیم" گفتم باشه ولی یکم بشینیم خیلی قشنگه در همین وقت پسر بزرگ کربلایی قباد، که در شهر زندگی می کرد و حالا برای مراسم عروسی برادرش به ده آمده بود با صورتی سرخ شده سمت ما آمد و گفت: " خجالت بکشید اینجا که جای نشستن دوتا الف بچه نیست " ما از ترس از جایم سریع بلند شدیم . کربلایی که متوجه صدای بلند پسرش شد به نزدیکمان آمد و وقتی دید که بامن دعوا کرده چشم غره ای به پسرش رفت و بعد به ساز زن ها که یکی از پاهایشان را به پرچین تکیه داده بودند و به ما نگاه می کردند را صدا زد و گفت: " بزنی که دختر ا می خواهند برقصند" ساز زن ها شروع به ساز زدن کردند من هم که مثل همیشه یادم رفته بود کمی پیش چقدر خجالت زده شده بودم به وسط رفتم و دست فاطمه را هم کشیدم باخودم به میان بردم و شروع کردم قر دادن این میان نگاه ها و لبخندهای بصیر از نگاهم دور نماند. کمی بعد خبر آوردند که داماد را می خواهد از حمام بیرون بیاورند، همه ی زنان و مردان از گوشه و کنار خانه و مطبخ و سرداب و اتاق ها به سمت حمام به راه افتادند.

شب قبل از عروسی بود و این شب بیشتر به داماد اختصاص داشت که به آن "سنبل خيسان" می گفتند یعنی داماد که نماد سنبل است به حمام می رود و خود را می شوید و بعد از آن خانواده ی عروس برایش حنا می آورند؛ داماد حنا می گذارد که می گفتند حنابندان. همان

حنایی که ما پیش از ظهر از خجالتش در آمدیم و حتما خاله بعد از آن تشت حنای دیگری خمیر کرده بود.

زنان کنار ایستاده و کف می زدند مردان پشت دیوار های حمام خزینه ای، دوطرف نقاره زن ها ایستاده بودند، خورشید غروب کرده بود و همه منتظر بیرون آمدن نصیر از حمام بودند. وقتی ساقدوش ها از حمام بیرون آمدند صدای ساز و دهل به هوا برخاست زنان اسفند های تازه روی منقل ها می ریختند صدای جلیز جلیز ترکیدن اسفند ها چشم حسودان را کور می کرد. من که بین جمعیت زنان ایستاده بودم شنیدم که دونفر از زنان ده دارند در گوشه باهم صحبت می کنند

- حیف شد چشم براه بودم کربلایی عصمتی منا بگیره برا پسرش!

- آره حیف شد. زینب که خوب قاپ نصیر را دزدیده.

- بسکه صب تا شب تو کوه دشت می چرخه. جمال خدایامرز نبود، می گفتند صب تا شب رد این دختره را گرفته و مجنونش شده!

- از قدیم گفتن پیشونی پیشونی منا کجا می شونی. با اون پیشونی تنبکی اش قاپ بهترین مرد ده را دزدید

- حالا دیگه کاری که شده ایشالله خوشبخت بشن. یه بخت و روز خوبیم گیر دختر من بیاد.

- انشالله باجی... انشالله...

بعد از شنیدن حرفایشان فهمیدم چقدر قصه ها وقضاوت های اشتباهی پشت سرمان می گذرد که خودمان روحمان هم خبر ندارد.

نصیر، یک پیراهن سفید رنگ و شلوار دبیت پوشیده بود و شال سفید را محکم به کمر پیچیده بود، قبای مشکی بر تنش نشسته بود و باوآن سبیل هایی چخمایی وموهای پرپشت، مشکی قدی بلند وسی

نه ای پهن، از تمامی مردانی که اطرافش را گرفته بودند بهتر نشان می داد.

آفتاب غروب کرده بود و هوا خیلی سرد شده بود و از سرما، دندان هایمان به هم می خورد. مردان جلوی داماد می رقصیدند و یواش یواش داماد را به خانه ی کربلایی می بردند زنان هم پشت سر مردان راه می رفتند و کل می کشیدند میانه ی را خاله رقیه مارا دید و گفت...

خاله رقیه خود را به ما رساند و گفت:

- زود به خانه برگردید، تا حنای داماد را ببریم

تعدادی از زنان که دعوتی های خاله رقیه بودند از بقیه جدا شده و به سمت خانه ی ما راه افتادند.

مادرم تا که ما را دید گفت:

- تیر غیب خورده ها ظهر تالا دنبال آدم دامادا رفتید؟؟؟ نمیگید یوقت ننه کاری داشته باشه تو خونه؟

من با ابروهایم را در هم گره کردم و گفتم:

- ننه بقیه عروسی ها که نمی گذارید بریم هی میگید خوبیت نداره خویت نداره، این عروسی که دیگه تو خونمونه هم نریم؟

- آخه ظهر تالا زینب رو تنها گذاشتید، صدبار سراغتونا گرفته

- خب زینب هم بیاد، عروسی خودشه چرا نمیاد؟ مادرم دستش را محم پشت دست دیگرش زد و گفت:

- وا چه حرفایی می زنی... عروس بره جهاز خودش بچینه؟ یا بره وایسه در حمام، دامادا از حمام درکنه؟

در آن زمان عروس درهیچ کدام از مراسم ها نبود فقط پای سفره ی عقد و شب عروسی بقیه وقت ها هم نباید ازخانه بیرون می امد حتی تا چند ماه بعد از عروسی، عروس نباید در کوچه و این طرف و آن طرف رفت و آمد می کرد.

مادرم مجمع حنای، خمیر کرده را با دو دستمال و یک کاسه کشمش و یک کاسه گندم که می پاشیدند برسر داماد را آماده کرده بود، زنان سینی را برداشتند و به خانه ی کربلایی رفتند ماهم خواستم به دنبالشان برویم که خاله رقیه گفت: "کجا به امیدخدا!؟"

- میانه ی را ایستادیم و فاطمه گفت:؟ "خانه کربلایی دیگه، حنابندان!"

خاله رقیه منقل اسفندی را که کف دستش گذاشته بود را بالای سرش برد و درحالی که گالیش هایش را به پا می زد گفت: " نه دیگه شما لازم نیست بیاید زینب تو خونه تنهاست. برید پیشش ماهم حنا را می گذاریم و زود برمی گردیم"

بعد از رفتن ان ها به اتاق مهمان رفتیم تا زینب را ببینیم. سفره ی عقد جمع شده بود اما بوی اسفند و مشک در اتاق مانده بود. زینب هم مشغول نماز خواندن بود

ماهم کنار یکدیگر دراز کشیدیم و پاهایمان را به دیوار زدیم و در مورد رقصمان میان، حیاط کربلایی حرف می زدیم

"سلام دخترا"

همزمان جواب سلام زینب را دادیم و صاف سر جایمان نشستیم. زینب در حالی که جانماز را تا می زد و در تاقچه جای می داد به کنارمان نشست وگفت:

-خب خوش گذشت؟

من دستانم را بهم کوبیدم و گفتم:

- آره جات خالی خلی خوب بود.

فاطمه ادامه داد:

- حجله عروسیتون خیلی قشنگ شد، زن کربلایی یکی از بزرگترین اتاقا را داد که جهازت رو بچینن

من روی زمین دراز کشیدم وادامه دادم:

اره خیلی قشنگ شده بود تازه در چوبی را هم رنگ آبی زده بودن خیلی قشنگ شده بود
فاطمه نگاهش را از من به زینب داد و گفت :

نصیر را ندیدی، وقتی از حمام درآمد از همه ی مردان ده یک سرو گردن بلندتر بود. شما دوتا
خیلی به هم می آید..

من نگاهی به صورت زینب انداختم و گفتم: "چقدر صورتت خشگل شده" لبخندی کنج لب
زینب نشست و بعد قطره ای اشک از گوشه ی چشمش به پایین چکید. زینب خودش را کمی
جمع وجور کرد به عقب رفت و به دیوار تکیه داد و گفت :

- این چند روز جمال جلوی چشمم کنار نمی رود احساس می کنم دارد با نگاهی ملامتگر
سرزنشم می کند و می گوید من چقدر بی وفا بودم

احساس می کنم من متعلق به نصیر نیستم... من مال خودم هم نیستم. اگه به خاطر ننه رقیه
نبود هیچ وقت زیر بار این ازدواج نمی رفتم...

فاطمه کنارش نشست و سرش را در بغل گرفت.

من گفتم:

- زینب خودت را اینقدر نرنجان، تو باید الان خوشحال باشی مطمئن باش روح جمال هم از
اینکه تو سرگردان و آشفته باشی بیشتر عذاب می کشد تا خوشحال باشی و زندگی کنی

زینب سرش را از روی دوش فاطمه برداشت و گفت:

- مگر بدون روح می شود زندگی کرد؟

در آن لحظه واقعا نمی دانستیم باید به اوچه بگوییم. چون واقعا نمی توانستیم درکش کنیم.

زینب آه بلندی کشید، اشک هایش را با چارقد سفیدش پاک کرد و ادامه داد :

"دخترها ببخشید که ناراحتون کردم یهویی دلم گرفت. می خواستم با کسی کمی از احساسم حرف بزنم ولی هیچکس نبود که بخوام حرفی بزنم و به باد ملامت و سرزنش اسیر نشوم از حرف هایم به کسی چیزی نگوید، باشه؟

فاطمه دستش را میان دستانش گرفت و گفت :

- توهم ببخش که نمی توانیم تو و احساسات را بفهمیم .

زینب لبخند کم جانی زد و جواب داد:

- امیدوارم هیچوقت هم طعمش را نچشید. حالا چرا شما حنا بندان نرفتید؟؟

فاطمه جواب داد:

- خاله رقیه گفت تو تنهایی پیشت بمونیم...

_ نه همین که کمی به حرفم گوش دادین قلبم سبک تر شده و حالم بهتر. خیلی خسته ام می خواهم کمی استراحت کنم، شما بروید و معطل من نشوید

من و فاطمه هم از خدا خواسته خداحافظی کردیم و به خانه ی کربلایی رفتیم .

ساقدوش ها دست های نصیر را گرفته بودند و کف آن حنا گذاشتند و با دستمال دست های او را بستند تا حنا رنگ بگیرد. بعد هم بقیه ی حنا را بین اهالی پخش کردند.

بعد از حنا بندان شام در خانه ی کربلایی صرف شد. دیگ های آبگوشت که از صبح روی کلک های آتش بار گذاشته شده بود واقعا لذیذ و دلچسب بود.

فردای آن روز، روز عروسی

بود؛ همه وه مه با شور و شوق به این طرف و آن طرف می رفتند و حیاط و خانه را برای عروسی آماده می کردند.

همه جا آب و جارو شده بود دیگ ها به بار گذاشته شده بودند؛ مادرم به دعوت همسایه ها برای شب عروسی رفته بود؛ جهانگیر قلیان ها و چاپوق ها رابرای شب زغال می کرد؛ زینب مثل

روز قبل از صبح زیر دست بی بی اسیر بود؛ من هم از گلرخ مراقبت می کردم که به اجاق های آتش نزدیک نشود.

کم کم شب از راه رسید و همه چی مهیا بود مهمان ها کم کم از راه رسیدند؛ زنان در خانه نشیمن یکی یکی جا گرفتند؛ پیرمرد ها در اتاق مهمان، بر مختا تکیه زده و با قلیان و چاپوق از خود پذیرایی می کردند، مردان جوان وسط حیاط پای ساز و دهل نوروزعلی چوب بازی می کردند.

زینب پیراهنی سفید برتن داشت که یک جلیقه مخمل سبزرنگ روی آن پوشیده بود. شلیته ای (دامن) چین دار زیر پیراهن به پاداشت که انتهای آن با نوارهای رنگارنگ تزیین شده بود چارقدی سفید که بال هایش را دور گردن پیچیده بود و موهای مشکی اش از زیر چارقد پیدا بود و توری قرمز رنگ که دور آن پولک دوزی شده بود برشانه اش افتاده بود تا در حضور داماد و مردان دیگر بر صورت خود بیندازد

تاج ماه خانوم داریه را در دست گرفته بود و آن را بالا و پایین می برد و با رقص انگشتانش بر روی داریه (دف) صداهایی خوش خلق می کرد. زنان کف می زدند و یکی یکی بلند می شدند وسط اتاق روی کرسی با اهنگ داریه می رقصیدند. بچه ها همه در تاقچه های دور اتاق ایستاده بودند و دست می زدند و سیر (تماشا) می کردند.

عروس بالای خانه بر روی چند متکا که روی هم گذاشته بودند، نشسته بود. و تنها کسی بود که در شب عروسی نباید می رقصید. چون اگر عروسی در شب عروسی خودش می رقصید نشان می داد عروس سبک سری است و تا مدت ها، نقل محافل زنانه می شد مگر اینکه، کسی می رفت و از عروس دعوت می کرد که بلند شود و کمی برقصد. اگر هم عروس قبول نمی کرد نشان می داد خانومی کامل و باوقار است و باز هم همه جا از او تعریف می کردند که فلانی چه عروس سرسنگینی گیرش آمده چون هرچه همه التماسش کردند حاضر نشد برقصد.

بعد از صرف شام، صداها و بزن و بکوب ها قطع شد، همه منتظر آمدن داماد شدند. خیلی طول نکشید که خانواده ی کربلایی و بزرگترهای فامیل همراه با داماد با ساز و دهل به دنبال عروس آمدند. وقتی نصیر به داخل اتاق آمد سریع تور را روی صورت زینب انداختند تا وقتی داماد به

حجله رفت تور را بردارد و با دیدن چهره عروس اش ذوق کند. درواقع این رسم بیشتر به خاطر این بود که داماد برای دیدن چهره عروس لحظه شماری کند.

زنان هم نوا شعر می خواندند من و فاطمه هم در تاقچه ایستاده بودیم و همراهی شان می کردیم وقتی اتفاقی چشمم به نصیر افتاد، دیدم با نگاهی پر از تمنا پر از حسرت، حرف، گلایه و... یا هزاران تعبیر دیگر که می شد از نگاه غم بار او کرد، به من زل زده بود. در دوسه روز گذشته بارها نگاه او را بر خودم دیده بودم اما هر بار به این خیال که اشتباه می کنم و اتفاقی بوده. حواس خودم را پرت می کردم اما این نگاه انقدر حرف داشت که تا عمق وجودم را از ترس لرزاند. برای اینکه کسی متوجه رد نگاه نصیر نشود و به من نرسد از تاقچه پایین پریدم و خود را میان زنان که کف زنان و شعرخوانان دور عروس و داماد حلقه زده بودند، پنهان کردم اما احساس خوبی به این نگاه نداشتم و دلم شور میزد که نکند نصیر چشمش به دنبال من است؟؟

کم کم وقت رفتن عروس بود و جهانگیر به نیت برادر عروس بقچه ای آورد که زیر آن دو قرص نان بود نشان از بردن برکت به خانه ی داماد داشت. سفره را به کمر عروس بستند و مادرم آینه را جلوی عروس و داماد گرفت و آن ها را تاپای اسب بدرقه کرد.

نصیر کمک کرد عروسش بر اسب سوار شود و خودش افسار اسب را گرفت و به سمت خانه ی کربلایی براه افتادند. نزدیک خانه ی کربلایی ننه رقیه اسب را نگه داشت و نصیر بر روی پشت بام رفت و دوسیبی که در دست داشت را از روی سر زین پرت کرد که دوتا از جوان های ده به هوا پریدند و سیب ها را گرفتند.

این رسم نشانه ی این بود که نفرهای بعدی که داماد می شوند کسانی هستند که سیب را گرفته اند. بعد از پایین آمدن نصیر از پشت بام باز هم ننه رقیه اجازه نداد اسب حرکت کند و زنان یک صدا می خواندند

• پا انداز پا انداز کار عروسا راه بنداز....

(منظور، دادن خلعت و هدیه به عروس برای ورود به خانه ی داماد بود)

کربلایی به نزدیک آمد و کمک کرد زینب از اسب پیاده شود، سپس پیشانی اش را از روی تور بوسید. کاغذی که به گمانم سند ملکی بود در دستش گذاشت و گفت:

- خانه و زندگی ام پا اندازت دخترم... خوش آمدی.

ساز زن ها یکبار دیگر جلوی خانه کربلایی در ساز هایشان دمیدند و مردان پایکوبان جلوی اسب عروس و داماد چوب بازی کردند. نیمه های شب بود و همه از سرما به خود می لرزیدند اما با شوق و ذوق به تماشای رقص مردان ایستاده بودند که کم کم ساز زن ها خسته شدند و سازها را پایین آوردند.

همه ساکت شدند تا کربلایی، برای

بدرقه ی عروس و داماد به زندگی جدید، چاوشی خوانی کند.

ستاره ها در آسمان تاریک بدون ماه، شب پائیزی می درخشیدند و ده در سکوتی زیبا فرو رفته بود، همه ی اهالی اطراف خانه ی کربلایی حلقه زده بودند کربلایی چشمانش را بست، دست راست اش را بر گوش گذاشت و خواند...

اول به مدینه بر محمد صلوات

دوم به نجف علی شیر خدا را صلوات

برطوس غریب القربا را صلوات

برگشا کام زبان تا که داری حرکات

که خدا گفته برمحمد و آل محمد صلوات...

بعد از صلوات ها و پایان چاوشی خانی همسر کربلایی مجمع مسی را پر از آب کرد و سر راه عروس و داماد گذاشت زینب پا بر داخل مجمع آب گذاشت و به حیاط کربلایی قدم گذاشت...

عروسی تمام شد و من ب ه خانه برگشتم وبا رویای عروس شدنم به خواب رفتم..

چند روزی از عروسی گذشته بود که دیدم پدرم مشغول زین کردن اسب خود 6 است. پدرم فقط وقتی قصد گشت و گذار بیرون از ده را داشت اسبش را آماده می کرد. به نزدیکش رفتم و پرسیدم :

- آقاجون، جایی قراره برید؟

- بله باباجان. می خوام سر مزار مرحوم پدرم برم!!!

- آقاجون میشه من را هم ببرید؟ من تا الان از ده بیرون نرفته ام!

پدرم نگاهی بر من انداخت، نمی دانم در نگاهم چه دید که برخلاف انتظارم قبول کرد همراهش بروم .

از خوشحالی سر از پا نمی شناختم. با خوشحالی خودم رابه اتاق رساندم و از بقچه رختی، پیراهنی که مادرم برای عروسی زینب، دوخته بود و به اصطلاح پلو خوری ام بود را پوشیدم. وقتی بیرون آمدم، پدرم سوار بر اسب منتظرم بود. نزدیکش شدم که دستم را گرفت و با یک حرکت من را بر پشت اسب سوار کرد. مادرم در سرداب خانه مشغول بند کشیدن انگورهای کشمشی بود، وقتی پدرم صدایش زد از سرداب بیرون آمد و متعجب به من و بعد به پدرم نگاه کرد و گفت: " اوقور بخیرمشهدی؟؟ جایی تشریف میری؟"

پدرم افسار اسب را گرفت و دستی بر یال های اسب کشید و جواب داد: " میرم سر مزارآقام خدابیمارمز، کم کم هوا سرد میشه و برف همه ی راه ها را می بنده گمان نکنم تا بهار سال دیگه بشه از ده بیرون رفت " مادرم چند قدم فاصله اش را از میانمان برداشت و گفت: "شب بر می گردید؟؟"

- اگر به شب نخورم بر می گردم، اگر نه فردا، نگران نباش!

- برید به امید خدا، ولی ماهرخ، تو چرا بر اسب سوار شدی؟؟

پدرم جواب داد:

- امروز ماهرخ را باخودم می برم!

- وا... مگه میشه؟ توی ده ببینن مردم صد تا حرف میزنن. دخترماینه (دختر مجرد) سوار براسب نمیشه، منم کلی در خانه کار دارم بهتره بمونی و مراقب باجیت باشی، منم به کار هام برسیم ...

من که می دانستم اگر مادرم چندجمله ی دیگر بگوید، پدرم از بردن من منصرف می شود، دستم را بر پهلو ی اسب زدم؛ اسب از جا کنده شد و شروع به دویدن کرد.

پدرم خوب دلیل کارم را فهمید و لبخندی زد که از نگاهم دور نماند.

مادرم هم که دیگر فهمید، کار از کار گذشته و نمی تواند مانع رفتن من شود، پشت سرم داد زد:

"دختر مراقب خودت باش یک موقع از اسب نیفتی، عیب کنی"

من فکر می کردم مادرم نگران دست و پای من است که از اسب نیفتم واستخوان هایم نشکند اما بعدها فهمیدم این عیب نکردنی که منظور مادرم بود با آن عیب نکردنی که من فکر می کردم منظور مادرم است، زمین تا آسمان فرق داشت. حالا اینکه تا آن زمان چند دختر از اسب یا هر بلندی دیگری پرت شده بودند و عیب کرده بودند را من نمی دانستم اما مادرم خوب می دانست که این نوع عیب کردن، خورشید روشن زندگی هر دختری را به شبی سرد تبدیل می کند و به همین دلیل همیشه نگران و مواظبم بود تا از پرچین نپریم یا بر اسب سوار نشوم.

وقتی از ده بیرون رفتم، احساس به وجد آمدن سر ذوقم آورده بود و تمام اطرافم را چهار چشمی دیدم. درخت ها همان بید و مجنون های سر به فلک کشیده ی ، ده بودند، رودخانه همان رودی بود که از کنار ده می گذشت، هوا همان هوا بود و دشت همان دشت اما چیدمانشان فرق می کرد. همین هم برای من دنیایی از تازگی بود چون من دقیق می دانستم درکنار خانه ی خاله راضیه چند تا بید مجنون هست یا در کنار عمارت کد خدا چند تا سپیدار سر به آسمان برده است. درخت های توت کدام محله هستند و گل های بنفشه کنار کلبه ننه رقیه بیشتر از بنفشه های سر قنات هستند.

وقتی به ده بعدی رسیدیم، چهره هایی، جدید می دیدم و به آن ها زل می زدم و باخودم می گفتم من اگر روزی به شهر بروم حتما قلبم از هیجان دیدن چیزهایی که پدرم در مورد شهر می گوید، می ایستد.

پدرم مرد، کم حرفی بود و در طول مسیر چند فرسخی، ساکت بود من هم آنقدر محو مناظر اطرافم شده بودم که چیزی نپرسیدم .

وقتی به قبرستان رسیدیم پدرم بر بالای مزاری، نشست.

من هم دامنم راجمع کردم که خاکی نشود سپس چهار زانو روبروی پدرم بر زمین نشستم.

- آقاچون چرا پدرتون اینجا خاک شده؟

- چون اینجا زیر شکنجه کشته شد و آنقدر زخمی بود که نتوانستند جنازه اش را تا ده بیاورند و اهالی این ده او را همین جا به خاک سپردند.

غم و اندو پنهان شده در پشت کلام پدرم، اشکی شد و بر مزار پدرش فروریخت.

- چرا کشته شد؟

- داستانش طولانی است بابا جان ...

- ولی من دوست دارم بدانم !!

- اره باید هم بدانید. هویت ما را گذشته ی ما می سازد.

- پس بگوید!!

- ولی الان وقتش نیست ،دخترجان.

- الان بهترین وقته که سر مزار پدر بزرگیم، هم شما دل گفتن دارید و هم من گوش شنیدن.

پدرم خنده ای پهنی بر صورت پوشیده از ریشش کرد که خطوط لبخند اطراف چشمانش را هم چروک انداخت و گفت:

- دخترتو که سواد خواندن و نوشتن هم نداری این جمله ها را از کجا میآوری؟

لبخندی کنج لبم نشاندم و شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- سواد ندارم، فهمم که کورنیست...

پدرم درحالی که مانند من بر روی خاک چهار زانو می زد انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و ادامه داد:

- پس سرنوشت اجدادت راهم خوب بشنو و خوب فکر کن و فراموش نکن.

دستم را زیرچانه ام زدم ، نگاه مشتاقم را بر چشم های غم بار پدرم دادم....

سال های خیلی قبل پدر، پدر بزرگم که سواد دار بوده است به این ده خودمان (کردسغلی) فرستاده می شود تا به مردم احکام دین و قران خواندن یاد بدهد. نام او آخوند و فرزند ملارحیم بود. بعد از مدتی که درده می ماند، متوجه می شود که مراتع اطراف ده همه حاصل خیز و مناسب کشاورزی است، اما مردم با سختی و کتیرا زنی، یکی دو راس بز و گوسفند، زندگی می گذرانند. آخوند چون سواد دار بوده و در شهر رفت و آمد می کرده با ژاندارمری بخش هماهنگ می کند که زمین های اطراف ده را مردم کشت کنند و سالانه مبلغی به دولت پرداخت کنند. بعد از این کار مردم به کشت و زرع روی می آورند و امور زندگی شان سر و سامان پیدا می کند. آخوند بعد از مدتی که در ده می ماند با تعدادی از گرج ها که از اصفهان به سمت فریدونشهر (افوس) مهاجرت می کردند آشنا می شود که مدتی در ده اقامت می کنند. یکی از این مردان فردی به اسم لاجپن بیگ بوده که از قضا دختری هم داشته است. آخوند عاشق دختر لاجپن بیگ می شود و بعد از اینکه با او ازدواج می کند ، صاحب سه پسر می شود به اسم های عبدالمجید (پدر بزرگ من) ، عبدلکریم (پدر بزرگ کربلایی) ، عبدالوهاب (پدر بزرگ فرج الله دوستت فاطمه). پدر بزرگم که دیگر صاحب زن و فرزند شده بود، درهمین ده برای همیشه ساکن می شود.

تا اینکه سی چهل سال پیش که شازده ای قجری به اسم ظل السلطان پا به این ده می گذارد.

ظل السلطان دستور می دهد دارو دسته اش پشت ده برایش عمارتی بسازند و آن را تفرجگاه خود می کند و به فصل شکار به اینجا می آمده است و تمامی حیوانات کوهی و صحرایی را شکار می کرده مثل گراز، خرگوش روباه، گوزن، بزهای کوهی.

ظل السلطان اذوقه ی دار و دسته اش را در مدتی که در این منطقه بود، از غارت کردن خانه های مردم فراهم می کرد. نوچه های شازده، با زور تفنگ و اسلحه به خانه های مردم می ریختند. نان، گندم، گوسفند، بز یا روغن، شیره یا هرچیزی که در خانه بود را غارت می کردند کسی هم از ترس ناموس، جرات نمی کرد حرفی بزند. پدر بزرگم حج اسداله از مردم چند باری خواسته بود جلوی زور گیری های شازده را بگیرند. اما مردم همیشه ظلم را آسان تر قبول می کنند تا تن به مبارزه دادن.

وقتی هم که شازده فهمید زمین های ده برای کشاورزی مناسب است، روزی مردم را در ده جمع کرد و خواست زمین ها را به مدت 20 سال به او اجاره دهند و خودشان هم مزد کشاورزی را دریافت کنند هم اجاره بها، شازده هم محصولات مردم را به شهر می برد و می فروشد و اجاره و مزد مردم را پرداخت می کند. مردم هم که بیش تر نیازهایشان را به خاطر نداشتن پول نقد نمی توانستند برطرف کنند از این پیشنهاد استقبال کردند و دست خطی که شازده نوشته بود را انگشت زدند. که طبق آن، زمین ها به مدت بیست سال به شازده واگذار می شوند. بعد از گرفتن کاغذ، شازده بیست سی خانواده ارمنی را به ده آورد تا بر روی زمین ها کارکنند (طی قرار دادی که بین ایران و انگلستان، در دوره ی قاجاریه امضا شده بود تعداد بسیار زیادی از خانواده های ارمنی به داخل ایران مهاجرت کردند و در مناطق مختلف اسکان داده شدند.) و برای آنها هم قلعه ای ساخت که داخل آن زندگی می کردند. مردم فهمیدند رو دست خورده اند و زندگی شان باز بدتر از قبل شده بود. شازده اجاره زمین ها را هم پرداخت نمی کرد و مردم راه به جایی نداشتند و کم کم بین مردم و ارمنی ها هم اختلاف و نزاع شروع شد.

تا اینکه در یکی از روز هایی که نوکران شازده به ده حمله کردند، متوجه بوی نان تازه، در خانه ای می شوند و به آن خانه حمله می کنند زن خانه هم که باردار بوده، جلوی نوچه های شازده درمی آید که همان موقع کشته می شود

. بعد از کشته شدن زن، شازده برای مدتی که خشم مردم فروبنشیند ده را ترک کرد. در همین وقت مردم به سر دستگی پدر بزرگم و پدرم عباسعلی به عمارت شازده می ریزند وان را آتش می زنند. بعد از اینکه شازده به ده برگشت و متوجه خراب شدن عمارت شد، مردم را تهدید کرد و مردم هم پدر بزرگم را به عنوان کسی که تحریکشان کرده بود، معرفی کردند. پدر بزرگم حج اسدالله جلوی اسب شازده رفت و بدون ترس گفت من خراب کرده ام از کاری هم که کرده ام پشیمان نیستم. حالا می خواهی چی کار کنی؟؟

شازده هم که می بیند کشتن پدر بزرگم بی فایده است و پدر بزرگم از مرگ نمی ترسد، تصمیم می گیرد با کشتن پدرم او را عذاب دهد و نوکرانش را به تعقیب پدرم می فرستد.

پدرم هم به این ده که دایی ام در آن زندگی می کرد، پناهنده شده بود و مردم هم او را پنهان کرده بودند. نوکران شازده هم نمی توانند پدرم را پیدا کنند ولی وقتی می خواستند این ده را ترک کنند زن دایی، جایی که پدرم پنهان شده بود را به نوکران شازده نشان می دهد.

نوکران وقتی پدرم را پیدا کردند، دستان پدرم را بسته و دو روز به دنبال اسب می کشیدند و بین دهات اطراف می چرخاندند. بعد هم به ده خودمان آوردند و دوباره از آنجا به این ده کشیدند تا در این ده پدرم زیر شکنجه تمام کرد. بدنش آنقدر زخمی شده بود که نتوانسته بودند به ده خودمان برش گردانند و همین جا دفنش کردند.

آخرین نگاه پدرم وقتی او را با دستانی بسته، لبانی خشک الود، لباس هایی خونی و تنی زخمی به دنبال اسب می کشیدند هیچ گاه از نظرم کنار نمی رود.

از شنیدن حرف های پدرم خیلی ناراحت و غمگین شدم.

ما آن شب را در خانه ی یکی از اقوام پدرم ماندیم حتی میزبان به پدرم گفت: "

ما هنوز شرمنده شماها هستیم که نتوانستیم از پدرتون که به ما پناه آورده بود مواظبت کنیم"

که پدرم جواب داد:

زیر این آسمان خدا خوب و بد همیشه کنار هم بوده اند؛ شهر و ده اش فرق نمی کند هر جا آدم شجاع باشد آدم بزدل هم پیدا می شود هر جا مرد باغیرت و تعصب باشد بی غیرت و تعصب اش هم هست هر جا عاقل باشد نادانشم هست و ماهم همه را به یک چوب نمی زنیم منظور پدرم این بود که به دلیل خیانت یک نفر به بقیه اهالی این ده بدگمان نمی شویم.

فردا که به ده بر گشتیم همه جا در سکوت فرو رفته بود تمامی حیاط ها خالی بود و گردوغبار معلق در هوا که هنوز روی زمین ننشسته بود نشان می داد پشت هر در چوبی بسته دو چفت چشم به بیرون خیره شده است.

همراه پدرم، با چشمانی متعجب اطراف را دید می زدیم اما هیچکس پیدا نبود که صدای ناله و التماس بی بی گل از میان سکوت ده ما را به سمت خانه اش کشاند.

بی بی گل در حالیکه دستانش را از هم باز کرده بود و در جلوی در چوبی حیاط خانه اش ایستاده بود و می گفت:

- به خدا قسم، به علی قسم نمی گذارم پسر را به اجباری ببرید.

مردی که روبروی او ایستاده بود و لباسی شبیه به آژان ها داشت و اسلحه اش روی دوشش آویزان بود و پشت به ما ایستاده بود جواب داد:

- ننه نترس، ما برای کار دیگه ای آمده ایم.

بی بی بدون آن که از جایش تکانی بخورد، سرش را جلو آورد و گفت:

- برای چی؟ می خواهید مالیات بگیرید؟؟ دوباره کفگیر دولت ته دیگ خورده می خواهید دست کنید تو جیب رعیت؟؟

آژان کلاه نظامی اش را از سر برداشت و دستش را به کمر زد و با کلافگی گفت:

- یعنی یک آدم سواد دار در این ده پیدا نمیشود؟

پدرم از اسب پایین پرید و دستانش را برایم باز کرد، خودم را در دستان پدرم رها کردم و او من را بر زمین گذاشت، افسار اسب را به دستم داد و نزدیک آژان شد و با غیظ گفت:

- چی شده جناب؟؟ من سواد دارم مشکل چیه؟؟

بی بی گل تا پدرم را دید، دوید و پشت، پدرم پنهان شد و گفت:

- مشهدی رضا، می خواهند رحمتی را به اجباری ببرند ولی من نمی گذارم.

آژان رو به پدرم کرد و ادامه داد:

- خدا پدرت راهم بیامرزد.

سپس دست در جیب یونی فرمش کرد، کاغذی بیرون کشید و آن را به دست پدرم داد و گفت: " بخوان "

بعد کنار پرچین سنگی خانه ی بی بی گل بر زمین نشست و همانطور که گرد و غبار کلاش را می تکاند ادامه داد:

- از صب تا حالا مذهمان درآمده . درهر خانه ای می رویم فوری می روند قایم می شوند، انگار عزرائیل دیده اند. یکی می گوید می خواهید مالیات بگیرید، یکی التماس می کند، من بچه ی قد ونیم قد دارم مردم را به خدمت اجباری نبرید...

اصلا سواد ندارند بخوانند ببینند دراین برگه چه نوشته شده، فقط ناله ونفرینمان می کنند. در همین وقت سه آژان دیگر لخ لخ کنان با سرو وضعی خاک آلود و آشفته به ما نزدیک شدند و بعد از اینکه نگاه کوتاهی به من و پدرم انداختند کنار آژان قبلی روی زمین وارفتند

پدرم گفت: با مردم هر جا باید با زبان خودشان صحبت کرد، اینکه چند آژان ناگهانی بریزند داخل ده و بگویند می خواهیم اسم و رسمتان را ثبت کنیم و سجل بدهیم که معنی اش را نمی دانند، معلوم است این گونه برخورد می کنند. از قدیم هم گفته اند، مار گزیده از ریسمان سیاه وسفید می ترسد مردم این ده از کاغذ انگشت زدن و دست حکومتی ها دادن دل خوشی ندارند

یکی از آژان ها گفت: " واللہ در شهر هم که بودیم اوضاع همینطور بود و با جارو از خانه هایشان بیرونمان می کردند"

بعد نگاهی به آژان اولی کرد و گفت: " نفسمان بند آمد اما نتوانستیم به کسی ثابت کنیم برای مالیات گرفتن نیامده ایم"

پدرم مقابل آژان ها رو به زمین نشست و گفت: " شما چه وقت به ده آمده اید"

یکی از آژان ها جواب داد: " دیشب رسیدیم و در خانه ی کدخدا ماندیم

از صب تا حالا هم در ده هستیم"

پدرم از آژان ها خواست به عمارت کد خدا بروند تا خودش با مردم صحبت کند و سپس خبر می دهد که چه وقت برای تهیه سجل به ده بیای

پدرم، کربلایی و دوسه نفر از بزرگتر های ده را خبر کرد و قضیه آژان ها و نیت آن ها را تعریف کرد. کربلایی که به خاطر پس گرفتن زمین های زراعی سالها بود به شهر رفت و آمد می کرد گفت:

-در شهر دیدم که مردم در برابر گرفتن سجل مقاومت می کنند و حتی در تبریز میرزای صادقی فتوا داده گرفتن سجل حرامه و گرفتن سجل نیرنگی برای دانستن نام محارم و زنان و دختران مردم است

کربلایی ادامه داد:

تا قبل از اینکه این خبر از طریق تلگراف در همه جا پخش شود وبه گوش مردم برسد باید با مردم ده صحبت کنیم چون اگر فتوا به گوش مردم برسد دیگر مردم زیر بار تهیه ی سجل نمی روند.

مردان ده همه در حیاط خانه ی ما جمع شده بودند . کربلایی روبروی اهالی ایستاد گفت:

خبر دارید که دوسه روزی است، آژان ها به ده آمده اند؟

میرزا که یک دستش را به شال کمرش زده بود وبایک دستش سبیل های چخماقی اش را تاب می داد گفت:

"بله کربلایی به خانه ی ما هم آمده بودند اما ضعیفه از خجالتشان درآمده و با جارو بیرونشان کرده"

مش قربان که پیرمرد شده بود درحالی که دستانش را به پشت کمر زده بود و کمی قوز کرده بود گفت:

"می خواهد مالیات وضع کند برای همین دارند آمار مردم را می گیرند"

کمال بیک نگاهش را از کربلایی گرفت و به مش قربان داد و بلند جواب داد:

"نه من شنیده ام می خواهند ببینند در هر خانه چند مرد هست تا بفرستندش اجباری"

قدرت ادامه ی حرف کمال بیک را گرفت و جواب داد:

"خودشان که می گویند می خواهند اسم و رسممان را بنویسند که رفتیم شهر گم نشویم ..."

همه با این حرف قدرت، یک صدا به خنده افتادند.

آقا فرج ا... ادامه داد

"درهرصورت ما چیزی نمی گویم بنویسند. از برگه انگشت زدن و دادن دست حکومتی ها چه عایدمان شد؟ مگه نه اینکه سی چهل ساله زمین های حاصلخیز ده را شازده قجری با نیرنگ از دست مردم در کرده است و مردم مجبورند ازکتیرا زنی و زمین های دیمی دشت امور بگذرانند دولت جدید هم گفته زمین ها را آزاد می کند که هنوز خبری نیست!

کربلایی و پدرم نگاهی به هم انداختند مردم کاملاً حق داشتند. کربلایی ادامه داد :

حق با شماست ماهم تمام حرف هایی که زدید قبول داریم . اما این برگه را ما خوانده ایم قرار است اسم و رسم هرکس در آن ثبت شود مطمئن باشید ضرری ندارد. اینکه فردا فرزندانمان بدانند اهل کجا هستند و رگ وریشه شان به کجا می رسد، بد است؟

مش رحیم جواب داد : "من خودم تا هفت جدم را خبر دارم نام همه شان پشت قران نوشته شده ماهم مثل قبل نام مان را بر پشت قران می نویسیم"

کربلایی هر حرفی زد کسی برای آن جوابی داشت تا آخر سر کربلایی گفت:

- اهالی، من را به ریش سفیدی و بزرگتری قبول دارید؟ همه جواب دادند:

- بله اختیار دارید، حرف شما برای ما سند است.

کربلایی ادامه داد:

پس من از شما می خواهم که فردا همگی به عمارت کدخدا بروید و اسمتان را بگوید با تاریخ تولد و هرچه که پرسیدند تا بنویسند و سجل ها را تحویل بگیرید.

مردم هم چون به کربلایی احترامی خاصی می گذاشتند حرفش را بی چون و چرا قبول کردند.

وقتی به عمارت کدخدا رفتیم در عمارت چهارتاق باز بود و اهالی همه پشت سر هم در صف ایستاده بودند. ماشین آژان ها زیر درخت های توت پارک شده بود. من و بقیه بچه ها همانطور که دست مادر هایمان را گرفته بودیم چشم از جیب ها بر نمی داشتیم و من دلم می خواست کسی در آن حیاط نبود تا می توانستم به نزدیکش بروم و بتوانم آن را لمس کنم. شاید بقیه بچه ها هم همین فکر را می کردند که بدون پلک زدن به جیب ها خیره شده بودند.

آژان ها بر روی صندلی های چوبی که با هر تکانی قیرژی می کرد و هر لحظه ممکن بود پایه اش بشکند زیر سایه ی درخت های چنار نشسته بودند و دستانشان را بر روی میزهای چوبی تکیه زده بودند و از افراد حاضر در صف، پرس و جو می کردند و بر روی برگه هایی که پیش رویشان بود می نوشتند و تحویل می دادند.

وقتی از مردم می خواستند نام خانوادگی خود را بگویند کسی نمی دانست چه نام خانوادگی برای خودش انتخاب کند.

کدخدا که کنار دست آژان ها نشسته بود، کت و شلواری مشکی با خط های سفید برتن داشت و زیر آن جلیقه ای پوشیده بود که شکم جلو افتاده اش را به زور زیر آن جا داده بود؛

ساعتی کوچک هم با زنجیری از گوشه ی جلیقه اش آویزان بود و در یک دستش چاپوقی وبا دست دیگرش سبیل های سفید شده اش را تاب می داد و در حالی که روی صندلی لم داده بود

و پاهایش را روی یکدیگر انداخته بود، دستور می داد نام فامیل خودش را در سجل ها بزنند. وقتی نوبت به کربلایی رسید آژان گفت از شما راهم نام خانوادگی کد خدا را بزنم؟

که کربلایی جواب داد :

•نه، نام خانوادگی من چه کاری به کدخدا دارد؟ ازمن را به اسم پدربزرگ و جدم لاجین بیگ ثبت بزن (لاچینانی)!!!

کدخدا زیر چشمی نگاهی کرد و پک محکمی به چپوقش زد. مردم هم که فهمیدند چه اشتباهی کردند متفرق شدند و گفتند ما میرویم و برای خودمان فامیلی انتخاب می کنیم و بر می گردیم . عمارت به یکباره خالی شد و کد خدا از روی صندلی با غیض برخاست عصایش را برداشت و با نگاه تندی که بر کربلایی کرد به داخل عمارت رفت.

در روستا چند روزی هم بر سر نام خانوادگی اختلاف بود یکی می گفت چون پدرم همیشه برایمان شاهنامه می خوانده فامیلمان را می گذاریم فردوسی ،یکی دیگر خود را سید معرفی می کرد و می گفت مثلا نصبش به امام پنجم مان امام صادق (ع) می رسد فامیلی اش را صادقی انتخاب می کرد.حتی اگر اتفاقی فامیلی مشابهی انتخاب می کردند دعوا می شد که چرا نام فامیلی من را انتخاب کردی!!!

انگار نه انگار که سه روز قبل با جارو آژان ها رابیرون کرده بودند و می گفتند ما شناسنامه نمی خواهیم حالا هر کدام سر فامیلی باهم دعوا می کردند. آژان ها می گفتند در شهرهم که بوده اند بر ای ثبت سجل مردم همین کارها را می کردند و دیدن این دعوها برایشان تکراری است.

بلاخره بعد از یک ماه حضورآژان ها در ده مردم صاحب سجل شده بودند وهمه ان را به یکدیگر نشان می دادند و در گنجه ی خانه ها پنهان می کردند.آژان ها هم بعد از آن ده را ترک کردند، تا به دهات وشهر های دیگر بروند...

روزها می گذشتند و مادر من صاحب پسری دیگر شد که پدرم نام او راجهانبخش گذاشت ومن در کار ها بیشتر از قبل به مادرم کمک می کردم. در این بین احساسی که به بصیر داشتم مرا خوشحال و سرزنده کرده بود و منتظر بودم به اجباری برود و برگردد چون کربلایی می گفت

بصیر باید حتما به اجباری برود چون دستور دولت است و برای حفظ و حراست آب و خاک لازم است .

یکی از روز های بهاری که به خانه ی خاله راضیه رفته بودم وبا فاطمه سرگرم بودیم، خاله راضیه صدایمان زد وگفت:

"این کاسه شیر را به در خانه ی پسر سید ابوالقاسم ببر. مدتی است باهمسرش به ده آمده اند ولی همسرش از اتاق بیرون نمی آید ، گمان کنم چون غریب است ، گوشه ی خانه کز کرده است"

من و فاطمه وقتی به اتاق انتهای حیاط رسیدیم صدای جروبحث به گوشمان رسید از روی کنجکاو ی پشت در ایستادیم اما در را نکوبیدیم. صداها در اتاق می پیچد و از زیر درزهای در چوبی و دیوار ها به گوشمان می رسید

- زن بشین زندگیتا بکن. این اراجیف چیه سرهم می کنی؟؟

- سید ،اراجیف؟؟این که میگم بیا بر گردیم به ده خودمان اراجیفه؟؟

- زن باید هرجا مردش می رود ،سرش را بیندازد پایین وهمراهی اش کند.

- ولی من اینجا بی کس وکارم . آقات اینجا مکتب زده سال دیگه نه، دوسال دیگه از اینجا می رود بعد ما اینجا بمانیم چه کنیم؟

- اینقدر روی مغز من راه نرو زن، میرم می گذارمت خانه ی آقات و خودم را راحت می کنم ها!!

•ببر بگزار!!! من از خدامه به پیشش ننه و اقام برگردم.

•لا الا اله ا..

با ساکت شدنشان متوجه شدیم دعوا خوابیده است. چند لحظه صبرکردیم و سپس تقه ای بر در زدیم .

•کیه؟؟

• فاطمه ام. دختر آقا فرج...

زن در را باز کرد و نگاهی به ما انداخت در حالیکه چشمانش از شدت گریه قرمز شده بود و باد کرده بود. فاطمه جلوتر رفت و کاسه ی شیر را به دست زن داد و گفت: "این مادرم داد گفت اینجا غریبید، اگر کاری دارید بگوید انجام دهیم و گاهی هم به اتاق ما بیاید، پدرم روزها در خانه نیست"

زن زیر لب تشکری کرد و به داخل برگشت تا ظرف را خالی کند.

اتاق پشت به آفتاب بود و حالا که خورشید روبه غروب کردن بود کمی نور از لای دراتاق که نیمه باز بود به داخل تابیده بود و بر روی مردی که کنار دیوار بر مختا تکیه کرده و کتابی در دست داشت افتاده بود. مردی درشت هیکل که اخم هایش درهم کشیده شده بود و ریش و سبیل های بلندی داشت. فاطمه نگاهی به مرد انداخت بعد رو به من کرد گفت:

_ ننه راضیه میگه زن سید باهاش نمیسازه و دلش میخاد از ده ما بره ولی سید بهش گوش نمیده...

تا خواستم جواب بدهم، زن در را باز کرد و با چشم غره ای که به ما رفت کاسه را به دست فاطمه داد و در را بهم کوبید.

فاطمه لبش را به دندان گرفت و گفت

نمی دانم چی شد که فکرم را بلند گفتم کاش به ننه راضیه چوقولی ام(راپرت) را نکند.

با فاطمه هم قدم شدم و من هم زیر لب دعا کردم زن چیزی به خاله راضیه نگوید.....

چندروزی از ان اتفاق گذشت که فاطمه تعریف کرد زن سید بنای ناسازگاری گذاشته که من در این ده زندگی نمی کنم سید ابوالقاسم هم گفته زن که بخاد برا مرد تعیین تکلیف کنه بدرد زندگی نمیخورد، به دهات برش گردان و طلاقش بده. پسر سید هم همین کار را کرده بود و وقتی به ده مان برگشت تنها بود و زنش را طلاق داده بود و طولی نکشید که به خواستگاری فاطمه رفت.

اشک های فاطمه را پاک کردم. اما صدای هق هق کردنش را نمی توانستم قطع کنم. قلبش را هم نمی توانستم آرام کنم .

• حالا می خواهی چیکار کنی؟

• نمی دانم. انقدر به ننه التماس کرده ام، می گوید آقا جانان جواب داده. حرف مرد دوتا نمی شود.

باتعجب پرسیدم:

• یعنی از تو سوال نکردند؟

• معلومه که نه. وقتی فهمیدم گفتم من زن سید نمی شوم، نه نه گفت مگه کسی از تو چیزی پرسید؟؟

هق هق اش دوباره اوج گرفت ، اشک از چهار گوشه ی چشم هایش بر زمین می ریخت . انقدر لب هایش را بادندان گاز گرفته بود که متورم شده بودند و به سفیدی می زدند.

چند نفس عمیق کشید. دماغش را بالا کشید و ادامه داد :

• آقا جونم راضی نبود اما ننه راضیه راضیش کرده بود و مجبورش کرده بود به سید جواب بدهد.

ننه میگه ، ادم های سواد دار توی ده چهار پنج نفرند. همین که یک سید باسواد در خانه مان را زده از خوش شانسی مان است.

با کلافگی گفتم:

• من می روم با خاله راضیه حرف میزنم.

فاطمه پوزخندی تلخ زد و گفت:

• آقا جانم جواب داده دیگه محاله از حرفش برگرده.

من فاطمه را مثل خواهرم دوست داشتم، در آن لحظه از رنج فاطمه من هم رنج می کشیدم .

بزرگترها کار خودشان را کردند و روز بعد فاطمه را به عقد سید درآوردند و چون سید در ده غریب بود پدر فاطمه همان اتاق گوشه ی حیاط را داد تا در آنجا زندگی کنند و چون سید قبلا ازدواج کرده بود فاطمه، بی سروصدا به خانه بخت رفت.

بعد از رفتن فاطمه ارتباط من با او کم شد یعنی مادرم دیگر اجازه نمی داد به دیدنش بروم . گاهی هم که یواشکی خودم را به خانه ی شان می رساندم خاله راضیه مانع می شد و می گفت :

- فاطمه دیگر زن مردمه ،اختیارش دست من و خودش نیست. بزار زندگی اش را بکند تورا که می بیند خیلی ناسازگاری با این سید بیچاره می کند.

من هم کم کم در لاک خود فرو رفتم و دیگر در دشت و صحرا گشت نمی زدم و در کارهای خانه کمک حال مادرم بود

بصیر را گه گاهی در ده ، در مراسم های عروسی، در دشت می دیدم و با یک نگاه و یک لبخند تمام ناگفته هایمان را برای هم می گفتیم. من در تمام طول روز و شب به او فکر می کردم و ذوق می کردم اما وقتی یادم از فاطمه می آمد که چقدر غریب عروس شد ذوقم کور می شد و از خاله راضیه بدم می آمد.

روز ها و شبها درچشم برهم زدنی می گذشتند و در همین چشم بر زدن ها من دختری 15ساله شده بودم.

صدای دادوفریاد مادرم ناگهان قلبم را از جا کند و باعث شد با تیغ قالی بافی دستم را ناخودآگاه ببرم و قطرات خون به رخت ولباس هایم و دار قالی چکه کند.

از دار پایین پریدم و به دنبال مادرم به مطبخ رفتم اما خبری از مادرم نبود، فریاد بعدی اش از سرداب خانه می آمد. هراسان خود را به سرداب رساندم که دیدم مادرم کنار تاپو (سیلو) بر زمین نشسته بود و عرق تمام سر و صورتش را خیس کرده.

مادرم مثل مار از درد به خود می پیچید و من نمی توانستم برای او کاری بکنم.

قبلا هم مادرم را در این حالت دیده بودم؛ وقتی می خواست برادرم جهانبخش را به دنیا بیاورد. طاقت نداشتم او را در آن وضعیت ببینم و از دردی که می کشید من هم به گریه افتاده بودم. مادرم در حالی که صدایش از فریادهایی که می کشید گرفته شده بود و لب هایش خشک شده و ترک برداشته بودند از من خواست به پیش قابله خاله لیلا بروم و او را به اینجا بیاورم.

با اینکه نمی خواستم او را تنها بگذارم اما چاره ی دیگری هم نبود، باید خاله لیلا به کمک مادرم می آمد و هیچکس هم در خانه نبود که کنار مادرم بماند.

دوان دوان در حالی که خون از دستم می رفت و بر خاک های پشت سرم رد باقی می گذاشت و صورتم از گریه خیس شده بود، خود را به خانه ی خاله لیلا رساندم. خاله در حیاط مشغول سوزاندن هیزم ها بود تا آن ها را برای کرسی زمستان، زغال کند.

دست هایم را روی زانوهایم گذاشتم و نفس زنان گفتم:

- خاله لیلا، تو را به خدا زود بیا، ننه داره فارغ میشه!

خاله سرش را بلند کرد و به من نگاهی انداخت سپس دوباره روی زمین خم شد و هیزم دیگری برداشت و جواب داد:

- خب بسلامتی، برو، من این هیزم ها را بسوزانم بعداً خودم می آیم

چند قدم به سمتش رفتم و جواب دادم:

خاله، مادرم در کف سرداب افتاده، تا تو بخوای این ها را بسوزانی که مادرم از درد مرده!!!

- نترس جانم، اون باید دردش بکشه، بیام بنشینم درد کشیدنش را نگاه کنم؟

من که از دست بی تفاوتی خاله عصبانی شده بودم و بغض برگلویم نشسته بود رو به رویش زانو زدم و دامنش را درمستم گرفتم و با التماس گفتم:

- تو را به هرکه می پرستی، بیا تا بریم. قول می دهم خودم فردا به کمکت بیام و تمام هیزم ها را زغال کنم!

خاله که گریه و زاری من را دید، جواب داد:

- برو از اتاق چادرشب من رابیار از چاه هم آب بکش بیار تا وضو بگیرم و دست هام رو بشورم پاتند کردم و به اتاق، خاله رفتم چادرشبش را از کنج تاقچه برداشتم به او دادم بعد هم به کنار چاه آب که انتهای حیاط دراندردشت خاله بود رفتم و از چاه آب کشیدم اما موقع برگشت، آنقدر عجله کردم که باسطل بر زمین خوردم و تمام آب پخش زمین شد و لباس هایم خیس شد و خاک ها به دامنم چسبیدند.

نگاهی به خاله انداختم که با خونسردی نگاهم می کرد و معلوم بود که قصد کمک کردن ندارد. خودم را جمع و جور کردم و دوباره خود را بر لب چاه رساندم و با سطلی آب به پیشش برگشتم.

اوهم آرام آرام، یکی یکی دستانش را زیر آب می شست و آبکشی می کرد و می گفت :
این یک مرتبه ، این دو مرتبه ، این سه مرتبه. خب حالا روی این دستم بریز... این یک مرتبه،
....

از رفتار خاله لیلا عصبی و کلافه شده بودم، صدای فریادهای مادرم در گوشم می پیچید که درد می کشد و من اینجا بودم و داشتم دست های خاله لیلا را آبکشی می کردم اشک هایم می ریخت اما خاله توجهی به اشک های من نداشت و کار خودش را می کرد...

خاله دستانش را آب کشید، وضو هم گرفت اما وقتی می خواست همراهم شود، نگاهش به دست خون آلود من افتاد، سیلی به صورت خود زد و گفت:

با این دست های خونی و نجس چسبیدی به سطل و من وضو گرفتم؟؟؟

نگاهی به دستم و پیراهنم که رد خون خشک شده رویش خودنمایی می کرد انداختم و وپاهایم را بر زمین کوبیدم و گفتم :

خاله ننه تو سرادب داره می میره... داره درد می کشه... تنهاست... بیا بریم...!!!??

خاله دستانش را در هواتکانی داد و گفت :

- اوه چه خبره....؟؟ انگار ننت، بار اولشه میزاد. ماشالله تا چهار تاشکم زائیده کمرش دیگه به این دردها سفت شده، من خودم دوازده تاشا زائیدم می بینی که نمردمم، نترس!!!!

تمام التماسم را در صدایم ریختم و پرسیدم:

- خاله میایی بریم یانه؟؟

خاله رو از من برگرداند و به سمت مطبخی که چند قدمی اش بود، رفت و جواب داد:

- اره، ولی اول خودم باید بروم یک سطل پاکیزه دیگه بیارم و از چاه آب بکشم، وضوبگیرم بعد میریم، عجله نکن...

باکلافگی گفتم: "ولی شما که همین الان وضو گرفتید!"

خاله با آرامش گفت:

- نه اون آب نجس بوده، دستای تو خونی بوده، یک موقع قطره خونی به آب رسیده و همه را نجس کرده همین جا منتظر باش تا من بروم یک سطل پاک دیگه بیارم و از چاه آب بکشم با بغض گفتم:

- حالا وضو نگیر خاله چی میشه مگه؟ بخدا، دلواپس ننه ام

خاله از داخل مطبخ جواب داد:

- نه نمیشه، باید دستام پاک باشه می خوام برم بالا سر زائو، خدایی ناکرده بچه دعایی نشه... بحث کردن با خاله لیلا بی فایده بود، این اعتقادات ریشه در جانش داشت حتی اگر به قیمت جان دادن کسی دیگر بود از آن ها دست نمی کشید..

باید خودم فکری می کردم، سطلی که در دست داشتم را به زمین کوبیدم و باسرعت از خانه ی خاله خارج شدم. وقتی به خانه رسیدم، مادر هنوز از درد، در سرداب، پیچ و تاب می خورد. در بغل گرفتمش و سرش را بوسه زدم در میان همان داد و فریاد ها مادرم، لبخندی زد.

مادرم دست های من را که در دستش گرفته بود، محکم فشار می داد که احساس می کردم هر لحظه ممکن است، استخوان انگشت هایم بشکنند. کمی بعد صدایی در سرداب پیچید و مادرم نفسی آسوده ای کشید.

به اتاق رفتم و با پارچه ای که مادرم قبلا آماده کرده بود به سرداب برگشتم و خواهرم را در آن پیچیدم و به دست مادرم دادم که خاله لیلا از راه رسید گفت:
به امید خدا، فارغ شدی! خب، خدا را شکر.

بعد روبه من کرد و ادامه داد:

- دختر، دیدی ترس نداشت؟؟

جوابی ندادم چون از دست اش آنقدر عصبانی بودم که احساس می کردم از سرم می خواهد دود بلند شود. درست است که مادرم این درد ها را باید می کشید تا موجودی قدم بر این دنیا بگذارد اما اگر خاله لیلا کمی کنارش بود حتما تحمل کردن این درد ها آسان تر بود
چند روزی از زایمان مادرم گذشته بود و زن های همسایه که یکی یکی یا دسته جمعی به دیدن اش می آمدند خبر آوردند، زینب چند روزی است مریض شده و در بستر افتاده است.

بعد از فاطمه و رفتنش به خانه ی بخت، من و زینب باهم صمیمی شده بودیم و او بیشتر به خانه ی ما رفت و آمد می کرد یا من گاهی به دیدنش می رفتم و او همیشه می گفت که من را مانند خواهرش دوست دارد و خیلی خوشحال است که من قرار است عروس بعدی کربلایی و جاری او شوم.

این چند روزی که مادرم در بستر افتاده بود، از او بی خبر بودم و حالا فهمیده بودم که او مریض شده است.

در آن زمان وقتی می گفتند فلانی بیمار شده و در بستر افتاده، ترس از مرگ به جان همه خانواده می افتاد و من که زینب را خیلی دوست داشتم با شنیدن این خبر بند دلم پاره شده بود که نکند خدایی نکرده برایش اتفاقی بیفتد!! .

بعد از رفتن مهمان ها به خواسته ی مادرم خیلی سریع برای دیدن زینب به خانه ی کربلایی رفتم. وقتی رسیدم، دیدم که کربلایی پشت در اتاق زینب روی دو زانو نشسته و سرش را میان دستانش گرفته است. جلوتر رفتم و گفتم: "سلام کربلایی"

کربلایی قبل از اینکه سرش را بالا بیاورد و جوابم را دهد آستین پیراهنش را بر صورتش کشید و سپس سربلند کرد و جواب داد:

"سلام دخترم، خوش آمدی."

اینکه کربلایی گریه کرده بود معلوم بود ولی نمی دانسم چرا مردان دلشان نمی خواهد که کسی اشک هایشان را ببیند. رد اشک های کربلایی، به من نشان داد حال زینب خوب نیست....

- چی شده کربلایی، زینب چش شده؟؟

کربلایی کلافه گفت:

- نمی دانم دخترم. چند وقتی بود مدام حالت تهوع و سر درد داشت اما بروز نمی داد تا دوسه روز پیش که دیگر کامل در بستر افتاد. رفتم حکیم سلیمان را آوردم، گفت آب آلوده خورده و معده اش بهم ریخته کمی که بگذرد، بهتر می شود اما نشد. امروز صبح دوباره نصیر را پی حکیم فرستادم الان هم داخله، خداکند چیزی که حکیم حدس زده است، درست نباشد

آب دهانم را قورت دادم و با نگرانی پرسیدم: "حکیم چی گفته؟"

کربلایی نگاهی بر من انداخت و اشک گوشه ی چشمش جمع شد و در حالی که دوباره سرش را میان دستانش می گرفت گفت: "حصبه!!"

مرضی که زیاد در ده قربانی می گرفت.

کنار کربلای بر زمین وارفتم و دست و پایم از ترس می لرزید.

کمی بعد حکیم سلیمان و نصیر باهم از اتاق بیرون آمدند. به همراه کربلایی از جا بلندشدم، زیر لب سلامی دادم که حکیم نیم نگاهی بر من انداخت با تکانی که به سر داد به من فهماند "علیک سلام"

نصیر هم جوابم را نداد و از حکیم پرسید: "حالش خوب می شود؟؟"

حکیم که انگار جرات نمی کرد خاموش کردن نور امید را در چشمان نصیر ببیند سرش را پایین انداخت و گفت :

- همانطور که حدس زده بودم حصبه است. شاید سه یا چهار روز دیگر بتواند طاقت بیاورد

سپس دستش را بر روی شانه ی نصیر گذاشت و ادامه داد : "تنهائیش نگذارید"

حکیم به سمت اسبش که زیر درخت چنار حیاط کربلایی بسته شده بود، رفت که کربلایی نزدیک او شد و پرسید:

- ما حالا چه کنیم؟ دست روی دست بگذاریم و منتظر مرگش باشیم؟؟ حکیم او جوان است، هنوز بیست و دوسه سال سن دارد! دارویی، دوایی؟ اصلا همین الان هر طور شده او را به شهر میبرم!!

حکیم به پیش کربلایی برگشت و گفت :

فقط عذابش می دهید میکروب حصبه، تمام خون و کبد روده و معده اش را پر کرده است. دوایی هم ندارد. خودتان که بهتر می دانید

کربلایی مستاصل بر زمین نشست.

حکیم سلیمان به کنارش برگشت و گفت:

- فقط نگذارید خودش بفهمد. مقداری دارو دادم به عیالتان که مرتب به او بدهد کمی روده و معده اش را کنترل کند ولی دیگری از کسی کاری بر نمی آید.

بعد از رفتن حکیم، بچه های زینب که پشت دیوار پنهان شده بودند و ما متوجه حضور آن ها نشده بودیم به پیش کربلایی آمدند و پسرکوچکش دستان کربلایی را گرفت و گفت: "ننه، می میره؟؟"

کربلایی بچه ها را بر روی پاهایش نشاند و جواب داد:

- نه خدانکند بابا جان، دیگر از این حرف ها زنی ها، حکیم باشی تازه رفت و گفت دوا داده به ننجون که بده ننه زود خوب بشه.

نصیر بعد از دیدن بچه ها کلافه دور حیاط، قدم های بلند و محکم بر می داشت اخم هایش را در هم کشیده بود، گلپوش باد کرده بود و صورتش به قرمزی می زد. چند دوری که دور حیاط پرسه زد به اصطبل رفت و به چشم بر هم زدنی سوار براسب شد و از حیاط خارج شد. کربلایی بچه ها را روی پاهای خود نشانده بود و از جیب اش در دستانشان کشمش می ریخت و برایشان قصه تعریف می کرد.

من سر درگم و کلافه بودم از کربلایی اجازه گرفتم و به داخل اتاق رفتم.

همسر کربلایی، خاتون دستمالی به آب می زد و روی پیشانی زینب می گذاشت، دستمالی هم بر روی شکمش قرار داده بود، پاهایش را هم در تشت آب گذاشته بود.

نزدیک تر رفتم. چشمان زینب بسته بود و لبانش سفید شده بود. آهسته آهسته لبانش تکان می خوردند و گاهی ناله ای از بین لب های بی جانش به گوش می رسید و اخمی بین ابروانش می افتاد که نشان از دردی داشت که ناغافل بر جانش می افتاد. بی صدا اشک هایم شروع به ریختن کرد.

فکر اینکه دیگه هرگز او را نمی بینم قلبم را به درد می آورد.

همسر کربلایی با اشاره از من خواست نزدش بنشینم، کنارش رفتم و دستش را در دست گرفتم از حرارت بدنش دستم سوخت و مطمئن شدم زینب به زودی از پیشمان می رود. زن کربلایی آهسته گفت:

- دعا کن زنده بماند و خدا به این صغیرها رحم کند!

دیگر نمی توانستم آن جا بنشینم و حق زنم، اما نمی توانستم هم زینب را ترک کنم در حالی که می دانستم دیگر او را نخواهم دید.

اشک هایم بی وقفه می ریخت. زن کربلایی بالای سرش صلوات می فرستاد و به او فوت می کرد. من هم دیدم تنها کاری که از دستم برمی آید را، این دم آخر برای او انجام دهم.

دستمال را از خاتون گرفتم و بر بدن تب دار زینب، کشیدم.

کمی که گذشت، نصیر در نزده وارد اتاق شد. فوری خودم را جمع و جور کردم و از کنار بستر زینب بلند شدم و کنار رفتم.

نصیر بدون حرف ونگاهی بر سر جای من نشست، سپس دست همسرش را میان دستانش گرفت و بالا آورد و بوسه ای بردستانش نشانید و زیر لب گفت: "برید بیرون"

از اتاق بیرون آمدم و خودم را به خانه رساندم. پدر و برادرم درخانه نبودند و مادرم درمطبخ غذا می پخت. به اتاق قالی رفتم و پشت دار قالی پنهان شدم و شروع به گریه کردم.

کمی بعد مادرم وارد اتاق شد و گفت:

- ماهرخ چی شده دختر؟ چرا رفتی اونجا قایم شدی؟

اما با دیدن چشم های ورم کرده ام حدس زد، چرا گریه می کنم و آهسته و با ترس ولرز ادامه داد:

- برای زینب اتفاقی افتاده؟

- نه، اما حکیم سلیمان گفت خیلی دیگه طاقت نمیاره و زیر این تب می میره!!!

مادرم دستش را روی دست دیگرش زد و کنارم نشست و گفت: "خدا رحم به جوانی اش کند"

دوسه روزی گذشت و من فقط زیر لب دعا می خواندم و از خدا می خواستم زینب را برای بچه هایش نگه دارد..

هر وقت هم کسی کوبه در حیاط را می کوبید و یا کسی به خانه مان می آمد، می ترسیدم که نکند خبری آورده باشند.

بعد از سه روز کربلایی به خانه ی مان آمد و به پدرم گفت: "زینب خواسته ماهرخ را به پیشش ببرم"

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم، همین که زینب توانسته بود حرف بزند، نشانه ی خوبی بود. زودتر از کربلایی خودم را به خانه شان رساندم و به اتاق رفتم.

نصیر بالای سر او نشسته بود و نوازشش می کرد. من در آن وقت با خود گفتم قبل از آن که زینب به بستر بیفتد آیا نصیر او را این گونه آرام، نوازش کرده است؟ من هیچ گاه ندیده بودم که پدرم دست مادرم را بگیرد، سایر مردان ده هم همینطور بودند ولی نمی دانستم نصیر در مدت پنج سالی که با زینب زندگی کرده بود مثل سایر مردان ده بود یا مثل الان آرام ومهربان.

جلوتر رفتم و طرف دیگر بستر زینب نشستم و آرام صدایش زدم. زینب لبخند بی جانی زد، چشمان سردش را بزور باز کرد و از نصیر خواست بیرون برود.

بعد از رفتن نصیر، زینب خواست کمی آب به او بدهم چون گلو و لب هایش خشک شده بودند، کاسه ی آب را به دستش دادم و دو متکا را پشت سرش مرتب کردم و کمک کردم تا کمی بنشینند. زینب در حالی که عرق از پیشانی اش می ریخت، دست سردم را در دستان داغش گرفت و گفت:

"من زندگی آرامی کنار نصیر داشتم...خوش حالم که به حرف ننه رقیه گوش کردم وبا نصیر ازدواج کردم"

سپس سرفه ای کرد و باز قلوپی آب خورد و کمی که نفس تازه کرد، ادامه داد:

"در تمام مدتی که با نصیر زندگی کردم او بخشی از وجودش را بر روی من بسته بود وهر بار که به من نگاه می کرد انگار دلش میخواست تو، تالایی از چشم هایم بیرون بپری."

با تعجب به او نگاه کردم و با صدایی که می لرزید گفتم:

- نه تو داری اشتباه می کنی. نصیر تو را دوست داره، چرا همچین فکری می کنی؟

اشک هایم جلوی دیدم را تار کرده و حرفش نگرانم کرده بود.

- می دانم دوس...تم دارد... اما.....من...یک زنم... خوب... خوب.. معنی نگاه را می..
ف...همم...

کمی آب...

سرش را بالا آوردم و باز کمی آب به او دادم و بعد که نفسی تازه کرد ادامه داد:

"ولی من هیچ گاه ناراضی نبودم... چووووون خودم هم.... همین احساس را داشتم".

زینب دستش را بر روی سینه اش گذاشت، لبان خشکش را با زبان اش کمی تر کرد و ادامه داد:

"قلبی...قلبی... که با دیدن جمال... ضربان می گرفت.... بادیدن نصیر آرام می شد....."

سرفه بار دیگر حرفش را قطع کرد و یک کلمه یک کلمه گفت:

می دانم بصیر را دوست داری و او هم تورا..... اما اگر به بصیر نرسیدی.... دست رد به سینه ی
نصیر زن!!!

دستم را روی صورتش گذاشتم و عرق پیشانی اش را پاک کردم و گفتم: "اما....."

که زینب دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و بریده بریده ادامه داد:

- من می دانم او بعد از من سراغ تو میاد اما مجبورت نمی کنم. فقط خاستم بگویم با تو خیالم
از بچه هایم راحت است...

بعد از گفتن این جمله که کلمه به کلمه از دهانش خارج شد باز از حال رفت مقداری آب در
پیاله ریختم و دستم را زیر سرش زدم و از جابلندش کردم که بنوشد اما تکانی نمی خورد چند
بار پلک هایش را باز وبسته کردم و آب بر صورتش پاشیدم اما هیچ چینی بر صورتش نمی افتاد
پیاله را پرت کردم و کربلایی را صدا زدم همه به اتاق ریختند، اما دیگر همه ی دنیا هم می آمدند
کاری نمی توانستند بکنند.....

خیلی زود اهالی، میان حیاط کربلایی جمع شدند و هرکدام گوشه ای، روی دو زانو نشسته و بچ می کردند.

بچه های زینب بغ کرده بودند و با چشمانی متعجب و اندوهگین، دست هایشان را به هم داده بودند و نگاهشان را بین خاتون (همسر کربلایی) و شیون هایش و پدرشان که گوشه ی ایوان کاه گلی، سر در گریبان برده بود، می چرخاندند و من می توانستم اشک های نشسته پشت پلک هایشان را ببینم که فرو نمی ریختند

ولی من اشک هایم می ریخت و مثل بچه ها، دماغم را بالا می کشیدم که زمزمه های در گوشی کبری و طلعت که کنار دستم نشسته بودند به گوشم رسید.

کبری خانوم می گفت:

- دختر بیچاره شانس نداشت، زندگی اش را چشم زدند...

طلعت خانوم ادامه داد:

- هر وقت به من می رسید اول سلام می کرد، خیلی زن افتاده ای بود...

زیر چشمی به آن ها نگاه کردم طلعت خانوم انگشت اشاره اش را به دندان گرفت و ادامه داد:

- هر وقت این حشمتی میومد در خونشون با پسرش بازی کنه، زینبی مفلک جیبا، بچم رو پر از کشمش می کرد...

کبری خانوم آهی کشید و گفت:

- خواهر، طالعش به دنیا نبوده!

طلعت دستانش را به آسمان برد و گفت:

- خدا از اون دنیا بهش بده.

من وقتی حرف هایشان را شنیدم آن چنان با غیظ به آن ها نگاه کردم که لحظه ای احساس کردم، وهم و ترس برشان داشت.

بعد هم از آن ها روی بر گرداندم که کبری خانوم گفت:

- چیه چشادا مثل وزغ میکنی؟ خل شدی؟ ما که چیز بدی نمی گفتیم؟

جوابی نداشتم که بدهم پس از آن ها فاصله گرفتم.

بنظرم حق داشتند، علت رفتار من را متوجه نشوند و متعجب شوند چون حرف هایی که شب حنابندان، جلوی حمام برای هم زمزمه می کردند را فراموش کرده بودند و هر چه حالا در ذهنشان بود، فقط خوبی های زینب بود. اما من خوب تک تک کلماتشان را به یاد داشتم...

مراسم خاکسپاری خیلی زود انجام شد و نصیر که با شانه هایی افتاده و سری خمیده در گوشه ی قبرستان کز کرده بود، آخر طاقت نیاورد و بر سر مزار آن چنان شیون و فریاد کرد که من مطمئن شدم زینب اشتباه می کرده که نصیر هنوز چشمش به دنبال من است. همه چیز خیلی زود تمام شد و مردم به خانه هایشان برگشتند؛ فقط چند روزی معصومیت و مظلومیت و خوش قلبی و مهربانی، زینب بر سر زبان ها بود و بعد هم به دست فراموشی سپرده شد.

بعد از مراسم ها، من دیگر به خانه ی کربلایی نرفتم چون ته قلبم می ترسیدم که نکند حرف های آخر زینب درست باشد و باخود می گفتم:

-خوب شد زینب از من قوی نگرفت.

ولی من به خود قول دادم که مراقب بچه های او باشم، اما چون دیگر نمی خواستم به خانه ی کربلایی بروم، گاهی مادرم را می فرستادم که بچه ها را به خانه ی مان بیاورد تا با خواهر و برادر هایم بازی کنند. و در جواب همه ی کسانی هم که از من پرسیدند زینب قبل از مرگ چه کاری بامن داشت می گفتم که او فقط سفارش بچه هایش را کرده است.

چند ماهی از مرگ زینب می گذشت و من دلشوره ای به جانم افتاده بود که علتش را نمی دانستم و فقط نگران بودم که شاید در اجباری برای بصیر اتفاقی افتاده باشد. گاهی هم یاد حرف های آخر زینب می افتادم که از ترس نفسم بند می آمد.

تا اینکه یک روز وقتی از دشت به خانه برگشتم متوجه شدم جفتی کوش (کفش) زنانه پشت در اتاق نشیمن است پا به اتاق گذاشتم و با دیدن زن کربلایی، تیره ی پشت کمرم به عرق نشست.....

خاتون با مادرم مشغول حرف زدن بود و با دیدن من کنار خودش جا باز کرد و خواست کنارش بنشینم.

سر به زیر و افتاده در حالی که قلبم در دهانم می تپید کنارش نشستم که خاتون گفت:

-زینب خیلی عروسی خوبی بود و جای دختری که نداشتم را برایم پر کرد.

مادرم گفت: خدا رحمتش کنه!

خاتون آهی کشید و زیر لب "الاهی" گفت و ادامه داد:

- اما حالا که او نیست زندگی نصیر، شیرازه اش از هم در رفته. بچه هاش اذیت می کنند، من هم از عهدشون برنمیام، دیگه قوه ی جوانیم رو ندارم باجی شهربانو.

من و مادرم به هم نگاهی انداختیم خاتون بعد از کمی مکث دنباله ی حرفش را گرفت و گفت:

- از نصیر خواستیم کسی را انتخاب کند تا به خواستگاری اش برویم که گفت یا ماهرخ یا هیچکس! هرچه می گویم ماهرخ نشان شده ی برادرت است، زیر بار نمی رود و می گوید نشان شده بوده، عقد کرده که نبوده!!

من احساس می کردم سرم سنگین شده، یخ کردم، بی حرکت، ساکت حتی پلک هم نمی زدم و صدای قلبم در سرم می پیچید، فقط با چشم هایی باز به زن کربلایی خیره شده بودم که نگاهش را از من گرفت و به مادرم داد و ادامه داد:

- کربلایی خجالت کشید خدمت برسد. اما من مادرم دلم طاقت نیاورد برای پسر، کاری نکنم.

خاتون روی پایش زد و گفت:

- نمی دونی شهربانو مرد سی ساله برای این ماهرخ، چه جوری بی تابی می کنه!

زن کربلایی با گوشه باله چارقدهش اشک هایش را پاک کرد و باز ادامه داد:

- دیگه هر جور خودتون صلاح می دونید جواب بدید

مادرم نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد:

- هر چه قسمت باشه، همون میشه، مشهدی بیاد جواب می گیرم و خدمتتون می رسم

خاتون زیر لب گفت "خداخیرتان بده".

سپس رو به من کرد و ادامه داد:

- من خوب می دونم زینب آن دم آخر به تو چه گفت. بصیر هنوز بچه است و از وقتی رفته

اجباری چند نامه ای زده که خبری از تو نگرفته، اگر برگردد و تو را نخواهد چه می کنی؟ ولی

نصیر سال هاست به تو علاقه داره، به بخت خودت لگد نزن تا روح زینب هم آرام بگیره...

من مثل مسخ شده ها فقط نگاه می کردم و اصلا نمی فهمیدم در اطرافم چه می گذرد.

بعد از رفتن خاتون هنوز به در خیره بودم. وقتی مادرم برگشت، با من حرفی نزد اما با بگو و

بخند، پیشتی پیشتی که برای خواهر تازه بدنیا آمده ام رخساره می کرد، خوشحالی اش را نشان

می داد و فهمیدم که کارم تمام است.....

درخانه ی ما اگرچه آقا و سرور و مشهدی پدرم، بود و مادرم ضعیفه اما پشتته هر تصمیم مهمی

که گرفته می شد مادرم نقش داشت. او نفوذی بر پدرم داشت که گاهی من را به شک می

انداخت که چطور به او می گویند ضعیفه؟! شاید هم این ضعیفه را خود زنان انتخاب کرده

بودند تا در ظاهر آقایی را به مرد خانه دهند.

اما من بارها و بارها دیده بودم مادرم تصمیم می گیرد و آن چنان با آقا و سرورم و مشهدی

گفتن آن را به خورد پدرم می دهد که پدرم حتی متوجه نمی شود چه جور به این نتیجه ای که

اعلام کرده است، رسیده.

البته فقط در خانه ی ما این جریان نبود در خانه ی فاطمه هم پدر فاطمه جواب به سید داده

بود، اما بله و نه بودنش در اختیار راضیه خانوم بود.

حتی در خانه ی کربلایی که مطمئن بودم خاتون، کربلایی را به خاطر پسرش 7نصیر، راضی به این وصلت کرده است و خودش به منزل ما آمده بود تا خواستگاری کند و هم کربلایی را خجالتزده ی ما نکند هم پسرش را به آرزویش برساند.

من در آن زمان فهمیدم که یک زن در هر خانه، چه نقشه مهمی می تواند داشته باشد، اما پیدا نباشد.

هنگام غروب بر پرچین ورودی حیاط نشستم و منتظر برگشت پدرم شدم، تابتونم، قبل از آن که مادرم آن طور که خودش دوست دارد نتیجه بگیرد، با پدرم صحبت کند و پدرم را متقاعد به این وصلت کند، خودم بگویم که راضی نیستم و زیر بار این وصلت نمی روم.

باصدای مادرم به خود آمدم

- دختر، برای چه روی دیوار نشسته ای!!؟

- منتظرم آقاچون بیاد!!

- از کی تا حالا روی، پرچین چشم براهی می کشند؟ بیا پایین، خوبیت نداره .

به ناچار از روی پرچین آرام پایین آمدم و کنار در منتظر ماندم که مادرم باز

صدایم زد و گفت: "چرانمیایی؟"

سرکی به بیرون کشیدم و جواب دادم:

•گفتم که، منتظر اقاچونم.

مادرم یک دستش را به نشانه ی تهدید بالا آورد و گفت:

- دختر، یک وقت از خواستگای زن کربلایی چیزی نگویی ها، وگرنه پوستت را می کنم!!

- برای چی؟؟

- وا، خجالت بکش... می خوامی بری جلو اقاچونت و ایسی بگی برات خواستگار آمده؟ اقاچونت

خسته و کوفته بعد از صبح تا حالا از دشت بر می گرده میخوامی اوقاتش را تلخ کنی؟

پاهایم را به زمین کوبیدم و گفتم:

• پس چیکار کنم؟ من زن نصیر نمی شم گفته باشم!

مادرم چینی به پیشانی اش داد و جواب داد:

• مگه تو چه کاره ای که بشی یان شی؟؟ ولی نترس هر چه اقا جونت بگه همونه. ولی تو فعلاً به او چیزی نگو تا خودم با او حرف بزنم.

اگرچه می دانستم، مادرم به این کار راضی است و همان کاری که می خواهد را می کند، اما باز حرفش را باور کردم.

بعد از اینکه پدرم به خانه برگشت و نمازش را خواند؛ سفره ی شام را پهن کردیم؛ من بر سر سفره، با خود فکر کردم چطور سر حرف را با پدرم باز کنم، اما وقتی به جایی نرسیدم، زیر لب بسم اللهی گفتم و آقا جانم را صدا زدم

- بله بابا جان؟

مادرم سرفه ای مصلحتی کرد که نگاهم را به او دادم، چنان چشم غره ای رفت که ساکت شدم و در جواب پدرم سرم را پایین انداختم و گفتم:

- هیچی، چیز مهمی نیست.

پدرم متعجب پرسید:

- خب بگو، چی میخواستی بگی؟

که مادرم جواب داد

- سرسفره کسی حرف نمی زنه کراحت داره.

پدرم دیگر چیزی نپرسید و من هم سرم را پایین انداختم و با غذایی که دست نخورده در بشقاب مانده بود بازی می کردم.

بعد از شام سفره را جمع کردم و به مطبخ پردم و با خودم گفتم چقدر بی عرضه ای اگر نتوانی حرفت را بزنی کسی هم از تو نظر نمی پرسد و چشم هایت را باز می کنی می بینی زن نصیر شده ای.

تصمیمم را گرفتم و با قدم هایی محکم مطبخ را ترک کردم، تا موضوع را به پدرم بگویم.

به اتاق رفتم و کنار پدرم که مشغول خط نشان دادن به جهانگیر بود نشستم. اما احساس کردم باز بزدل شده ام و جرأت حرف زدن ندارم، بال های چارقدم را به دور انگشتانم می پیچیدم و باز می کردم، لبم را با دندان گاز می گرفتم و نمی دانستم از کجا شروع کنم چون واقعا خجالت می کشیدم از خواستگار خودم با پدرم حرف بزنم .

هر چه سعی می کردم صدایی، آوایی از دهانم خارج نمی شد، انگار لال شده بودم. اما برای اینکه به سرنوشت فاطمه دچار نشوم باید می گفتم چند نفس عمیق کشیدم که پدرم متوجه ام شد و در چشمانم نگاهی کرد و گفت:

- چیزی میخوای بگی؟

با تمام توانم گفتم:

_ آقاجون..... من..... آقاجون چیزه...

پدرم لبخندی به صورتم پاشید و گفت:

- خب بگو دیگه ماشالله تو که خوب زبانی داری؟ پس چرا به تته پته افتادی؟

مادرم که در مطبخ بود از را رسید وقتی من را دید که دو زانو روبه روی پدرم نشسته ام متوجه منظورم شد و گفت :

- پاشو این بچه را بگیر قنناق کن تا کمی بخوابه خسته ام کرده!

ولی من نمی خواستم این فرصت را از خودم بگیرم برای همین بی توجه به حرف مادر با جسارتی که در خود سراغ نداشتم به پدرم گفتم:

- امروز زن کربلایی آمده بود مرا برای نصیر خواستگاری کند.

پدرم نگاهی به من انداخت، سپس رو به مادرم کرد و گفت :

- این دختر چی میگه؟

مادرم ازمن رویی تاب داد و گفت:

- هیچی حالا بعداً باهم حرف می زنیم.

من ادامه دادم :

آقاجون من نصیر را دوست ندارم، تورا خدا مرا به او ندید!

پدرم چشم غره ای به من رفت که معنایش این بود "دختر تو چقدر پر رویی"

کمی عقب نشستم، پدرم هم دیگر چیزی نگفت و منتظر بود مادرم خودش بعداً همه چیز را برای او توضیح دهد.

دلیل دیگرش هم این بود که این جور حرف ها بین پدر و دخترها غیرمعمول بود و پدرم که حس می کرد من یک سنت شکن هستم سوالی نپرسید و سکوت کرد تا راه را از همان ابتدا بر من ببندد!!

ولی من نمی خواستم کوتاه بیای و دوباره گفتم: " آقاجون"

اما اخم پدرم من را از او خیلی دور کرد تا نتوانم آنچه را که در دلم می گذرد برای او بگویم و مجبور به سکوت شدم .

وقتی بچه ها خوابیدند ،مادرم فیتیله ی چراغ را کور کرد من نخوابیدم اما خود را به خواب زدم تا ببینم مادرم به پدرم چه می گوید و سرنوشتم را با دل من می نویسند یا عقل خودشان

کمی که گذشت اول مادرم و سپس پدرم در حالی که چراغ را بر می داشتند از اتاق بیرون رفتند. من هم به دنبال آن ها خواستم از اتاق خارج شوم که دیدم پدرم بر لب ایوان نشسته است و

مادرم در کنارش صحبت می کند. کمی گوش تیز کردم و اندکی زیر در را باز گذاشتم تا حرف هایشان را راحت تر بشنوم!

- ماهرخ چی میگه؟ زن کربلایی برای بصیر آمده خواستگاری یا نصیر؟؟

- برای نصیر!

- اما ماهرخ نشان شده ی بصیر است خودت که خوب می دانی، الان چند سال است.

- اره ولی انگار نصیر از اول خاطر، ماهرخ را می خواسته، الانم که زینب به رحمت خدا رفته، باز پا پیش گذاشته!

• نه همیشه. فردا حتما پیغوم بده که مگه ما مسخره ایم یک روز برای این یکی بیایند یک روز برای آن یک

با شنیدن این جمله آبی به جانم آمد و سر ذوق آمدم که مادرم ادامه داد:

- نصیر یا بصیر چه فرقی می کند؟؟ از اول قرار بود زن نصیر شود، شما سنگ انداختید و مانع شدید.

نصیر خاطر ماهرخ را خیلی می خواهد. حتی زن کربلایی می گفت شنیده که زینب قبل از مرگ ماهرخ را صدا کرده که همین را بگوید

- چه چیزی را؟

- اینکه نصیر این چند سالی هم که با اون خدابیارم ز زندگی می کرده چشمش دنبال ماهرخ بوده زینب هم از ماهرخ خواسته دست رد به سینه شوهرش نزنند و بچه هایش را به ماهرخ سپرده

- اما نصیر دوتا بچه داره ماهرخ از پس آن ها بر نیامد

- زن کربلایی گفت از بچه ها خودم مواظبت می کنم و کمک حالش هستم.

پدر و مادرم ساکت شدند که باز مادرم گفت:

- گناه این چند ساله ی نصیر هم بر گردن توست مشهدی!

- گردن من؟ برای چی؟

- برای اینکه این پسر از اول دختر ما را می خواست، تو با سنگی که جلوی پای او انداختی باعث شدی این همه سال با داشتن زن و فرزند چشمش پی دختر ما باشد. این گناه کمی است؟

- پس بصیر چه می شود؟ ماهرخ هم که گفت نصیر را نمی خواهد!

• بصیر که اصلا معلوم نیست برگردد یا نه با درگیری هایی که می گویند بین ایرانی ها و شوروی ها شده خیلی از جوان هایی که به اجباری رفته اند برنگشته اند. اگر هم برگردد معلوم نیست ماهرخ را بخواهد یا نه اگر بیاید و بگوید عاشق یک دختر شهری شده تو با دختر نشان کرده کنج خانه ات میخوای چیکار کنی؟

- ولی ماهرخ هم راضی نیست.

- من راضی بودم؟ نه، ننه بابایمان گفتند مشهدی، من هم گفتم چشم! حالا زندگی نکردیم؟

ماهرخ اگه حرفی می زند از روی نادانی است من تو که عاقلیم نباید عقلمان را دست او بدهیم...

- نمی دانم باید فکر کنم!

- بله شما باید جواب بدهی و تصمیم گیرنده هم شمایی اما این را هم در نظر بگیر آیا حاضری دخترت را به بصیر بدهی و به خانه ی کربلایی بفرستی در حالی که میدانی چشم برادر شوهرش چندسال است به دنبالشه؟؟

پدرم جوابی نداد...

مادرم تیر آخر را خوب به هدف زده بود و دست بر رگ غیرت پدرم گذاشته بود.

قبل از اینکه، پدرم به داخل بیاید به زیر جایم خزیدم و تا صبح اشک ریختم اما هنوز امید داشتم که بتوانم کاری کنم و دعا می کردم بصیر مانند یک فرشته نجات بزودی از راه برسد.

صبح وقتی بیدار شدم پدرم در خانه نبود و تصمیم گرفتم برای صحبت کردن با او به دشت بروم و وقتی مادرم سرگرم کارها بود خود را از خانه بیرون انداختم و به دشت رفتم اما هرچه گشتم او را پیدا نکردم، ترسیدم که نکند به خانه ی کربلایی رفته باشد.

برای همین به سمت خانه ی کربلایی رفتم. یواشکی از پشت پرچین ها نگاهی به حیاط انداختم اما پدرم را ندیدم و تصمیم گرفتم که برگردم اما سایه ای که بر سرم افتاده بود من را در جایم میخکوب کرد، برای لحظه ای خیال کردم که دعایم برآورده شده و بصیر برگشته است.

افکارم، خنده ای بر جان، لبم انداخت؛ خوش باورانه به عقب برگشتم اما با دیدن تصویر روبه رویم ناگهان خورشید رویاهایم پشت ابرهای تیره و طوفانی گم شد.

- چیه دختر؟؟ به حیاط مردم سرک می کشی؟

گلویم خشک شده بود و دستانم عرق کرده بود، دستانم را به دامنم کشیدم تا عرق کف دستانم پاک شود و بعد محکم دامنم را مشت کردم و من و من کنان گفتم:

- من چیزه... نه... من باید برم

پا تند کردم که از کنارش بگذرم که نصیر آستین لباسم را گرفت و گفت:

- برای اولین بار راحت می شود چیزی را از دست داد اما وقتی از دست دادی پشیمانی چنان خوره به جانت می اندازد که حاضری برگردی عقب واز جونت هم که شده بگذری اما از خواسته ات نه...

نصیر با آن قد بلند و چشمان درشت و ابروهای درهم کشیده خیره ی من شد و با عصبانیت گفت:

- من الان به عقب برگشتم از دستت نمی دهم، بهتره بچه بازی را کنار بزاری.

با اینکه حرفش حسابی من را ترسانده بود اما خودم را محکم نشان دادم و، آستینم را از میان دستش بیرون کشیدم و با گستاخی گفتم:

"به همین خیال باش"

از نصیر فاصله گرفتم اما چند قدمی دور نشده بودم که نصیر داد زد و گفت:

- پدرت اینجا بود... فرداشب میایم خانه ی تان...

انگار سطلی آب یخ بر رویم خالی کردند.

مگر می شود؟؟ نه دروغ می گوید! می خواهد من را بترساند. سریع پا تند کردم و خودم را به حیاط رساندم. مادرم در مطبخ مشغول نان پزی بود و گلرخ به او کمک می کرد. جلو رفتم، مادرم نیم نگاهی به من انداخت و در حالی که تا کمر در تنور گلی خم شده بود تا نان را به تنور بچسباند گفت:

- کجا بودی؟ ندیدی خمیر زدم و به تنهایی نمی تونم چونه وپهن کنم؟

سعی کردم تمام مظلومیتم را در چشمان و صدایم بریزم تا کمی او را نرم کنم چون دیگر باور کرده بودم آینده ی من در دستان مادرم است. برای همین با صدایی لرزان گفتم:

- ننه، آقاجون به کربلایی جواب داده؟"

ولی مظلومیتم ساختگی نبود. در آن لحظه احساس می کردم یک کلمه جواب مادرم می تواند من را بکشد و زنده کند. بغض گلویم را گرفته بود. چشم هایم اشک هایشان را مانند باران با سخاوت بر دامن چین دارم می ریختند و بر لب های مادرم دوخته شده بودند. گوش هایم تیز شده بودند و قلبم ایستاده بود تا تکلیف زدن یا نزدنش را مادرم معلوم کند!

- نه چه جوابی بده؟ تازه دیروز به خواستگاری آمده اند... وا، یعنی اینقدر ما هولیم؟

لب هایم خندید، باران چشم هایم قطع شد، قلبم ضربان گرفت و دست پایم به کار افتادند. زیر لب خدا را شکر کردم و به کمک مادرم رفتم تا بتوانم با خود شیرینی او را از تصمیمی که داشت منصرفش کنم.

آن شب باز هم خواستم با پدرم صحبت کنم اما پدرم، بعد از شام قرآن را برداشت و تا دیر وقت مشغول قرآن خواندن شد.

هرچه منتظر شدم تا بتوانم بعد از تلاوتش با او صحبت کنم نشد. از طرفی هم چون روز سختی را پشت سر گذاشته بودم، چشمانم در به خواب رفتن سماجت کردند و آخر هم من را بی اراده، تسلیم خود کردند و بسته شدند.

وقتی بیدار شدم پدرم باز در خانه نبود، تصمیم گرفتم امروز هر طور شده پدرم را ببینم و با او صحبت کنم.

خواستم از حیاط پابیرون بگذارم که مادرم جلوی راهم سبز شد و گفت:

سرما نزدیکه میخام کرسی را بپا کنم اتاق را تمیز کن تا من هم کرسی را از سرداب بیرون بیارم بی اما و اگر به اتاق رفتم و مشغول کار شدم و سعی کردم خیلی زود همه چیز را مرتب کنم تا زودتر بتوانم خودم را به پدرم برسانم.

اما قبل از آن که کارم تمام شود مادرم از من خواست ناهار را بار بگذارم تا خودش بقیه اتاق را تمیز کند. سر ظهر بود که از مطبخ بیرون آمدم که مادرم زنبیل لباسی ام را به دستم داد و دست گلرخ را در دست دیگرم گذاشت و گفت:

'چند روزه که حمام نکرده ای بعد از اینکه گلرخ را از حمام بیرون کردی، رخساره و جهان بخش را هم میارم بشوری.

با دهانی نیمه باز متعجب از کارهای مادرم به سمت حمام راه افتادم، حدس می زدم باید خبر هایی باشد و با خود فکر کردم نکند مادرم دروغ گفته باشد و به کربلایی جواب داده باشند؟!'

اما باز باخودم می گفتم درسته مادرم خیلی برای شوهر دادن من عجله دارد اما این کار را نمی کند تا به قول خودش عمری سرکوفت از همسایه ها بشنود که دخترش را امشب خواستگاری کردند، فردا شوهر دادند...

آنقدر در افکار تو در توی خود غرق بودم که نفهمیدم کی خواهرهایم را شستم و از حمام بیرون کردم. وقتی خودم از حمام بیرون آمدم خورشید رو به غروب بود تمام بدنم از خستگی درد می کرد. چون در آن موقع ها شپش زیاد بود و حمام ها هم خزینه ای بود، انقدر سر خواهرهایم را با صابون سابیده بودم که مچ دستان خودم هم سابیده شده بود.

وقتی به خانه برگشتم حیاط خاکی جارو شده و آب پاشی شده بود و بوی برنج که سالی دوسه بار می پختیم، حیاط خانه را پر کرده بود.

هر بار دیگر بود حتما خوش حال می شدم و پایکوبان خودم را به مطبخ می رساندم اما آن وقت پاهایم یاری ام نمی کردند که از آستانه ی در حیاط، قدمی جلوتر بروم.

همه چیز روشن بود؛ باز خیال بصیر در گوشه، گوشه ی ذهنم جان گرفت و من را بر زمین زد. وقتی مادرم از مطبخ بیرون آمد و نگاهش بر من افتاد که در آستانه ی در حیاط بر زمین نشسته بودم و زنبیل لباسی کف حیاط پخش شده بود، کفگیرش را در دستانش جابه جا کرد و با غیظ به من نزدیک شد و گفت:

- دختر، چرا بر روی زمین نشسته ای جاقحطه؟ یا خونه و زندگی مان میخ درآورده؟ زود به اتاق برو لباس هایی که در تاقچه آماده کرده ام را بپوش الان مهمان ها از را می رسند...

بعد هم بدون توجه به درماندگی من راه مطبخ را پیش گرفت. از جایم تکان نخوردم. کمی بعد جهانگیر از راه رسید و با دیدن من در آن وضعیت به سمتم آمد و گفت: "چرا اینجانشسته ای؟"

هیچ جوابی نداشتم که بدهم. جهانگیر زیر دست هایم را گرفت و در حالی که کوچکترین کمکی به او نمی کردم از جا بلندم کرد و به اتاق برد.

بوی خاک نم خورده و اسفند دود شده که هر بار به مشامم می رسید چشمانم را می بستم و با تمام وجود نفس می کشیدم، حالم را بر هم می زد.

به کمک جهانگیر به دیوار تکیه دادم که جهانگیر پرسید:

- بخاطر اینکه نصیر به خواستگاری میاد ناراحتی؟

سرم را به دیوار تکیه دادم و قطره ی اشکم چکید

جهانگیر دستش را برشانه ام گذاشت و گفت:

-نگران نباش من با آقاجون حرف می زنم

لبخند کم جانی زدم

با رفتن جهانگیر از فکری به فکری دیگر پرتاب می شدم که مادرم به اتاق آمد؛ لباس های روی

تاقچه را برداشت و نزدیکم نشست و با چشم غره و عصبانیت و اقتداری که در صدایش بود

خواست بلند شوم و لباس هایم را عوض کنم .

قدرت سرپیچی نداشتم مثل کسی بودم که اگر به داخل رودخانه بیفتد از ترس، خود را بی هیچ

دست و پا زدنی به آب می سپارد.

لباس هایم را پوشیدم و گوشه ی اتاق چمپاتمه زدم.

با فکر کردن به اینکه یک خواستگاری ساده است، آقاجانم جواب رد می دهد، نظرم را می پرسد

و بزودی بصیر از راه می رسد، اجازه می دادم نفسم برود و بیاید.

وقتی مادرم اتاق را ترک کرد از جایم بلند شدم و لباس هایم را از تن در آوردم و لباس های قبلی

ام را پوشیدم و لباس های نو را گلوله کردم و هرکدام را داخل یکی از تاقچه ها پرت کردم

و شاید این تنها کاری بود که برای نشان دادن اعتراضم می توانستم انجام دهم...

وقتی مادرم آمد و لباس ها را پخش اتاق دید به سمتم هجوم آورد، جهانگیر که تازه به اتاق آمده

بود دستش را گرفت و مانع شد با آمدن پدرم جهانگیر به سمتش رفت و با عصبانیت گفت:

-نمی خواهد که نمی خواهد زور و اجبار برای چیست؟

پدرم اخمی بر پیشانی اش انداخت و با صدای رسایی جواب داد:

-هنوز چیزی معلوم نیست آنقدر شلوغش نکنید. زود همه جا را مرتب کنید مهمان ها کم می رسند

مهمان ها زیاد نبودند یعنی همسر کربلایی بود و خاله خورشید خواهر او و یکی از زن های همسایه شان که در واقع حق مادری برگردن کربلایی داشت و یکی دو نفر دیگه اما مردها انگار تعدادشان زیادتر بود چون صدای سلام واحوال پرسى که به گوش می رسید بیشتر از دوسه نفر بود

دلم می خواست برخیزم داد بکشم و آن ها را ازخانه بیرون کنم اما خوب می دانستم برای پدرم آبرویش بیشتر از جانش ارزش دارد.

تنها می توانستم فقط خود خوری کنم و با خود می گفتم امشب را که با دروغ مادرم به اینجا رسیدم، اما فردا با آن ها اتمام حجت می کنم.

بخ کرده بودم و گوشه ی اتاق چمپاته زده بودم مادرم و چند زن دیگر خوب می دانستند من چرا ناراحتم اما اصلاً به روی خود نمی آوردند. صحبت های روزانه خودشان را می کردند که کی کجارفته؟ چی برده؟ چی خورده؟ چی زاییده؟

انگار نه انگار من در آن اتاق حضور دارم. من هم میان افکار مختلف که در سرم جولان می دادند دست و پا می زدم.

صدای صلوات که از اتاق کناری بلند شد، نشان توافق بود اما من را زمین زد

وقتی زن کربلایی چارقدی بر سرم انداخت، عرق سردی بر پشتم نشست اما نمی توانستم حرف بزنم انگار لال شده بودم . کمی که گذشت من را به کنار دری که میان اتاق نشیمن و اتاق مهمان بود نشانندند صداها به گوشم می رسید اما متوجه شان نمی شدم گنگ شده بودم با نشگون هایی که مادرم از بازو و ران پاهایم می گرفت که تمام کبود شده بود، به خود آمدم مادرم می گفت بگو بله، زن کربلایی می گفت بگو بله، خاله خورشید می گفت بگو بله، ولی من لال شده بودم ونمی توانستم حرفی بزنم ناگهان پوست پهلویم آن چنان زیر نشگون مادر سوخت که بی اراده گفتم بله.... با صدای کل کشیدن خاتون فهمیدم چه بر سرم آمده است و اشک هایم

سرازیر شدند احساس می کردم این روزها سد چشمانم ترک برداشته است که همینطور اشک می ریزد و می ریزد، اما تمام نمی شود. زن ها برای اینکه اشک های من را بپوشاند چارقدی را که برایم آورده بودند بر روی سر و صورتم انداختند. چقدر راحت می توانستند خودشان را گول بزنند، انگار نمی خواستند اشک هایم را ببینند. بعد هم یکی یکی آمدند مالاچ مولوچ، ماچم می کردند و می گفتند سفید بخت بشی دختر، خوشبخت بشی دختر، به پای هم پیر بشید دختر، و ... من انقدر مستاصل شده بودم که حتی نمی توانستم از خودم دورشان کنم تا انقدر صورتم را تفی نکنند.

همان گوشه چمپاتمه زده بودم مادرم شام را کشید. همه در نهایت بگو و بخند شام خوردند. برای من هم گذاشتند من عروس بودم

بشقاب پلو و کاسه ای مسی کنارش با نان تازه شامی رنگ ولعاب دار میان یک مجمع...

سینی را پس زدم باز هم کسی توجهی نکرد و بعد از خوردن شام، مهمان ها خداحافظی کردند و رفتند من هنوز همان گوشه نشسته بودم و زانوهایم را بغل کرده بودم. هنوز نمی توانستم باور کنم چه اتفاقی افتاده است.

پدروم به اتاق آمد. قبایش را از تن در آورد و بر چوب لباسی که به تاقچه کوبیده شده بود آویزان کرد. تسبیحش را کمی آن دست و این دست کرد و کنارم نشست. من انقدر از جایم تکان نخورده بودم و سرم را بالا نیاوده بودم که احساس می کردم، خشک شده ام و اگر بخوام تکانی بخورم خورد می شوم.

پدروم دستش را زیر چانه ام زد و سرم را بالا آورد وقتی نگاهش به صورتم افتاد لحظه ای جا خورد و چشمانش را گرد کرد و گفت :

- چرا انقدر گریه کرده ای؟ هر دختری وقتی به سن تو می رسد، باید به دنبال بخت و اقبالش برود، اینکه گریه کردن ندارد؟

چه می گفتم؟ وقتی پدروم خجالت می کشید حتی به رویم بیاورد من دل در گرو کسی دارم و حتی جووری برخوردار می کرد که من هم جرأت نکنم حرفی بزنم

حرفی هم نزد. از وقتی از حمام برگشته بودم، کلمه ای جز همان بله نگفته بودم. فقط در
چشمان پدرم خیره شدم

پدرم کمی از من فاصله گرفت و ترجیح داد تنهایی بگذارد وقتی مادرم به اتاق آمد با خوشحالی
سمت پدرم رفت و پرسید قباله اش چه شد؟

احساس بدی به من دست داد. فکر کردم اگر کمی دیگر در اتاق بمانم می توانم به تنهایی همه
جا را بسوزانم.

از جایم بلندشدم و به سرداب داخل حیاط رفتم، در را از داخل چفت کردم و خودم را بین خرت و
پرت های سرداب جای دادم. کمی بعد پدرم از پشت در صدایم زد اما جوابی ندادم، مادرم،
جهانگیر، گلرخ همه آمدند و رفتند اما حتی نتوانستم جواب دهم که زنده ام یا مرده؟
با جفایی که درحکم کرده بودند هرگز نمی توانسم ببخشم شان و پنهان شدن در سرداب تنها
کاری بود که می توانستم انجام بدهم.

از آن سرد خانه، به این سرداب خانه، فرار کرده بودم. و احساس می کردم مثل گنجشکی
هستم که در اتاقی محبوس می شود بعد بال بال می زند تا فرارکند، اما می داند بال زدن هایش
دوری را باز نمی کند و آخر گوشه ای کز می کند و سرش را زیر پرهایش قایم می کند.

سرنوشت همه ی دختران آبادی همین بود یکی با مرد مجرد یکی با مرد بیوه، یکی می خواست
یکی نمی خواست، این دیگر به شانس بود که بزرگترها قرعه بخت دختر را به نام چه کسی
ببندازند.

من هم جزو همان ها بودم و حالا فهمیده بودم تمام خیال پردازی هایم رویایی کودکانه بیشتر
نبود که تا واقعیت هزاران فرسنگ فاصله داشت.

دخترهای دیگر، آسان تر سرنوشتشان را قبول می کردند اما من با گره ی کوری که بر قلبم همین
آدم ها زده بودند نمی توانستم قبول کنم که این سرنوشت من است اما خب جنگیدن هم بلد
نبودم.

سردابی که گاهی مادرم در آن مار دیده بود و بچه که بودم با فاطمه فکر می کردم که صداهای ترسناکی از آن بیرون می آید و از ما بهتران در آن خانه دارند حالا پناه گاهم شده بود.

این اولین شبی بود که در سرداب پا گذاشته بودم ولی دیگر نمی ترسیدم از هیچ جای آن نمی ترسیدم .

آنقدر ناخن هایم را جویده بودم و بر پوستم چنگ انداخته بودم که رد اشک، گونه هایم را می سوزاند.

تا فردا شب که پدرم از دشت برگشت هنوز از سرداب خارج نشده بودم. حتی وقتی مادرم پشت در کلی گریه و زاری کرد، وقتی گلرخ پشت در التماسم را کرد هم بیرون نیامدم.

پدرم و جهانگیر به زور در سرداب را شکستند اما من نه می دیدمشان نه می شنیدمشان . وقتی چشم هایم را باز کردم در اتاق بودم و سرجایم دراز کشیده بودم .

یادم به عقد آمد اما گریه ام نگرفت دیگر هیچ احساسی نداشتم.

پدرم را دیدم که بالای سرم نشسته بود. نگاهی به او انداختم و چشمانم را بستم چندبار صدایم زد اما جواب ندادم کمی بعد شنیدم که به مادرم گفت :

- تقصیر توست زن بسکه در گوشم خواندی و مجبورم کردی که اینجوری این طفل معصوم را به این روز بیندازم.

مادرم جواب داد :

- ما هرچی می گوییم برا صلاح خودشه شما حالا را میبینی که اینجور افتاده در رختخواب من چار صباح دیگه که تو خونه و زندگی کربلایی خانومی می کنه را می بینم

پدرم زیر لب استغفراللهی گفت و خود را به من نزدیک تر کرد. برای اولین بار احساس کردم پدرم موهایم را نوازش کرد. نمی دانم این بار اشکی که در گوشه ی چشمم جمع شده بود، اشک غم بود یا اشک دلتنگی، اشک دلسوزی برای خودم بود یا برای پدرم و یا اشک برای نگاهی بود

که مادرم بر زندگیم داشت و من را به این حال و روز انداخته بود. ولی هرچه بود از زیر پلک های بسته ام بر دست پدرم که برگونه هایم کشیده می شد افتاد.

آن شب تا صبح پدرم نخوابید و چند باری که مادرم به دنبالش رفت با اوقاتی تلخ و غرغرکنان برگشت.

من هم نخوابیدم و تا صبح به سیاهی اتاق بی چراغ زل زده بودم. نمی دانم کی خوابم برد اما وقتی بیدار شدم دلم تنگه فاطمه بود که خیلی وقت بود خبری جز سلام واحوالپرسی در کوچه باغ ها که اتفاقی به او می رسیدم نداشتم. تصمیم گرفتم به دیدنش بروم. سوال های مادرم را بی جواب گذاشتم و به خانه ی فاطمه رفتم از دیدنم خوشحال شد و لحظاتی در آغوش هم گریه کردیم بعد هم من را به اتاق دعوت کرد همان اتاقی که روزی پشت درش فال گوش ایستاده بودیم....

کمی کنار فاطمه نشستیم و با او درد و دل کردم و بعد از اینکه از دیدن فاطمه برگشتم، سبک تر شده بودم و به حرف های فاطمه فکر می کردم که گفته بود سرنوشت ما همین است و گریزی از آن نداریم

به خانه برگشتم که دیدم مادر مشغول تمیز کردن وسیله های جهیزیه است.

بدون نگاهی از کنار مادرم گذشتم که مادرم خودش گفت:

– فردا کربلایی میاد که عروسش رو بیره آماده باش.

چون نصیر زن مرده بود قرار نبود عروسی بگیرند البته برای من مهم نبود و حتی از این بابت خوشحال هم بودم و با خود گفتم حالا که قرار نیست عروس شوم حداقل عروسک هم نمی شوم.

فردای آن روز در سکوت و صلوات به خانه ای که آرزو داشتم بروم رفتم تنها فرقی این بود که فقط رویاهایم کابوس تعبیر شده بودند.

کربلایی هم فهمیده بود من ناراضی ام، برای همین جلو نیامد و هر بار به او نگاه کردم سرش را پایین می انداخت.

پدرم هم قبل از اینکه از خانه ی مان خارج شوم گفت خیلی پشیمان است و خودش نفهمیده چه جووری همه چیز دست در دست هم گذاشته و من را یک شبه به خانه بخت روان کرده است و از من خواست حلالش کنم.

ولی من خوب می دانستم وقتی دست زن کربلایی و مادرم در دست هم باشد یا دست دو زن دیگر، عروس شدن من که هیچ شاید دنیا زیر و رو شود. ولی آیا زن ها خودشان از قدرشان خبر داشتند؟؟

اتاقی که حجله زینب بود را قفل زده بودند و به من اتاق دیگری دادند.

شام هم در منزل کربلایی با حضور چند نفر از بزرگترها صرف شد و بعد از شام هم صلواتی برای شادی روح زینب و صلوات دیگری هم برای خوشبختی من فرستادند و من را به خانه ی بخت فرستادند.

چند روزی از حضورم در خانه ی کربلایی می گذشت. با مادر نصیر سر سنگین بودم و با نصیر حرف نمی زدم. چند باری هم که پدرم برای مهمانی پشت عروسی به دنبالمان فرستاه بود نرفته بودم و نصیر هم اصراری نمی کرد .

نصیر برای اینکه من را آرام آرام به اوضاع جدید عادت بدهد خیلی نردیکم نمی شد.

در این مدت من فقط با کربلایی حرف می زدم چون کربلایی را دوست داشتم و همه ی وقتی که او در خانه بود را کنار او می نشستم و به خاطراتش گوش می دادم .

دوسه ماهی به همین روال گذشت تا اینکه یک روز میان حیات مشغول بیرون کشیدن آب از چاه بودم تا برای شام چیزی حاضر کنم .

وقتی سطل را پرکردم و خواستم از زمین بلند کنم جفتی پوتین که من را به یاد آژان ها انداخت جلوی نگاهم سبز شد.

رد نگاهم را گرفتم و آرام آرام بالا آوردم از پوتین های نظاهی و شلوار و پیراهن نظامی گذشتم
ترسی وجودم را گرفته بود و قلبم را به بازی!

می ترسیدم از آن چیزی که نمی خواستم با آن روبه رو شوم، شجاعت به خرج دادم و نگاه
برچهره اش انداختم، آب دهانم را قورت دادم و دستانم را مشت کردم تا لرزششان پیدا نباشد
چقدر تغییر کرده

چقدر تغییر کرده بود انگار به جای دوسال چندسال بزرگتر شده بود. سر و صورت اصلاح شده
با هیكلی چهارشانه در آن لباس های نظامی او را خیلی جوانمرد نشان می داد یا در نگاه من
اینگونه بود...

- سلام!

جوابی ندادم.

بصیر لبخندی بر روی صورت خود پهن کرد و ادامه داد:

- چیه؟ چرا اینجوری به من نگاه می کنی؟ خوشحال نشدی؟

باز هم جوابی ندادم که بصیر نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- چقدر خانوم شدی؟! چقدر دلم برایت تنگ شده بود!

کمی به لب هایم چشم دوخت و وقتی دید جوابی نمی دهم ادامه داد:

-کسی خونه نیست؟

من از انجام دادن هر کاری عاجز بودم و فقط ایستاده بودم و هاج و واج او را نگاه می کردم

- راستی تو اینجا چه می کنی؟ ولی خیلی خوشحال شدم دیدمت. فکر نمی کردم اینقدر زود
دعام مستجاب بشه

جوابم فقط نگاهی بود که خودم هم نمی دانستم چه معنایی دارد

- خیلی خشگل شدی، خشگل تر از اون چه که با تصویرت این دوسال را پشت سر گذاشتم
جوابم قطره های اشکی بود که گونه هایم را خیس کرد

• چرا گریه می کنی؟ آهان! اشک شوقه. حداقل جواب سلامم را بده دختر خوب...

با لبانی که خشک شده بود تمام تلاشم را کردم تا جواب دهم، اهسته زیر لب سلامی دادم.
بصیر لبخندی زد و ناگهان انگار چیزی یادش افتاده باشد دست در کوله اش کرد و چیزی بیرون
آورد و از من خواست دستم را جلو ببرم، بی اراده دستم را روبرویش گرفتم و او دستبندی که با
مهره های چوبی ساخته شده بود و روی آن نقش های ریز و کوچکی بود را در دستم گذاشت.

- این را خودم برات درست کردم

می خواستم بخندم اما گریه نمی گذاشت .

باز که داری گریه می کنی؟ رویم را برگرداندم و بر لب چاه نشستم، دستم را روی صورتم گذاشتم
و شروع به گریه کردم.

بصیر نگران کنارم نشست. چیزی شده اتفاقی افتاده؟ برای پدرم اتفاقی افتاده؟ چرا همه جا
ساکته دختر مردم از نگرانی بگو چی شده ؟

اما باز هم جوابی نداشتم . بصیر دستش را جلو آورد تا دستم را بگیرد، اما خود را کنار کشیدم
در همین وقت کربلایی او را صدا زد. نمی دانم از چه وقت پشت سرمان ایستاده بود.

بصیر به سمت پدرش رفت و خود را در آغوشش جای داد. من هم نگاهی به کربلایی انداختم
که گوشه ی چشمانش از اشک پر بود، از غم شکست بصیر بود یا از ذوق برگشتن او نمی دانم.

از کنارشان گذشتم و وقتی به اتاقم بر می گشتم بصیر چند بار صدایم زد

-ماهرخ.. ماهرخ... کجا می ری؟

برگشتم و نگاهی به او انداختم که کربلایی اشاره کرد که به اتاقم برگردم

من هم پا تند کردم و به اتاق کوچکم برگشتم در را محکم بستم روی زمین نشستم

کمی بعد بلند شدم و زیر در را کمی باز کردم و به بیرون نگاه کردم بصیر هنوز مات، وسط حیاط ایستاده بود و به اتاق نگاه می کرد که کربلایی او را صدا زد و کنار خود نشاندد.

نمی دانم که چه حرفی به او می زد اما نصیر کنار چاه نشسته بود و نگاهش را بین اتاق و کربلایی می چرخاند و ناگهان از روی زمین بلند شد و ساکی که در دست داشت را آن چنان پرت کرد که میان شاخه های درخت سپیدار اسیر شد و شروع به داد و فریاد کرد. سپس صورت بر افروخته اش را به سمت اتاق برگرداند و فریاد زد:

- من که قول دادم نمیرم

کربلایی هم سر به زیر انداخته بود و هیچ نمی گفت صدای داد و فریاد بصیر گوش هایم را کر کرده بود دستم را روی آن ها گذاشتم و چشمانم را بستم.

ولی طاقت نیاوردم در اتاق بمانم انگار این اتاق می خواست نفسم را بند بیاورد برای همین به بیرون دویدم.

بصیر مثل، گرگ زخمی به خود می پیچید، مطمئن بودم که اگر در آن لحظه نصیر را می دید، حتماً او را می کشت... چند قدمی به سمتش برداشتم در چشمان به خون نشسته اش نگاهی کردم. نزدیکم شد و

گفت: چرا؟؟ مگه قول نداده بودی؟

تمام تلاشم را کردم تا بتوانم حرف بزنم و فقط دوتا کلمه از دهانم خارج شد

- مجبورم کردند.

بصیر دستی به صورتش کشید، سرش را جلو آورد و فریاد کشید:

- گفتند بصیر مرده! شوهر نکنی به نصیر ترش می شی می مونی گوشه ی خونه؟

جوابم فقط قطره ی اشکی بود که پایین چکید بصیر چند بار به سمت کربلایی رفت تا به او چیزی بگوید اما هر بار پشیمان می شد. بعد درحالی که دستش را مشت کرده بود آن چنان بر تنه درخت، کوبید که خودش از درد ابروهایش را درهم کشید و بعد پا تند کرد و به سمت اصطبل رفت اسب سیاهش را که این دوسال کربلایی خوب مواظبت کرده بود را بیرون آورد و در پلک بر هم زدنی از حیاط بیرون رفت

من هم همان گوشه ی ایوان نشستم و سرم را بر دیوار گاه گلی تکیه دادم، نگاهم به مشت بسته ام افتاد، مشتتم را باز کردم، دستبند، هنوزدر دستم بود نمی دانستم باید با آن چه کار کنم

مشتتم وچشمانم را همزمان بستم . با صدای نصیر که اسب را به سمت اصطبل می برد چشم هایم را باز کردم که دیدم نصیر با اسب وسط حیاط ایستاده ساک اجباری که از شاخه ی درخت آویزان بود و در دست نسیم آرام آرام بر شاخه تکان می خورد، پیراهن نظامی خاکی گوشه ی حیاط، کربلایی که هنوز کنار سطل آب پخش زمین شده کنار چاه هنوز مات نشست بود منی که گوشه ی ایوان به رویاهای دود شده ام خیره شده بودم آنقدر حرف برای گفتن داشتند که نصیر نخواهد چیزی بپرسد و بداند چه اتفاقی افتاده.

نصیر به سمتم قدم بر داشت و من نگاهم را از او تاب دادم که در جا میخکوب شد. از اتاق متنفر بودم اما الان تنها جایی بود که می توانستم به دور از نگاه کسی اشک بریزم. به اتاقم رفتم و برایم مهم نبود بدانم چه بین کربلایی و نصیر گذشت.

گوشه ی اتاق در خود مچاله شده بودم،

حقیقت رو به رو شدن با او از خیال و تصور آن خیلی وحشتناک تر بود، تمام این مدت خود را قانع می کردم که او من را فراموش کرده و وقتی برگردم شاید کمی فقط ناراحت شود و یا شاید حتی خوشحال شود که من نشان کرده ام نیستم و می تواند آزادانه تر دست به انتخاب دیگری بزند...

او یک مرد بود و حق انتخاب داشت. اما ای کاش همه چیز همان طور می شد که گمان می کردم این که فهمیده بودم، در تمام دوسال به یادم بوده و از دیدنم خوشحال شده، اینکه برایم هدیه آورده، برایم فقط حکم زجر را داشت. دیگر مطمئن بودم مادرم را هیچوقت نمی بخشم.

چقدر می توانستم خوشبخت باشم، اگر نصیر عاشقم نبود، اگر مادرم نگران بخت و اقبالم نبود، اگر زینب نمرده بود، اگر اجباری رفتن اجبار نشده بود.

اگر و هزاران اگر دیگر که من را به اینجا، به کنج این اتاق کشانده بودند و خودم کوچکترین تصمیمی نگرفته بودم. پس سرنوشت که می گویند همین بود چقدر بی رحم و مروت بود...

انگار قلبم مچاله شده بود و کنج سینه ام کز کرده بود که مثل قبل ها صدای تپش هایش به گوشم نمی رسید. نگاه بصیر را نمی توانستم از جلوی پرده چشمانم محو کنم و در آن حال داغانم عذاب وجدان گناه هم به جانم چنگ انداخته بود، من نباید به او فکر کنم من یک زن شوهر دار هستم ...

اما حقیقت را وقتی خودم برای خودم تکرار کردم چنان پتکی می شد و بر سرم فرود می آمد که احساس می کردم، مغزم از هجوم این همه درد ورم کرده و هر لحظه ممکن است که منفجر شود.

کمی بعد که میان احساس گناه و خشم و شکست دست و پا می زدم صدای کربلایی راشنیدم که به در تقه ای زد و گفت:

• دخترم اجازه می دهی پیام داخل؟

• بله بفرماید

خودم را جمع و جور کردم و صورت خیسم را با آستین لباسم پاک کردم. از جایم بلند شدم، در را باز کردم و کربلایی را به داخل دعوت کردم سپس از روی رختخواب ها متکایی برداشتم و به دیوار بالای خانه تکیه زدم و به کربلایی تارف زدم که بر آن بنشیند و تکیه دهد .

کربلایی بر جایی که نشان داده بودم نشست، من هم رو برویش ایستاده بودم، دامنم را در دستانم مشت کرده بودم و نمی دانستم جواب این گستاخی ام را که یک زن شوهر دار هستم اما برای بصیر اشک می ریزم را چه خواهد داد.

کربلایی نگاهی به من انداخت و گفت:

•بیا بنشین!

چشمی زیر لب گفتم و سر جایم نشستم .

کربلایی، کف دستش را بر روی زمین نزدیک خودش زد و ادامه داد:

•آن جا نه دخترم، اینجا در کنار من.

باز چشمی گفتم و کنارش جای گرفتم.

شرمندتم دخترم، شرمنده، هم شرمنده ی تو هم شرمنده ی بصیرم که به خواست من خدمت اجباری را قبول کرد و رفت.

کمی سکوت کرد وبعد ادامه داد:

- بصیر قبل از رفتن، قول تو را از من گرفت که مواظبت باشم و نگذارم کسی دور و برت بپلکد اما حالا روسیاه شده ام....

•خدانکند!

کلام بیشتری نتوانستم بگویم. دروغ چرا، حالا که حرف کربلایی راشنیدم، از او، از همه بیشتر دل گیر شدم. کربلایی ادامه داد:

- وقتی از نصیر خواستم برای سروسامان دادن به زندگی اش کسی را انتخاب کند و نصیر دست روی تو گذاشت، فهمیدم این عشق آخر عاقبت خوبی نداره نصیر گفت فقط به خاطر من با زینب ازدواج کرده و تو را هرگز فراموش نکرده و الان هم نمی تواند در هیچ شرایطی از تو بگذرد به او گفتم تو نشان شده ی برادرش هستی، دست من امانتی و از همه مهم تر تو هم به

بصیر علاقه مندی اما نصیر گفت علاقه ی تو بچگانه است و مثل بقیه ی زنان ده چند صباحی که از زندگی ات گذشت به او علاقه مند می شوی چند روز با او صحبت کردم اما فایده ای نداشت بعد هم گفت اگر برایش پاپیش نگذاریم دست به کارهای خطرناکی می زند. از تهدید هایش ترسیدم، من هم درمانده شده بودم برای اینکه او را از سر خود باز کنم، مادرش را به خانه ی تان فرستادم و خودم نیامدم مطمئن بودم پدرت قبول نمی کند. اما وقتی فردای آن روز پدرت آمد و گفت موافق است، به او نظرم را گفتم اما پدرت گفت حاضر نیست تو را به بصیر بدهد و به این خانه بفرسته در حالی که می داند نصیر چشمش به دنبال توست....

خاتون هم گفت بصیر حتما ماهرخ را در اجباری فراموش کرده چون چند باری که بصیر نامه داده بود هیچ سراغی از تو نگرفته بود. من هم به همین دلیل کمی نرم تر شدم. شبی هم که می خواستیم به خانه تان بیایم دیدم شیخ هم مهمانمان شد خاتون گفت با زن مشهدی در میان گذاشته ام که همین امشب عقد می کنیم.

وقتی دانستم پدر و مادرت در جریان هستند مانع نشدم. اما وقتی به خانه ی تان رسیدیم از تعجب پدرت فهمیدم او هم از دعوت شیخ بی خبر بوده و هر دو در عمل انجام شده قرار گرفتیم نه پدرت مخالفتی کرد نه تو، من هم وقتی میان بزرگتر های ده قرار گرفتم مانند پدرت سکوت کردم تا سرنوشت هرچه می خواهد رقم بزند.

کربلایی کمی به سمتم چرخید و دست بر شانه ام گذاشت و ادامه داد:

- دخترم من درمانده ام بین دو فرزندم

که الان به خون یک دیگر تشنه اند و ممکن است خونی بر زمین ریخته شود. دخترم نصیر دوستت دارد تو را به خدا به زندگی ات بچسب و بصیر را فراموش کن.

کربلایی دستش را از شانه ام برداشت و به گل های گلیم که کف اتاق پهن شده بود چشم دوخت و ادامه داد:

بعد از عروسی شما هر روز به فکر برگشتن بصیر بودم و به چنین روزی فکر می کردم اما امیدوار بودم بصیر از فکر تو بیرون آمده باشد اما حالا که تقدیر این جور رقم خورد، نمی توانم دیگر او را اینجا نگه دارم و فردا راهی شهرش می کنم

کربلایی نگاهش را از گل ها برداشت و به من داد دستم را در دست گرفت و گفت:

• دخترم گاهی شرایط زندگی اجباری و جبر است و آدم خودش در آن اختیاری ندارد اما می تواند برای آن ها راه حل های، منطقی پیدا کند تا حداقل در مقابل آن ها خرد نشود و به زانو در نیاید.

تو دختر قوی هستی مطمئنم می توانی خود را از لا به لای احساسات زخمی شده ات بیرون بکشی.

اشک های در مشکم، بر زمین می ریختند که جواب دادم:

- بله کربلایی حرفتان را آویزه ی گوشم می کنم

بعد کف دستانم را بر صورت خیس از اشکم کشیدم و ادامه دادم:

- تصمیمی هم که در مورد بصیر گرفته اید، تصمیم درستی است حتماً همین کارا را بکنید.

من خوب می دانستم با حضور بصیر، دیگر نمی توانم زندگی کنم و رفتن او، برای همه خیلی بهتر بود.

بعد از رفتن کربلایی در اتاق تنها شدم و به حرف هایش فکر کردم؛ آن شب نصیر به اتاق نیامد، حداقل خوب بود که می فهمید دیدن او الان برای من فقط نمک بر روی زخم است.

با صدای تقه ای که به در اتاق خورد، بیدار شدم چشمانم هنوز از گریه های شب قبل می سوخت، به زور زیر چشم هایم را باز کردم، کمی نور از پنجره کوچک به داخل تابیده بود که نشان از طلوع خورشید دیگر داشت.

دوباره کسی به در کوبید.

• کیه؟؟!

جوابی نداد. گمان کردم نصیر است اما او که برای ورود به اتاقش در نمی زد. از جایم بر خاستم و به سمت در رفتم و باز پرسیدم "کیه؟"

اما وقتی جوابی نشنیدم، برای احتیاط به سمت چوب لباسی که پشت سرم بود، چرخیدم و چارقدم را بر سر انداختم و آرام زیر در را باز کردم ولی کسی را ندیدم با احتیاط سرم را از زیر در بیرون بردم که دیدم بصیر به دیوار کاه گلی اتاق تکیه زده، در حالی که دستانش را به پشت گره کرده، بر روی یک پایش ایستاده و با پای دیگرش بر روی زمین می کشد.

انگار روی زمین خط خطی می کرد نمی دانستم چه بگویم، سلام کنم، صبح بخیر بگویم، نگاهش کنم، نگاهش نکنم،... میان باید ها ونبایدها گمشده بودم که بصیر بی آنکه سرش را بالا بگیرد، گفت:

- آمده خداحافظی کنم. آمده بودم که بمانم، که بسازم، اما فهمیدم اگر بمانم فقط خراب می کنم، زندگی برادری را که شاید از من خیلی عاشق تر است. اینجا ماندن من نفس کشیدن را برای همه تنگ می کند، برای همین می روم ولی برای خودم هم بهتر است، گمان نکنم بتوانم اینجا بمانم و زنده بمانم. آمده ام بگویم ببخش اگر آن وقتی که باید می بودم، نبودم و ببخش اگر، تو را به خدایم سپردم و رفتم

آقا جان می گوید چون از ماهرخ در نامه هایت نامی نبردی گمان کردیم او را دیگر نمی خواهی ولی نمی دانند به این علت نامی نبردم که می ترسیدم بگویند تو به پایم نمانده ای، و من نتوانم آن غربت را دوام بیاورم دوست داشتم بی خبر باشم تا اینکه خبری تلخ بشنوم.

برادرم شاید لیاقتش از من خیلی بیشتر بوده که زندگی تو را به او سپرده است چون تو لیاقت خوشبختی را داری. مواظب برادرم باش و با او بد تا نکن .

اشک از گونه هایم چکید. پشت به من کرد و زیر لب خداحافظی کرد. اما خوب فهمیدم که جرات نگاه کردن به من را ندارد بی هوا، صدایش زدم "بصیر"

تمام مقاومتش برای اینکه نگاهم نکند درهم شکست. به سمت برگشت و نگاهش به نگاهم افتاد. دست بندش را از دور مچم باز کرد و به سمتش گرفتم

- بگزار پیشت بمونه، زنداداش! بعداً بده به برادر زاده ام یادگاری از عمویش خداحافظ.

نتوانستم جوابی بدهم ولی تا خارج شدن از حیاط با نگاه بدرقه اش کردم.

بعد از رفتن او متوجه نصیر شدم که زیر سپیدارهای کربلایی بر زمین نشسته و من را نگاه می کند. دلم برای او سوخت، اما نمی توانستم او را ببخشم. من هنوز در زندگی با او، باخودم کنار نیامده بودم.

به اتاق برگشتم اما حالت تهوع آن قدر امانم را برید که به ناچار از اتاق بیرون دویدم و خود را بر لب باغچه رساندم. نصیر با دیدنم سراسیمه به سمتم آمد و زیر کتف هایم را گرفت که پخش حیاط نشوم. تمام اندام های شکمم درد می کرد و سر معده ام جز می زد، بخاطر اینکه دو روزی بود، چیزی نخورده بودم فقط اسید معده ام به بیرون می ریخت. نفهمیدم کی از حال رفتم وقتی چشم هایم را باز کردم در اتاق خودم بودم و نصیر بالای سرم نشسته بود.

باور نمی کردم که او دارد گریه می کند مانند بچه ای کوچک بالای سر من اشک می ریخت، نمی دانم چرا اشک هایش من را کمی نسبت به او نرم تر کرده بود. نصیر دستانم را در دستانش گرفت و گفت: حالت بهتره؟

- کمی آب به من می دی؟

فوری، بر خواست و کاسه مسی را از آب پر کرد و به دستم داد. سر جایم نشستم آب را یک نفس نوشیدم، صورتم را با آستینم پاک کردم و کاسه را به دست نصیر دادم و زیر لب تشکری کردم و آرام دوباره سر جایم دراز کشیدم و دستانم را روی چشمانم گذاشتم که نصیر گفت می خواهد باهام حرف بزنه. خواستم بلندشوم که گفت:

• نه بخواب! وقتی به من خیره می شوی نمی توانم خوب، حرف بزنم.

دوباره به حالت قبل دراز کشیدم و دستانم را روی چشمانم گذاشتم تا راحت تر، صحبت کند.

- اولین بار صدایت را شنیدم بین گندم زارها در دشت، آواز میخواندی و شیطنت می کردی. به سمت آدمم از پشت سر، چهره ات را نمی دیدم اما از اینکه روسری بر سرنداشتی معلوم بود دختر بچه ای.

کمی که تماشایت کردم ، روبرگرداندی و من نا خودآگاه دلم لرزید. زود آن جا را ترک کردم و خود را ملامت کردم که به دختر بچه ی نظر انداختم. اما از آن روز در تمام دشت و کوه و ده به دنبال رد و نشانی از تو بودم و هر جا می دیدمت از دور تماشایت می کردم.

از طرفی باخود می گفتم، کاش چندسال بزرگتر بود، تا به خواستگاری اش می رفتم از طرفی می گفتم اگر بزرگتر بود، نمی توانست آزادانه میان گندم زار ها و علفزار ها موهایش را به دست باد بدهد و دل و دین از من ببرد.

تمام شب ها با خودم در جنگ بودم برای فراموش کردنت و روز ها در کوه و دشت به دنبال تو می گشتم و دیدم نمی توانم افسار دلم را به دست بگیرم، پدرم را به خواستگاری ات فرستادم تا تکلیف روز و شب بودن زندگی ام مشخص شود. وقتی پدرت گفته بود دخترم کوچک است، سعی ام را کردم که عاقل باشم و برای همین به حرف پدرم گوش دادم و زینب ازدواج کردم . آن روز که تو و زینب را باهم در کنار چشمه دیدم، فهمیدم که زینب دختر زیبایی است، اما نگاه تو را بیشتر دوست دارم.

با زینب زندگی خوبی داشتم و خیلی هم دوستش داشتم ،گاهی آن چنان دلم برایش تنگ می شود که نمی دانم باید سر به کدام بیابان بگزارم ، اما ماهرخ، من هیچ وقت نتوانستم به دلم بفهمانم که تو را نخواهد! من از احساس تو به بصیر بی خبر بودم، بصیر هم دوسال بود که از ده رفته بود و نامه هایی هم که می داد، از تو خبری نمی گرفت، من گمان کردم که او تو را فراموش کرده و به خاطر اصرارهای پدر، خواسته با تو وصلت کند. ولی ماهرخ جان این را هم بدان که من، نمی توانم قبول کنم که با من زیر یک سقف باشی اما دلت جای دیگری باشد. جدا شدن از تو برای من به مراتب آسان تر از این است که مدام رگ غرور و غیرتم زیر سوال باشد

بصیر بعد از اینکه حرف هایش را زد، از اتاق بیرون رفت.

دستم را از چشم هایم برداشتم اما اشک دیدم را تار کرده بود و من نمی دانستم چه کسی را مقصر بدانم! همه انگار از من بی گناه تر بودند!

حتماً اگر پای حرف های مادرم هم بنشینم با لابه و زاری می گوید "من خیر و صلاح و خوشبختیت را می خواستم، کدوم مادریه که بده بچه اش را بخواهد؟ دوتا خواهر دیگر در خانه داشتی، اگر می خواستم هرکسی در خانه مان را می زند، رد کنم که دیگر آن دو خواهرت هم می ماندند بیخ ریشم"

یا پدرم می گوید "وقتی می دانستم چشم نصیر به دنبال تو است به چه عقل سلیمی، تو را کنج خانه ام نگه می داشتم؟"

با خود کمی که فکر کردم دیدم، هیچکس در سرنوشت من مقصر نیست یا شاید هم مقصر خودم باشم که فریادی نردم و جلوی تندباد، سرنوشت را نگرفتم.

شاید هم سرنوشت خودش دهانم را بسته بود، تا همه چیز را آن طور که خودش می خواهد بنویسد.

اینکه دست پنهانی زندگی من را به این اتاق رسانده بود، معلوم بود اما با خود گفتم اگر دست تقدیر باشد، دستش را می شکنم اما اگر دست خداوند باشد زندگی می کنم.

نصیر غیرمستقیم از من خواسته بود اگر بخواهم می توانم جداشوم اما این خبر خوشحالم نکرده بود چون اگر هم جدا می شدم دیگر فاصله ام با بصیر زمین تا آسمان شده بود و پدرم هم حتماً از غصه دق می کرد و خواهرهایم، کنج خانه می ماندند تا موهایشان مثل دندان هایشان سفید شود.

اینکه جدا شوم یا زندگی کنم سوال سختی برایم نبود مخصوصاً اینکه، حالت تهوع های گاه و بیگاهم من را به یاد حالت های مادرم می انداخت و می دانستم چه روز هایی در پیش رو دارم.

از صبح از اتاق پا بیرون نگذاشته بودم و همه اش را فکر کرده بودم نصیر هم به خلوتم پا نگذاشته بودم تا خوب فکر کنم.

وقتی هوا، تاریک شد و اتاق در سکوت و تاریکی فرو رفت، من تصمیم را گرفته بودم حالا که حرف مردم، دست تقدیر، قدرت عشق یا قلم پروردگار هرکدام که بودند، برایم این چنین رقم زده بود من هم دست از جنگیدن با خودم بر می دارم تا خودم هم کمتر آسیب ببینم چون فهمیده بودم تمام کسانی که در به اینجا رسیدن من دست دارند همه ی شان هم من را دوست دارند و کاری را که به نظرشان، درست بوده را انجام داده اند. نمی توانستم قلباً یا حداقل به این زودی همه را ببخشم اما می توانستم حداقل اینطور وانمود کنم.

از جایم برخاستم که سرم گیج رفت و احساس کردم اتاق دور سرم می چرخد؛ دستم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم؛ هنوز اتاق دور سرم می چرخید؛ کمی که گذشت احساس کردم، همه چیز سر جای خودش نشسته است.

آهسته دستم را از دیوار برداشتم و خواستم از اتاق خارج شوم که یادم به دستبند بصیر افتاد که هنوز در دستم بود. از دستم بیرونش آوردم و باز تمام تصمیم ها و حساب کتاب هایی هایی که برای زندگی ام با خودم کرده بودم، فراموشم شد و بغضی که نمی دانم از کجا یهو پیدایش شد میان گلویم قوز کرد .

کمی دستم را بر گلویم کشیدم باید اشک می ریختم تا خفه نشوم. خوب فهمیدم این زخم، به این زودی ها خوب نمی شود، اما باید محکم می بودم تا تو دهنی تلخ دیگری از سرنوشت نخورم من یک زن شوهر دار بودم که باید محکم پای زندگی ام می ایستادم تا روزی مایه ی عبرت کسی نشوم و نگذارم دلم من را به هر کجا که می خواهد بکشاند.

ازجایم بلند شدم دستبند را در گنجه بالای اتاق بین وسایلی که نمی دانستم چیست و مادرم به عنوان جهیزیه ام در آن جای داده بود انداختم و به حیاط رفتم.

چراغ اتاق بزرگ کربلایی روشن بود و احتمالاً همه در آن جا بودند؛ به آسمان نگاهی انداختم؛ ماه کامل بود اما نیمی از آن پشت ابرهای سیاه شب پنهان شده بود، ابرهای متراکمی که خبری از بارش باران برای فردا می دادند. ستارگان آرام و بی صدا هرگوشه ای جاخوش کرده بودند و چشمک زنان زندگی این پایین را نگاه می کردند.

چند نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاق کربلایی رفتم چند ضربه به در زدم و آرام وارد اتاق شدم. سفره پهن بود و با دیدن آبگوشت دلم مالش رفت. نگاهم را از سفر برداشتم و دیدم همه با تعجب به من نگاه می کنند. سلامی دادم و با خنده ای که بر لبم دوختم، گفتم: "خیلی گشمنه"

کربلایی جواب داد:

- سلام دختر بیا بنشین

وبه کنارش اشاره کرد که بنشینم. اما من نگاهی به نصیر انداختم که متعجب از آمدنم با دهانی باز و چشمانی متعجب نگاهم می کرد؛ باید فاصله ها را یکی یکی برمی داشتم؛ نباید می گذاشتم اسمم فردا به سر زبان، زنان ده بیفتد؛ باید همین الان جلوی شروع هر حرف و حدیثی را می گرفتم و به زندگی ام می چسبیدم.

سرم را پایین انداختم و در کنار نصیر خودم را جای دادم. برق چشمان نصیر و اشک گوشه چشم خاتون و خنده ی گوشه ی لب کربلایی نشانم داد که تصمیم درست بوده است. خیلی گرسنه بودم و با اشتها غذایم را خوردم و بعد از اینکه به کمک خاتون سفره را جمع کردم با نصیر و بچه ها به اتاق برگشتم.

وقتی بچه ها را خواباندم به روی نصیر لبخندی زدم و گفتم خیالش از بابت فکر و خیال و دل من راحت باشد و زندگی اش را بکند که در فکر جدانش نیستم. من مثل کسی بودم که در رودخانه افتاده باشد اگر دست و پای بیهوده می زدم غرق می شدم اما اگر می توانستم کمی آرام باشم شاید شنا کردن را خود به خود یاد می گرفتم.

روزها از پی هم می گذشتند و من مانند یک زن خانه دار روستایی با خانواده ی همسر در یک حیاط زندگی می کردم و مثل سایر خانه ها روزها را با کارهایی مثل شیر پزی، نان پزی، گندم چینی و مشک زنی از صبح به شب می رساندم.

به خانه ی پدرم نمی رفتم چون که هنوز از مادرم دلگیر بودم و گاهی پدرم به بهانه ی کربلایی به دیدنم می آمد و می گفت مادرت دل تنگت است گاهی به او سر بزن. تا یک روز هم به خواست پدرم به دیدن شان رفتم.

بعضی وقت ها که مرغ خیالم به سوی بصیر پر می کشید فقط اجازه ی چند قطره ی اشک به چشمانم می دادم تا قلبم آرام آرام التیام پیدا کند و زخم چرکی درست نشود تا یک روز ناخودآگاه سرباز کند. ولی خیلی هم نمی گذاشتم در خیال غرق شوم تا از زندگی ام جا بمانم.

نصیر خیلی دوستم داشت و برخلاف سایر مردان ده مدام دورم می چرخید و نگرانم بود همین هم باعث شده بود بیشتر به زندگی با او دل گرم شوم.

فرزند اولم که به دنیا آمد پدرم به یاد پدرش نام او را عباسعلی گذاشت. پسر، اول زمستان به دنیا آمد. هوا سرد بود و برف تمام کوچه ها را بسته بود. چون برف هایی که می بارید سنگین بود، مردم برای اینکه برف هایی که می ریزد بر پشت بام ها جمع نشود و سقف ها نشست نکند، مدام برف ها را پارو می کردند و به کوچه ها می ریختند. مردم برای رفت و آمد در زمستان بیشتر از پشت بام هارعبور می کردند و کوچه ها پر بود از تپه های برفی یخ زده که محل بازی، بچه ها و سرسره بازی آن ها بود.

آن زمستان که پسر به دنیا آمد هم برف سنگینی باریده بود و کربلایی برای رفتن به شهر به مشکل خورده بود. کربلایی با چند نفر از اهالی ده خیلی سال بود به عدلیه مرکز استان رفت و آمد می کردند تا بتوانند زمین های کشاورزی که سال ها قبل، ظل السلطان با کاغذی به اجاره بیست ساله خود درآورده بود را آزاد کنند. خیلی سال بود که اجاره بیست ساله تمام شده بود، اما دولت زمین ها را به مردم پس نمی داد و کربلایی مرتب به شهر رفت و آمد می کرد تا بتواند زمین ها را آزاد کند. آن روز کربلایی باید به شهر می رفت و نصیر که دید بارندگی زیاد است، نتوانست اجازه دهد که کربلایی تنها برود و خودش همراه او شد تا تنهایش نگذارد. قبل از رفتن، نصیر به پیشم آمد و گفت :

- شب در خانه تنها نمان

- برای چی؟ من که از چیزی نمی ترسم!

- بله می دانم که تو جسوری! اما بچه کوچک است و تو تجربه ند

مادرم هم که برای زایمان خاله خورشید به خانه اورفته و بچه ها را هم برده و تو امشب در این حیاط و خانه تنهایی.

خندیدم و گفتم تو برو و خیالت از بابت من و پسرم راحت باشد

بعد از رفتن نصیر در خانه تنها شدم. عباسعلی را که در خواب بود، داخل ننو (گهواره اش) گذاشتم و بعد از درآوردن آتش دان از زیر کرسی بیرون رفتم.

هوا سردتر شده بود و آتش کرسی خاموش شده بود. هوا گرگ و میش بود و ابرهای متراکم، خبر از در راه بودن شب، برفی دیگری می دادند.

آتش دان را میان برف ها گذاشتم و به سرداب خانه رفتم، مقداری زغال آوردم و بر روی آتش دان ریختم، روی دو زانو نشستم، کبریت را میان دستانم روشن کردم تا سوز سرما خاموشش نکند بعد از روشن شدن زغال ها، دستانم را بر روی حرارت زغال ها گرفتم، چه گرمای دلچسبی بود.

هوا خیلی سرد بود و انگشتان پاهایم در آن گالیش های لاستیکی (کفش)، جز جز می کرد. چادر شبم را محکم تر بر شانه ام پیچاندم و دستانم را جلوی دهانم گرفتم و "ها" کردم تا اندکی گرم شوم.

نگاهی به دور، حیاط انداختم، همه جا سفید پوش شده بود و کلاغ ها روی شاخه های سپیدار وسط حیاط کز کرده بودند. حتم داشتم برفی که از دو روز قبل شروع به باریدن کرده بود چند متری شده است. سکوت حیاط و خانه را پر کرده بود. لحظه ای ترسیدم و با خود گفتم: "کاش به حرف نصیر گوش داده بودم و به خونه ی آقاجون رفته بودم"

در همین فکر بودم که کسی صدایم زد "ماهرخ"

وجود یخ زده ام با شنیدن صدای خواهرم گلرخ، گرم شد.

گلرخ روی پشت بام ایستاده بود و برای اینکه خود را گرم کند دستانش را به بغل گرفته بود.

خودم را به پای پشت بام رساندم و گفتم: "دختر تو اینجا چه می کنی؟"

گلرخ جواب داد:

"اول کمک کن پیام پایین بعد میگویم"

کنار پرچین سنگی رفتم نردبام چوبی را که زیر برف ها پنهان شده بود تکان دادم تا برف هایش بریزد که گلرخ گفت:

- دلم می خواهد روی برف ها بپریم، بپریم آجی؟

نردبام را بلند کردم و گفتم:

- نه نپری ها، به قول ننه اگه از بلندی بپری دختر، خدایی نکرده عیب می کنی.

گلرخ خندید و جواب داد:

- نترس نمی پریم

و بعد بلند تر گفت بیا دیگه یخ زدم سرما

نردبان را پای بام گذاشتم و خودم انتهایش را گرفتم که لیز نخورد. گلرخ آهسته از نردبان پایین آمد و من پرسیدم: "خب حالا بگو اینجا چیکار می کنی؟"

گلرخ به سمت آتشدان دوید و دستاتش را روی آن گرفت و جواب داد:

- نصیر قبل از اینکه از ده بره بیرون به خونه ی ما اومد و از ننه خواست شب بیاد، پیشت بخوابه گفت ماهرخ تنهاست و بچه کرفه (کوچک) داره مواظبت باشه.

من پرسیدم: "خب ننه چرا خودش نیومد؟"

_ آخه برف همه راه ها را بسته و ننه گفت سخته با بچه کوچیک از پشت بام پیام و من را فرستاد.

گلرخ را به پیش عباسعلی فرستادم و خودم بعد از اینکه مقداری گندم بو داده و کشمش از مطبخ برداشتم و در پیاله ریختم، آتش دان را برداشتم و به اتاق کوچکم رفتم .

پیاله را روی کرسی گذاشتم و آتش دان را زیر کرسی جا دادم و خواستم از اتاق بیرون بروم که گلرخ از زیر لحافت کرسی سرش را بیرون آورد گفت:

-کجامیری؟ من تنهایی می ترسم

خندیدم و گفتم به مطبخ باید تا قبل از تاریک شدن هوا چیزی برای شام حاضر کنم.

منتظر جواب گلرخ نشدم و از اتاق بیرون آمدم و یواش در را پیش کردم که پسرم بیدارنشود. هوا خیلی سرد بود و خورشید روبه غروب کردن بود و بادی شدید، میان درختان سرو و چنار می پیچید و هوووو هوووکنان تمام، برف ها را از روی شاخه های درختان در حیاط پخش می کرد. به سمت مطبخ دویدم باید قبل از تاریک شدن هوا شام را حاضرکنم تا مجبور نشوم نصفه شب از اتاق پا بیرون بگذارم.

مطبخ کمی تاریک شده بود. فیتیله ی چراغ را بالا کشیدم و گیراندمش، در چوبی، مطبخ تند تند باز و بسته می شد و صدای قیریز قیریز چوب، خشک شده وحشت به جانم می انداخت .سریع "کل جوش" را حاضرکردم و در مجمع چیدم و از مطبخ بیرون آمدم. تاریکی بر روشنی روز غالب شده بود و باد هر لحظه شدید تر می شد. پاتند کردم و خود را به اتاق رساندم و باخود گفتم "خوب شد گلرخ به پیشم آمد و اگر نه حتما امشب از ترس می مردم!"

تا دیر وقت با گلرخ به حرف زدن، نشستیم و وقتی می خواستیم بخوابیم از جایم بلندشدم، چفت چوبی پشت در، را انداختم و جای گلرخ را زیر کرسی مرتب کردم. وقتی می خواستم پسرم را قنداق کنم، گلرخ عطسه ای کرد و من ناخودآگاه از کارم دست کشیدم و به گلرخ نگاه کردم. گلرخ که نگاه منتظرم را دید با تردید گفت:

"می خواهی قنداقش کنی؟"

خودم هم نمی دانستم

"تو میگی چیکار کنم؟"

گلرخ شانه هایش رابه نشانه ی نمی دانم بالا اندخت وگفت:

"مگر نشنیده ای میگن وقتی صبر میاد، باید دست نگه داری؟!"

خودم هم، درهمین فکر بودم؛ دست از قنداق کردن پسر برداشتم و بعد از اینکه او را دریغ

گرفتم، فیتیله ی چراغ را پایین کشیدم و زیر لحافت، کرسی

خزیدم و چون تا دیر وقت بیدار بودم سریع خوابم برد.

با بوی دودی که به شامه ام رسیده بود چشم باز کردم اما هرچه بود، دود بود و سیاهی. برای چند

لحظه گنگ مانده بودم که کجا هستم و وقتی به یاد گلرخ افتادم...

بافریاد صدایش زدم و از گلرخ خواستم هرچه زودتر از اتاق بیرون برود. خودم هم

دست بردم که پسر را به بغل بزنم، اما هر چه در آن تاریکی دست می کشیدم، چیزی به

دستم نمی آمد. شروع به فریادزدن کردم؛ گلرخ به کمکم آمد. بوی سوختگی تا مغز سرمان را

پرکرده بود و دود نفسمان را بند آورده بود.

گلرخ به بیرون رفت تا بتواند فیتیله ی چراغ داخل ایوان را روشن کند تا بتوانم پسر را پیدا

کنم. اما هرچه بیشتر می گشتم کمتر می یافتم. نفسم بند آمده بود و چشمانم جایی را نمی

دید و من مثل دیوانه ها در آن اتاق نه متری، به دنبال نیمه ای از خودم می گشتم که می

دانستم در آتش خرافه پرستی خودم سوزاندمش! اما مگر می توانستم حقیقت را بپذیرم می

گشتم و پسر را صدا می زدم!

باسر و صداهای ما همسایه ها چراغ به دست به اتاق ریختند و وقتی نور چراغ را در کرسی

انداختند و جسد سوخته ی پسر را میان آتشدان دیدم، احساس کردم روزگار چنان دست

سنگینش را بلند می کند و بر صورتم می کوبد که فقط از خود می پرسیدم به کدامین گناه

سزاوار دیدن چنین صحنه ای هستم؟

پسرم دست وپازده بود و با سر در خاکسترها فرو رفته بود و خفه شده بود و نتوانسته بود گریه ای کند تا من از خواب جهلم بیدار شوم.

آنقدر بر سر و مغزم کوبیدم که دنیا پیش چشمانم رنگ باخت و سیاهی همه جا را گرفت...

وقتی چشمانم را باز کردم در اتاق خانه پدری ام بودم. وقتی بیاد آوردم که چه خاکی بر سرم شده است باز شروع به خود زنی کردم.

من باید خود را می کشتم، مگر می توانستم بدون فرزندم زنده باشم، آن هم وقتی با حماقت خودم کشته بودم.

اگر هم خودم، خودم را نمی کشتم، نصیر حتماً من را می کشت. با صدای داد و فریاد هایم همه ی خانواده ام به اتاق آمدند جهانگیر و پدرم دست و پایم را گرفته بودند ولی تیغ شان به من نمی رسید که بتوانند جلوی خود زنی هایم را بگیرند.

و من با تمام مشت های که به سرم کوبیدم نمردم! فقط گیج شدم و چند روز در بستر افتادم تب و هزیان امانم را بریده بود.

نمی دانم چند روز در آن وضعیت بودم که وقتی چشمانم را باز کردم نصیر را دیدم که بالای سرم نشسته است و با نگاهی اندوهگین به من خیره شده. با دیدن نصیر باز به گریه افتادم و گوشه ی لباسش را در دستم گرفتم و گفتم:

- من را بکش تا راحت بشم. خودم هر کار می کنم نمی میرم تو رو خدا من را بکش که امانت دار خوبی نبودم که بچه ام را در آتش بچگی و لجبازی ام سوزاندم.

نصیر محکم در آغوشم گرفت و گفت:

- خودت را عذاب نده تو هیچ تقصیری نداری!

میان گریه هایم گفتم:

- من بچه ام را با نادانی ام سوزاندم، نصیر چرا میگی تقصیری ندارم؟

نصیر دستی بر چشمان نم دارش کشید و جواب داد:

- اگر من آن شب تنهایت نگذاشته بودم، این اتفاق نمی افتاد.

- ولی تو گفتی تنها نمان، من لج بازی کردم!

نصیر از جابلند شد و مادرم را صدا زد، وقتی مادرم به اتاق آمد نصیر سرش را میان دستانش گرفت و با صدایی لرزان گفت:

- مگر سفارش نکردم که تنهائش نگذارید، مگر نگفتم حیاط بزرگه، یک وقت ماهرخ می ترسه، مگر نگفتم بچه کوچیکه و نمیتونه مواظبش باشه؟

مادرم کنار دیوار بر زمین نشست و گفت:

- روم سیاهه، شرمنده ام، دیدم با این بچه های قد ونیم قد نمی تونم از پشت بام به خونتون برم گلرخ را فرستادم.

- اخه گلرخ که از ماهرخ کوچکتره، استغفرالله...

من گوشه ای کز کرده بودم و اشک هایم مثل ابر بهاری می ریخت که نصیر کنارم نشست و گفت خانه را تمیز کرده و از من خواست به خانه برگردم اما قبول نکردم و گفتم به این زودی ها نمی توانم به ان خانه پا بگذارم.

نصیر هم حرفم را گوش کرد و از پدرم اجازه گرفت تا چند روزی که من حالم بهتر شود در مهمان خانه ی، خانه اقا جان بمانیم.

نصیر در تمام طول مدت در کنارم بود و نمی گذاشت چیزی که در ذهنم می گذاشت عملی کنم. در چند وقت که در خانه ی پدرم بودم چند باری از نصیر خواستم بچه ها (اصغر، رباب) را بیاورد تا ببینم چون حسابی به آن ها عادت کرده بودم

وقتی دو روز نمی دیدمشان دلتنگشان می شدم.

تا قبل از عید را در خانه پدرم ماندم و اسفند ماه که زمین نفسی کشید و برف ها آب شدند و راه کوچه ها باز شد یک روز کربلایی به دنبالم آمد و خواست که به خانه برگردم من هم که حالم کمی بهتر شده بود روی، کربلایی را زمین ننداختم و به خانه برگشتم. وقتی به اتاق رفتم نصیر آن را، تعمیر کرده بود. وسایلی که در اتاق سوخته بود را تعویض کرده و نو خریده بود.

اما باز یاد و خاطره ی آن شب در ذهنم زنده شد و بعد از کلی گریه و زاری تصمیم گرفتم خودم را جمع وجور کنم و به زندگی برگردم.

پذیرفتن مرگ پسر، آن هم در حالی که خودم را در مرگش مقصر می دانستم، چیزی نبود که به این زودی ها از ذهنم پاک شود اگرچه این اتفاقات در ده زیاد می افتاد هر زمستانی که از راه می رسید شاید ده بچه ای را به کام کرسی های آتشی می فرستاد. یکی خفه می شد از دود کرسی یکی گاز زغال ها خفه اش می کرد یکی در آتش کرسی قلت می خورد اما برای یک مادر نمی توانست پذیرفتنی و آسان باشد یا به آن عادت کند.

اما تمام تلاشم را کردم که از زندگی ام جا نمانم و از بچه های زینب غفلت نکنم. بچه ها هم به من انس گرفته بودند و رابطه ی خوبی با من داشتند. من سعی ام را می کردم که تمام آن محبتی که به پسرم داشتم را به بچه های نصیر، داشته باشم و این چیزی نبود که از نگاه بقیه دور بماند.

چند ماهی گذشت و کربلایی هنوز در رفت و آمد برای باز، پس گیری زمین های زراعی بود و به مردم قول داده بود که به زودی کارهای دولتی اش تمام می شود و مردم می توانند در پاییز خودشان زمین ها را بکارند.

اگر چه بعد از رفتن ارمنی ها از ده مردم باز هم خودشان رعیتی می کردند، اما ارباب ها که بعد از کشته شدن، ظلّه السلطان خود را نماینده دولت معرفی کرده بودند و به جای او آمده بودند، ادعای مالکیت دولت بر زمین ها را داشتند و بار دیگر مردم را رعیت خود کرده بودند و چیزی به

مردم نمی دادند. مثلاً، از بیست من گندم، پنج منس سهم رعیت بود و پانزده منس را ارباب می برد.

که کربلایی در این چندسال ثابت کرده بود که زمین ها در اصل مال خود مردم هستند و قرار بوده است از اول مردم بر روی زمین ها کار کنند و سالانه سهمی به دولت پرداخت کنند. اما آن سهم به این صورت بود که از بیست من گندم، پنج من سهم دولت و پانزده من سهم رعیت باشد. ارباب ها این سهم را قبول نداشتند و برای همین به مردم زورگویی می کردند.

سرم را بلند کردم، نور خورشید به چشمانم خورد. چشمانم را بستم و با دست عرق پیشانی انم را پاک کردم و رو به نصیر که داشت سبدهای برگ چوبی انگور را بار قاطر می کرد گفتم :

- من خیلی خسته شده ام. میرم پیش خاتون تا کمی، نفس تازه کنم.

نصیر در حالی که طناب ها را به دور سبدها می پیچید جواب داد:

- باشه برو، سفره را هم آماده کن من هم الان می آیم.

بچه ها کنار خاتون زیر سایه درخت سنجد نشسته بودند و به خاتون در به بند کشیدن انگورها کمک می کردند.

وقتی جلوتر رفتم خاتون سبد انگور را به کناری داد و بر روی گلیم کمی برایم جا باز کرد تا بتوانم بنشینم. بر زمین نشستم و به درخت تکیه دادم کمر درد، امانم را بریده بود و کار کردن برایم سخت شده بود

خاتون خوشه ای انگور از سبد در آورد و به دستم داد و گفت:

- بخور قوت بگیری

بعد دست به موهای حنابسته اش کشید، سنجاق زیر چارقدش را از اول باز و بسته کرد و ادامه داد:

- ننه ، هلاک شدی! کورشم الهی، امسال پاهام قوت نداشتن که کمکت کنم

- خدانکنه دور از جون!

- می دونی ننه، من دختر ندارم اما خدا به سر شاهده که تو روی این دوتا چشمام جا داری اما اگه تو بختت با نصیر راضی نبودی من و مادرت را مقصر می دونی حلالمان کن که دینت به گردنم نماند، می دانم که دلت با بصیر بود خدا ما را ببخشد که به فکر نصیر بودم و از تو و بصیر غافل شدم.

سرم را به زیر انداختم از اینکه می دیدم همه از دلم خبر دارند شرمنده می شدم که خاتون ادامه داد:

- ننه خجالت نکش عاشقی که شرمندگی نداره!

خاتون نگاهی به نصیر که هنوز طناب ها را محکم می کرد انداخت آهی کشید و ادامه داد:

- خدا از سر تقصیرات من هم بگذرد. خدا شاهده، دیدم نصیر چطور برات بال بال می زنه طاقت نیاوردم، مادرم دیگه چه کنم؟ ولی تو حلالم کن ننه!

خاتون دو سه ضربه ای کوچک روی پایم زد و کمی به سمتم خم شد و ادامه داد:

_ همون شب بعد رفتن بصیر که به اتاق آمدی و وردست نصیر نشستی گفتم این دختر باعث فتنه بین دو برادر نمیشه.

از اون روز مهرت به دلم صد چندان شده می دونم که نصیر برات، بالش می لرزه(خیلی دوستت دارد). دل به دلش بده ننه تازندگیت جون بگیره. چشمی گفتم و ننه به کارش مشغول شد اشک در چشمانم حلقه زده بود کاش هیچکس هیچ کس چیزی را به من یادآوری نمی کرد. به نصیر نگاه کردم که با هر قدمی که بر می دارد، بر می گردد و به من نگاه می کند نگاهم در نگاهش گره خورد و لبخندی تحویلش دادم.

گاهی وقت ها می دیدم که نصیر گوشه ای نشسته و به من خیره شده است و با خود می گفتم او قلباً من را دوست داشت و به قول بصیر شاید چون عاشق تر بود سزاوار وصال بود.

با دیدن مردی که دوان دوان به سمت مان می آمد از روی گلیم بلند شدم و دستم

را بر پیشانی ام نقاب کردم تا ببینم چه کسی به سمتان می آید که متوجه شدم قدرت است که خودش را به نصیر رساند و با او شروع به حرف زدن کرد.

خودم را به آن ها رساندم و بعد از سلامی که به قدرت دادم رو به نصیر کردم و با تعجب پرسیدم:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- قدرت میگه مرادعلی از کوه پرت شده باید به پیش حکیم سلیمان ببرمش، تو خودت قاطر را بران و به خانه بر گرد، بقیه باغ هم بماند برای فردا.

- باشه ولی تو با کی با چی میری؟

قدرت جواب داد:

- جهانگیر هم هست احتمالا با گاری ببریم.

بعد از رفتن قدرت و نصیر به پیش بچه ها و خاتون برگشتم و گفتم چه اتفاقی برای مرادعلی افتاده و نصیر خواسته به ده بر گردیم که خاتون جواب داد:

- دخترم تو برو بار انگور ها را در سرداب خالی کن من هم پشت سرت راه می افتم و می آیم.

"چشمی" گفتم و سبد های انگور را که نصیر روی قاطر بسته بود محکم کردم و به سمت خانه راه افتادم.

وقتی به نزدیک خانه رسیدم، دیدم که مردی غریبه و ناشناس از پرچین ها داخل حیاط را تماشا می کند. نزدیک رفتم و پرسیدم:

- آقا، با کی کار داری؟ امری باشه؟

مرد که یک کلاه نمدی چرکین بر سر داشت و پاچه های شلوارش یکی بالا و یکی پایین تر بود به سمت من برگشت

- خونه کربلایی کریم همین جاست؟

- بله! بفرمایید؟

مرد نگاهی به اطراف من انداخت و وقتی دید تنهام جواب داد:

- با نصیر کار دارم!

من که از دیدن این مرد ناشناس تعجب کرده بودم و کمی دل نگران شده بودم لب هایم را

آویزان کردم و پرسیدم:

- چه کار داری؟

مرد، چند قدمی جلو آمد و گفت:

-تو دختر کربلایی هستی؟

ابروهایم را در هم کشیدم

- نه من عروسش هستم..

مرد دست در شالی که به کمر بسته بود، کرد و نامه ای بیرون کشید و باز هم اطراف را نگاهی

انداخت و گفت:

این نامه را کربلایی داده، تا به پسرش برسانم

با نگرانی پرسیدم:

- کربلایی کجاست؟ اتفاقی برایش افتاده؟

-نگران نباشید. اما زود خود را به او برسانید من دیگر باید بروم .

نامه را باز کردم که کاغذی دیگر میان آن بود اما از خطوط آن سر در نمی آوردم و برای اولین بار

از اینکه سواد ندارم، کلافه شدم.

مرد هم بعد از دادن نامه بر قاطری که همراهش بود سوار شد و آهسته آهسته راه خود را گرفت و رفت. نصیر به کوه رفته بود و احتمالاً تا به پیش حکیم بروند و برگردند شاید شب می شد.

نمی توانستم برای خواندن نامه صبر کنم شاید کربلایی گرفتار شده باشد.

انگورهایی که از باغ چیده بودیم را در سرداب جای دادم و الاغ را به کنده (طویله های زیرزمینی) راندم و به خانه ی پدرم رفتم.

نامه را به دست او دادم و گفتم:

- از طرف کربلاییه

و با غیظ ادامه دادم:

- اما سواد ندارم که بخوانم.

پدرم بی معطلی نامه را باز کرد و خواند و رو به من گفت:

- نصیر کی بر می گرده؟

- به کوه رفته تا مراد علی را به پیش حکیم سلیمان ببرند حتماً تا بر گرده شب شده.

پدرم دستی به صورتش کشید و نفس اش را با کلافگی بیرون داد و گفت:

- جهانگیر هم که بدنبال مراد علی رفته. پس حالا چه کنیم؟

- چی شده؟ کربلایی چی در نامه نوشته؟

پدرم کلافه نامه را تا زد و به دست من داد و جواب داد:

- کربلایی، کاغذ زده که فردا عدلیه دارند و باید امضا و اثر انگشت سید عبدالرسول را پای این کاغذ باشد تا به عدلیه ببرند .

کربلایی گفته خودش را به نزدیک ده رسانده اما انگار نوچه های افتخار و شکرالله خان جلوی راهش را گرفته اند و نگذاشته اند وارد ده بشه، او هم به امامزاده سید محمد در چشمه رفته و

از نصیر خواسته هرچه زودتر سید عبدالرسول را پیدا کند و کاغذ را مهر و موم کند و به دستش برساند تا بتواند آن را تا صبح به عدلیه برساند.

نمی دانستم باید چه کنم. پدرم هم چند وقتی بود پایش شکسته بود و آن را بسته بود و نمی توانست بر اسب سوار شود آدم قابل اعتمادی هم سراغ نداشتیم که او را دنبال رساندن نامه بفرستیم.

انگشتم را بر دهانم گرفتم و کلافه به جان ناخن هایم افتادم کمی که مقابل پدرم قدم زدم، فکری به نظرم رسید رو به پدرم کردم و گفتم:

- شاید روزی برای وصلتی که بر من تحمیل کردید ببخشمتان، اما برای اینکه به من سواد یاد ندادید هیچوقت نمی بخشم.

نامه را از پدرم گرفتم و خواستم بیرون بروم که پدرم گفت:

- دختر حالا می خواهی چیکار کنی؟

چند قدم رفته را برگشتم

- خودم نامه را مهر و موم می کنم و می رسانم؟

- خودت؟ مگه میشه؟ تو تا حالا از ده بیرون نرفتی!

دستم را به نشانه ی خدا حافظی تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم "حالا میرم"

صدای پدرم را از پشت سر شنیدم

- صبر کن دختر بلایی سر خودت نیاری!

اما توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم.

خودم هم نمی دانستم چطور می خواهم کاری که گفتم را انجام بدهم ولی مطمئن بودم که نمی گذارم زحمت های کربلای و پدرم به هدر رود.

به سمت خانه ی عبدالرسول رفتم. اما نزدیک که شدم دیدم دوتا از نوچه های ارباب نزدیک خانه ی عبدالرسول می پلکند.

فهمیدم که آن ها از ماجرای نامه خبر

دارند، پس کشاندن نصیر و جهانگیر به روی کوه بهانه بوده تا مانع رساندن نامه به عبدالرسول شوند.

باید کاری می کردم خودم را پشت چنارهای لب جوی آبی که از میان ده می گذشت و آب قنات در آن جاری بود پنهان کردم و منتظر رفتن نوچه ها شدم. اما کمی که گذشت دیدم نوچه ها خیال رفتن ندارند.

باید فکری دیگری می کردم. کاغذ را تا زدم و در زیر لباسم پنهان کردم و به خانه برگشتم.

خاتون و بچه ها به خانه رسیده بودند. به خاتون همه چیز را گفتم و بعد خودم را به کنده رساندم. کنده ها تو در تو بود و همه به هم راه داشتند و می توانستی وارد خانه همسایه ها شوی. در واقع کنده ها مثل یک شهر زیر زمینی همه به هم راه داشتند

کمی که از میان کنده ها گذشتم خودم را به زیر خانه ی عبدالرسول رساندم و در کنده را آرام باز کردم. اما نوچه ها پشت پرچین ها ایستاده بودند. اگر از کنده بیرون می رفتم حتماً من را می دیدند.

در کنده ی زیر زمینی را آرام باز کردم و گوسفندان و گاو ها و مرغ و خروس ها بیرون ریختند و شروع به سر و صدا کردند

کمی بعد از سر و صدای حیوانات زن عبدالرسول به حیاط آمد و شروع به غر زدن به پسرش کرد که چرا در کنده را خوب نبسته است.

وقتی حیوانات را به داخل کنده فرستاد، دستش را جلو آورد تا در را ببندد که دستش را گرفتم و به داخل کشیدم برای اینکه مانع جیخ کشیدنش شوم دستم را بر دهانش گذاشتم.

صنم اول ترسید اما وقتی من را دید. آبی به جانش آمد و چشمانش را آرام بهم زد. دستم را برداشتم که گفت:

- دختر این دیوونه بازی ها چیه؟ چرا در کنده قایم شدی؟

از درزهای در چوبی نگاهی به بیرون انداختم و جواب دادم:

نمی تونستم از در پیام نوچه های ارباب دور خونتون کشیک میدن.

صنم با لحنی عصبانی و تند گفت:

- اره ذلیل مرده ها نمی دونم چرا از صبح علی الطلوع تا حالا، دور و بر خونه ی ما می پلکند!

- من می دانم .

صنم چشمان گرد شده اش را به من داد

- چرا چی شده؟

نامه کربلایی را از جیب جلیقه ام در آوردم و گفتم امضای عبدالرسول باید پای این برگه باشد تا عدلیه رای به برگشتن زمین ها بدهد، ارباب ها فهمیده اند و می خواهند جلویش را بگیرند.

صنم بر پشت دستش کوبید و گفت:

- ای خیر و خوشی ندیده ها!

و خواست به بیرون برود که دستش را گرفتم و پرسیدم: "کجا می ری؟"

- می رم گوبه گور کنم این خدانشناس ها!!

من باید قبل غروب نامه را به امامزاده برسانم.

برو این را مهر کن و بیا، جواب نوچه ها باشد برای بعد.

صنم لب به به دندان گرفت و ادامه داد:

یعنی تو تنهایی به امامزاده بری؟

شانه ام را بالا انداختم و با لبهایی آویزان گفتم:

- چاره ای نیست!

کمی در زیرزمین ماندم تا صنم کاغذ را آورد.

آن را بازکردم و با دیدن خط های جدید، مطمئن شدم عبدالرسول آن را انگشت زده و امضا کرده است.

از صنم خداحافظی کردم و به خانه ی خودمان رسیدم.

خاتون می خواست مانع رفتن من شود. چون من یک زن بودم و شب در پیش بود اما چشم امید کربلایی و همه ده به همین نامه بود، او را راضی کردم و اسب را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

باید از میان دشت می رفتم، چون اگر می خواستم از جاده ای که از میان ده می گذشت بیرون بروم، حتما کسی من را می دید

از میان دشت ها خود را به روستای هم جوار رساندم و از آنجا، جاده ی خاکی را پیش گرفتم.

قبلاً یکبار به امامزاده رفته بودم، آن هم چندماه قبل که خیلی برای پسر بی تابمی می کردم، نصیر من را به امامزاده برد.

می دانستم سه چها روستا با ده ما فاصله دارد و چند فرسخی راه است. جاده خاکی اصلی را گرفتم و در دو ده بعدی برای اینکه مطمئن شوم اشتباه نمی روم سوال پرسیدم. دشت ها شلوغ بود چون به وقت چیدن باغ های انگور بود، در هر ده افراد زیادی را می دیدم که به کاری مشغول هستند اما ترس، وجودم را گرفته بود و نمی توانستم آن را انکار کنم

این دفعه ی اولی بود که از ده به تنهایی بیرون می زدم.

امامزاده در کنار دامنه ی کوه بود.

وقتی راه کوه را پیش گرفتم اطرافم خالی از هر جنبنده ای شد و هرچه نگاه می کردم فقط بیابان بود.

خورشید در پشت کوه در حال فرو رفتن بود و ترس بر من چیره شده بود. آسمان لایه لایه بود و هر لایه ای از آن یک رنگ بود، زرد، نارنجی، خاکستری، سفید و سیاه لحظه ای احساس کردم آسمان هم مثل من که فکر می کردم راهم را گم کرده ام شب و روز بودنش را گم کرده.

اصلا دلم نمی خواست آخرین انوارهای نورانی که نشانی از خورشید بود هم پشت کوه پنهان شوند و تاریکی همه جا را بگیرد.

چشم هایم را به جلو دوختم و با پایم محکم به پهلوهای اسب ضربه زدم تا زودتر برسیم. به اطرافم نگاه نمی کردم تا ترس بر من غالب نشود.

وقتی مقبره کوچک امامزاده را میان تاریکی و روشنی هوا دیدم نفسی از سر آسودگی کشیدم.

به در امامزاده رسیدم و به پیش پیرمرد متولی که لب حوض کوچکی که آب آن از چشمه ی کوه به پایین می ریخت و توسط یک جوی کوچک به حوضچه هدایت شده بود، نشسته بود، رفتم.

- سلام سید خسته نباشی.

سید در حالی که کلاه پشمی اش را از سر بر می داشت تا مسح سرش را بکشد جواب داد:

- سلام دخترم مانده نباشی.

- سید کربلایی کریم اینجاست؟

پیرمرد با تعجب به من نگاهی انداخت

- تو کی هستی؟

- من عروس اش هستم.

پیرمرد ابرویی بالا انداخت و به سمت امامزاده اشاره کرد

- پس چرا اینقدر دیر میاید؟ این پیرمرد که چشمش به جاده سفید شد.

لب حوض نشستم و مشت هایم را از آب زلال چشمه که عکس ماه در آن افتاده بود و آرام آرام میان حوضچه تکان می خورد پر کردم و جواب دادم:

- نوچه های ارباب کارشکنی کردند.

پیرمرد که هنوز نمی دانست من تنها آمده ام اطراف را جستجو کرد و گفت:

- حالا با کی اومدی؟ پس مردت کو؟

- تنها اومدم.

دختر چطور جرات کردی تنها به جاده بیفتی!؟

از کنار حوض بلند شدم و جواب دادم:

- مجبور شدم کربلایی کجاست؟

داخل امامزاده دل آشوب منتظره. از صبح تا حالا روی، یک تخته سنگ نشسته و به جاده چشم دوخته بود. دیگر نا امید شده بود که به داخل امامزاده رفت.

به سمت امامزاده رفتم، گالیش هایم را درآوردم و به داخل رفتم بوی گلاب یکباره به جانم نشست.

کربلایی مشغول نماز خواندن بود. به سمت مقبره کوچک امامزاده رفتم و مشغول زیارت دور مقبره شدم.

کربلایی نمازش را خواند و متوجه من شد او هم مثل سید چشم می گرداند تا کسی دیگر را ببیند.

- بابا جان تو اینجا چه می کنی؟ با نصیر آمدی؟

جلو رفتم و سلام دادم و نامه را به سمت کربلایی گرفتم و گفتم:

- نامه را مهرو موم کردم و آوردم!

- خدا خیرت دهد باباجان! پس نصیر کجاست؟

نفس عمیقی از سر آسودگی رساندن نامه کشیدم و جواب دادم:

- نوچه های ارباب، جهانگیر و نصیر را از ده بیرون فرستادند، تا اگر نامه ای دادید به موقع به دستتون نرسه. برای همین هم من مجبور شدم که خودم راهی بشم تا نامه را به دستتون برسونم.

کربلایی اخمی کرد و ادامه داد:

- کار خطرناکی کردی!

کربلایی به سمت، سید رفت که تازه وارد امامزاده شده بود رفت و گفت:

- این دختر، عروسم است. امشب، به تو می سپارمش. فردا هم کسی را با او راهی کن تا او را به ده برساند.

پیرمرد دست به روی چشمش گذاشت و گفت:

- چشم کربلایی خیالت راحت باشه و الان هم

بهتره تا دیر نشده راه بیفتی که تا خوده صبح باید به جاده باشی.

کربلایی سوار اسبی که سید برای او تهیه کرده بود، شد و گفت:

باید تا صبح خودم را به مرکز عدلیه برسونم وقت تنگه و نمی تونم معطل کنم و اگر نه تمام زحماتمان بر باد می رود.

قبل از رفتن کربلایی سر اسب را به طرفم برگرداند و گفت از همان بچگی جسور و بی باک بودنت را دوست داشتم احسنت بر تو، دختر، باریک الله... کار بزرگی کردی باباجان

اگرچه تمام مدتی که به اینجا می آمدم از ترس به خود می لرزیدم، اما خوشحال بودم که توانسته بودم خودم را به خودم ثابت کنم که من ضعیف و ترسو نیستم و شاید جسور بودن و

به مشکلات حمله ور شدنم از همان اتفاق شروع شد. اینکه به خودم ثابت کردم از پس هرکاری که می خواهم انجام دهم، بر می آیم.

بعد از رفتن کربلایی سید من را به ده، پیش همسر خود برد.

پدر راضیه خانوم، متولی امامزاده چشمه احمد رضا بود. آن شب در خانه آن ها ماندم و صبح زود اسب را سوار شدم و به تنهایی به ده برگشتم.

هرچه پدر و مادر، راضیه خانوم اصرار کردند که کسی را همراهم کنند، اجازه ندادم چون ترسم ریخته بود و جاده را هم می شناختم. از طرفی هم می دانستم به شب و تاریکی نمی خورم که نگران باشم، اواخر تابستان هم بود و مردم در دشت ها و باغ ها هر کدام مشغول به کاری بودند، پس جای ترسی نداشت.

شاید هم در آن زمان می خواستم این احساس غرور را بیشتر با خودم داشته باشم که اجازه ندادم کسی همراهی ام کند.

وقتی که به ده رسیدم اول از همه نوچه های ارباب را دیدم که بر سر جاده ایستاده اند و کشیک می دهند و با دیدن من تعجب کردند، با دهانی باز و چشمانی گرد شده من را دنبال می کردند. شاید با خود می گفتند این دختر کی از ده بیرون رفته که ما او را ندیدیم.

افسار اسب را به سمتشان کج کردم و به نزدیکشان رفتم و گفتم:

- چیه؟ چرا زل زدید به من؟

یکی از نوچه ها که چوب بلندی دستش بود و با آن آرام بر کف دستش ضربه می زد، کمی سرش را به سمت من کج کرد و چون آفتاب مستقیم به چشمانش می خورد، با چشمانی نیمه باز گفت:

- هیچی، میخوای می خوای چی باشه!؟

- سر جاده مردم کشیک می دید که کی میره، کی میاد؟

نوچه ی دیگر با صدای خشن و کلفتی گفت:

- به توجه دخی داره دختر؟

افسار اسب را کشیدم و قبل از حرکت گفتم:

- چند روز دیگه که ارباب از ده بیرونتون کرد به خاطر بی عرضگی، می فهمید!

- منظورت چیه؟

جواب ندادم و به خانه برگشتم.

وقتی به خانه رسیدم همه در حیاط خانه جمع بودند و جهانگیر و نصیر سوار بر اسب بودند و به نظر می رسید قصد رفتن به جایی را دارند پدرم که اولین نفر من را دید رو به آن ها گفت :
- آمد، نگران نباشید.

نصیر سر برگرداند و با دیدن من با عصبانیت به سمتم آمد.

چشمانش از عصبانیت قرمز شده بود و ابروهایش را در هم کشیده بود، پره های بینی اش از خشم می لرزیدند

با دیدن نصیر و عصبانیتش لحظه ای ترسیدم و مطمئن بودم که کتک می خورم.

اما نصیر تا به من رسید و در چشم هایم نگاهی کرد زیر لب لعنتی بار خود کرد و با فریاد گفت:

- به چه حقی بی اجازه سوار بر اسب میشی و از ده بیرون می ری؟ به اجازه کی؟

ترسی نداشتم و به آرامی جواب دادم:

- باید می رفتم چاره ای نبود و اگر نه زمین ها...

- گور بابای هرچه زمین است. جان تو مهم تر بود یا زمین ها؟ حالا این همه سال خوردند امسال هم مثل سالهای قبل!

- حالا که اتفاقی نیفتاده.

- اره ولی هزاران اتفاق ممکن بود بیفتد! می دونی به چه کار احمقانه ای دست زدی؟

نمی دانستم! شاید اگر می دانستم جرات چنین کاری به خود نمی دادم.

پدرم جلو آمد و گفت :

- دخترم نصیر حق داره. تازه از راه رسیدند که فهمیدند تو چه کاری کردی! با جهانگیر می خواستند به دنبالت بیایند که خدا را شکر برگشتی.

پدرم انگشت اشاره اش را به سمت آسمان گرفت و ادامه داد:

- اما به خداوندی خدا، قسم که تا صبح با مادرت از نگرانی پلک نزدیم. حالا چه کردی؟ نامه را رسوندی؟

سرم را به زیر انداختم و جواب دادم:

- بله اقا جون، کربلایی هم دیشب راهی شد و من هم خونه ی آقاسید، پدر و مادر راضیه خانوم رفتم و صبح زود هم برگشتم که می بیند حالم خوبه و اتفاقی هم نیفتاده.

گرچه چه برق شادی در چشم همه ی اعضای خانواده ام پیدا بود اما هیچکس از من قدر دانی نکرد و کاری که کرده بودم را به رویم نیاورد.

البته شاید هم حق داشتند و نگرانی آن ها کارم را زیر سوال برده بود اما خودم برای خودم خوشحال بودم که بلاخره به خودم اجازه داده بودم حریم ده را بشکنم و از آن جلوتر بروم.

چند روز بعد کربلایی و چند مرد دیگری که نزدیک به ده سال بود برای زنده کردن و برگرداندن زمین ها به شهر رفته بودند بلاخره با کاغذی که از عدلیه ی، دولتی گرفته بودند به ده برگشتند و خبر دادند که مردم، می توانند طبق روال سال های قبل زمین ها را خودشان کشت کنند و سهمی که مربوط به دولت، است را به ارباب ها پرداخت کنند.

اما این سهم دیگر سه برای ارباب و یک برای رعیت نبود، بلکه سه سهم برای رعیت و یک سهم برای دولت تعیین شده بود. اما ان شب که کربلایی توانسته بود خود را به عدلیه برساند تا سالها سر زبان مردم ده بود.

وقتی کربلایی خواست به منزل کدخدا برود و این خبر را به او بدهد تا او هم به گوش ارباب ها برساند، من از او خواستم اجازه دهد من هم همراهش بروم که نصیر مخالفت کرد.

کربلایی در حالی که شالش را به کمر بسته بود، قبایش را هم برتن کرد و کلاه نمدی اش را از سر تاقچه برداشت و گفت :

"اگر ماهرخ نبود، نمی توانستم کاغذ، مهر شده ی سید عبدالرسول را به عدلیه برسانم و حکماً که کارمان برای چندماه به عقب می افتاد. برای همین ماهرخ را می برم.

عمارت کدخدا خیلی بزرگ بود و دیوار های دور عمارت آجری بودند و ارتفاعشان به سه متر می رسید. بقیه خانه های ده این چنین نبودند و با پرچین های سنگی از یکدیگر جدا می شدند. به جز خانه ی اسد که او چون دین بهاییت داشت از اول اعتقاد داشت که باید دیوار، خانه ها بلند باشد و فقط در ده خانه ی او بود که دیوار های بلند داشت و خانه ی کدخدا.

از داخل کوچه درون حیاط کدخدا به دلیل دیوارهای بلند مشخص نبود. جلوتر رفتیم که کربلایی، به نوچه ای که روی سکوی پشت در عمارت به صورت نشسته، زیر تیخ آفتاب به خواب رفته بود و پاهایش بر روی زمین آویزان مانده بود، نزدیک شد.

نوچه، سرش را به دیوار، آجری پشت سرش تکیه داده بود و کلاه نمدی اش را بر صورتش گذاشته بود تا شاید آفتاب مستقیم به چشانش نخورد و دهانش نیمه باز مانده بود و دندان هایی که یکی در میان بودند و نبودند در دهانش خودنمایی می کردند. کربلایی آرام چند بار نام او را که فهمیدم قاسم است صدا زد، اما بیدار نشد. کربلایی مجبور شد سر او فریادی بزند که نوچه از جا پرید و کلاهش بر زمین افتاد هاج و واج به اطرافش نگاهی انداخت که متوجه من و کربلایی در جلوی صورتش شد و بعد از اینکه کلاهش را از زمین بر داشت، خاک هایش را تکاند و گفت:

- بله، فرمایشی بود؟

کربلایی اخمی بر پیشانی انداخت و سرش را کمی کج کرد و با تحکمی که در کلامش بود گفت:

- با کد خدا کار دارم. برو بگو کربلایی اومده!

نوجه همانطور که قبلا نشستہ بود روی سکو و رفت و با بی خیالی جواب داد:

- کارتون رو بگید، ارباب رو دیدم خودم می گم!

کربلایی بعد از شنیدن این حرف چنان نگاه غیضی به نوجه کرد که از جایش بلند شد و غرولند کنان به داخل عمارت رفت.

من هم روی سکو، منتظر نشستم تا نوجه بر گردد. کمی بعد نوجه آمد و از ما خواست به داخل برویم.

من یکی دوباری بیشتر به خانه ی کدخدا نرفته بودم، سری قبل هم آن زمانی بود که آژان ها برای سجل(شناسنامه) دادن به ده آمده بودند مربوط می شد.

وسط عمارت، حوض بزرگی قرار داشت که به گمانم آب آن از قناتی که توسط جوی کوچکی از میان خانه کد خدا می گذشت و سپس به ده می رسید و بعد از گذشتن از ده به دشت ها سرازیر می شد، پر شده بود .

درخت های سرو و چنار که یکی یکی میان عمارت قد کشیده بودند آرام آرام در دست بادی که نشان از در راه بودن پاییز می داد، تکان می خوردند و برگ هایشان را دانه دانه شروع کرده بودند که بر زمین بریزند.

باد موج های کوچکی روی آب راکد داخل حوض می انداخت و چند برگی که روی حوض افتاده بودند، آهسته آهسته روی آب می رقصیدند. دو ماشین جیب هم در زیر سایه ی درخت های توت پارک شده بودند. در آن زمان ماشین زیادی به ده رفت و آمد نداشت جز پزشکی که ماهی یکبار به منزل کد خدا می آمد و فردای آن روز در ده به دیدن بیماران می فت.

ارباب ها هم ماشین داشتند اما مستقیم به عمارت کدخدا می رفتند تا بچه ها ی ده به ماشین های شان دست نزنند. عمارت کد خدا با آجرهای کوچک قرمز و زرد ساخته شده بود و برای رفتن به ایوانش باید از چندین پله بالا می رفتی. پله هایی باریک با شیبی تند.

وقتی از پله بالا رفتیم کربلایی، چند تقه ای به در چوبی زد. یکی از نوکرها در را باز کرد و دعوت کرد که به داخل برویم و ما را به اتاقی که کد خدا در آن منتظر بود راهنمایی کرد.

کربلایی "یاالله" بلندی گفت، دستانش را بر پشت کمر در هم گرفت و به داخل رفت من هم به دنبال کربلایی وارد شدم.

کدخدا با ان سبیل های چخماقی بر روی مخده تکیه زده بود و ارباب شکرالله خان و افتخارخان هر کدام در طرفین لم داده بودند و چاپوق می کشیدند. منقلی میان اتاق جابخوش کرده بود، استکان های کمر باریک شاه عباسی را چای، سیاهی که به قیر می زد، پر کرده بود.

اتاق دارای چندین در بود که به اتاق های دیگر باز می شدند. درهای چوبی قهوه ای با شیشه های کوچک مشجر رنگی که نور خورشید از شیشه ها عبور کرده بود و بر روی فرش خرسکی قرمز رنگ دست بافی که میان اتاق پهن بود، پخش زمین شده بود.

ارباب ها و کد خدا وقتی سر بلند کردند و من را به همراه کربلایی دیدند، خودشان را جمع جور کردند و صاف نشستند. کربلایی به عرض ادب، سلامی داد.

ارباب افتخار چاپوقش را گوشه ی لبش گذاشت و پک محکمی به آن زد و دودها را به یکباره بیرون داد که صورت آفتاب سوخته و چروک شده اش میان دود چاپوق برای لحظه ای پنهان شد و جواب داد:

— گیریم علیک، فرمایش؟

کربلایی محکم گفت:

- با میرزا حسین و بقیه از شهر برگشتیم.

- خب که چی؟

- چند وقت قبل وقت عدلیه داشتیم، اومدم نتیجه را بگم حکماً براتون مهمه.

ارباب ها نگاهی به هم انداختند. آن دو خبر از جریان دادگاه داشتند و به خیال خود سنگ جلوی پای کربلایی انداخته بودند و از عدلیه عقب اش انداخته بودند.

اما وقتی کربلایی نامه را به عدلیه رسانده بود هم متوجه شده بودند که عدلیه چه حکمی داده اما نمی خواستند اهمیتی به آن حکم بدهند برای همین هم عادی رفتار می کردن کربلایی ادامه داد:

-حکم را آوردم! این باید دست شما باشد یکی هم دست مردم. کربلایی چند قدم جلو رفت و حکم را به دست کد خدا داد.

او هم آن را خواند و به دست افتخار خان داد

او که از حکم نوشته شده در کاغذ خبر داشت پُک محکی به چاپوقش زد و حکم را میان اتاق پرت کرد و بعد رو به شکرالله خان کرد و گفت:

- روز عدلیه یکی از نوچه ها دیده بود که عروس کربلایی از بیرون ده با اسب بر می گردد اما جدی نگرفتیم. سپس رو به من کرد و گفت: پس کار تو بوده؟

من خودم را از پشت کربلایی بیرون کشیدم و کنارش ایستادم و جواب دادم:

-اگر پرت شدن مراد علی از کوه نقشه ی، شما بوده، رساندن کاغذ به کربلایی هم کار من بوده.

ارباب روی منقل خم شد و قوری را برداشت و گفت:

- ملتفت شدیم! خوش اومدید!

کربلایی ادامه داد:

"خوبه پس از این به بعد در ده پایتان را اندازه گلیمی که برایتان گرفته ایم دراز کنید"

منتظر جواب نشدیم و به همراه کربلایی، قدم زنان از میان کوچه های خاکی ده به خانه بر می گشتیم که کربلایی گفت: "تو دختر زیرکی هستی از جراتی که در تو می بینم خیلی حض می کنم".

از تعریف های کربلایی سر ذوق آمده بودم که به خانه رسیدیم.

فردای آن روز دیدم که خاتون آماده شده و چادر به کمر بسته بود

و چارقدش را پشت سرش گره زده و آماده ی رفتن به جایی است.

من هم داشتم گوشه ی حیاط با سنگ های آسیابی، گندم آرد می کردم که کربلایی از ده به خانه برگشت و از خاتون پرسید:

-خیرباشه خاتون کجا؟

- یکی دو رد، از انگور ها مانده ، چیده نشده، برای همین می خوام به باغ برم

کربلایی گفت: «صبر کن آماده بشیم همگی باهم بریم» و سپس به کنده ی زیرزمینی رفت و قاطر را از کنده بیرون آورد و بچه ها را بر الاغ سوار کرد. من هم بعد از اینکه لباس هایم را عوض کردم به جمع شان پیوستم و به باغ رفتیم .

چیدن انگور ها زمان زیادی برد و خاتون زیر سایه ی درختان سنجد روی، آتشی که کربلایی به پاکرده بودم برایمان دم پختک بلغور پخته بود. وقتی آفتاب به وسط، آسمان رسید همه خسته بودیم و به کنار خاتون رفتیم که خاتون گفت:

- نماز را باید اول وقت خواند تا شما کمی استراحت کنید برمی گردم و سفره را می اندازیم.

کربلایی و بچه ها زیر سایه ی درخت ها دراز کشیدند و فوری چشمانشان را بستند اما من که خوابم نمی آمد از جایم برخاستم و بر لب جوی آبی که از کنار باغ می گذشت رفتم.

گالیش هایم را درآوردم و پاهایم را به خنکی آب سپردم. دستانم را مشت کردم و از آب پر کردم که ناگهان صدای فریادی سکوت بیابان را بر هم زد

با پاهای برهنه به سمت باغ دویدم، کربلایی و بچه ها هم به سمت انگورهای میان باغ می دویدند با سرعتی بیشتر خودم را به آن ها رساندم و باهم به بالای باغ رسیدیم که دیدیم مار سیاهی خود را به سرعت میان زمین فرو برد. خاتون صورتش ورم کرده بود و دهانش کف کرده و عرق سردی تمام صورتش را پرکرده بود، نفس نفس می زد. کربلایی فریاد زد و از مردمی که به سمتان می دویدند خواست حکیمی که آن روز در ده بود را خبر کنند و خودش تکه چوبی را در میان دندان های خاتون گذاشت تا دندان هایش کلید نشوند. قدرت گفت که به سراغ حکیم

می رود. بچه ها از ترس زبانشان بند آمده بود و خود را پشت من پنهان کرده بودند. من از ترس مار سیاه بچه ها را از باغ بیرون آوردم، بر قاطر نشاندم و به باغ برگشتم. به کمک کربلایی و بقیه اهالی، خاتون را از باغ بیرون کشیدیم. کربلایی بی تاب می کرد و خاتون در بغل او جان می داد بدنش به سرعت ورم کرد و صورتش به کبودی زد و سیاهی چشمانش رفت و بدنش مثل چوب خشک شد...

خاتون آن خانه دیگر به خانه اش برگشت.

غروب آن روز همه چیز تمام شد و همسایه ها به خانه هایشان برگشتند.

من هم بچه ها را همراه مادرم فرستادم تا شب در خانه ی پدرم با خواهر و برادرهایم سرگرم شوند.

بعد از اینکه خانه خالی شد، کربلایی کنار چاه آب رفت و سطلی آب کشید تا وضو بگیرد. بعد با شانه هایی که خم شده بود و سری که در لاک خود فرو رفته بود، آهسته قدم می زد. پاهایش توان نداشتند او را به جلو ببرند و لخ لخ کنان خود را به زیر درخت سرورساند و گفت:

ماهرخ جان بابا! جانماز من را میاری؟

به اتاق رفتم که هنوز چراغ آن را روشن نکرده بودم. کور مال کورمال خودم را به تاقچه ای که می دانستم جانماز آن جاست رساندم و دست بردم و جانماز را برداشتم و به حیاط برگشتم.

نور ماه شب چهارده حیاط را روشن کرده بود و باد پاییزی میان درختان آرام آرام هو هو می کرد و برگ ها یکی یکی بر کف حیاط می ریختند. صدای خش خش برگ ها زیر پایم سکوت فضا را شکسته بود. جا نماز را به دست کربلایی دادم

- خدا عمرت دهد باباجان!

باید تنهایش می گذاشتم. مردها دوست ندارند اشک هایشان دیده شود. کربلایی جانمازش را پهن کرد و خود را به نماز خواندن مشغول کرد. اگرچه صدایی از دلش بلند نمی شد اما لرزش شانه هایش آنقدر زیاد بود که معلوم باشد چه بی صدا هق می زند. نصیر کف، ایوان دراز

کشیده بود و قبایش را بر سرش کشیده بود. من هم گوشه ی ایوان به کنج دیوار کز کردم. کمی بعد صدای بی بی را شنیدم که پشت پرچین ایستاده و صدایم می زند به سمتش رفتم « بفرما! بی بی خیر باشه، چرا نمیایی تو.؟ »

بی بی در حالی که کاسه ی سفالی آش را به دستم می داد گفت::

- چاق باشی دخترم. بیا این شام امشب تان تا یخ نکرده ببر کربلایی بخوره پیرمرد بی چاره تو بر نشه(اصطلاح از ضعیف شدن جسم)

کاسه را گرفتم و روی پرچین گذاشتم و جواب دادم:

- خدا خیرتون بده زحمت کشیدید

بی بی گل خود را به من نزدیک تر کرد و گفت: چه زحمتی خاله؟ پس همسایگی برای چیه؟

بی بی دستش را به پشت کمرش زد و ادامه داد::

- برو تو تا غذا از دهن نیفتاده بکش این پیرمرد و مردت بخورن یزره قوت بگیرن.

بی بی بعد از دادن کاسه ی آش خداحافظی کرد و رفت نگاهی در مجمع انداختم آش چرب داخل کاسه سفالی دلم را مالش داد به ایوان بردم و نصیر و کربلایی را صدا زدم که بیایند شام بخورند اما کربلایی گفت من گرسنه نیستم و نصیر هم گفت میلی ندارد نگاهی به کاسه انداختم وقتی با خود فکر کردم دیدم من هم تمایلی به شام خوردن ندارم. کاسه را به مطبخ بردم اما مطبخ تاریک بود و حوصله ی روشن کردن چراغ را نداشتم به عقب برگشتم، کاسه را داخل تاقچه ی ایوان گذاشتم و باز همان جای قبلی ام کز کردم.

بیادم آمد که سال قبل که به باغ رفته بودیم کربلایی به خاتون گفت در باغ مار سیاهی دیده و قصد کشتنش را دارد اما خاتون جواب داده بود: «چه کارش داری زبان بسته را ان که به ما کاری نداره، صحرای خدا به این بزرگی، یک وقت نبینم بلایی سرش بیاری ها...» کربلایی هم از فکر کشتن مار صرف نظر کرده بود.

و حالا این چنین از همان مار سیاه نیش خورده بود. خاتونی که ظهر زیر درخت های سنجد برای نوه هایش قصه تعریف می کرد و انگور به بند می کشید حالا میان خروارها خاک سرد آرام گرفته بود. چه بسا که زندگی چقدر می تواند غافلگیر کننده باشد و شگفتی هایش به تلخی بیشتر می زد تا شیرینی.

شانه های افتاده و لرزان کربلایی زیر درخت سرو لرزان پاییزی، نصیر مادر مرده که اشک های خود را زیر قبایش پنهان می کرد، جای خالیه خاتون، آنقدر فضا را حزن آلوده کرده بودند که سر زخم های قدیمی من هم باز شود و برای گریستن به دنبال بهانه ای نباشم.

آنقدر به ماه خیره شدم که نفهمیدم کی نشسته خوابم برده بود. باصدای "دخترم" گفتن کربلایی چشمانم را از هم باز کردم. آسمانی که سیاهی آن خاکستری شده بود و ابرهای سفید ماه را پشت خود پنهان کرده بودند تا خورشید ا

ز پشت هاله نارنجی رنگ آرام آرام خود رابیرون بکشد، اولین چیزی بود که پیش نگاهم قرار داشت و خواه ناخواه شوری بر قلبم سرازیر کرد و لبخندی بر لبم نشانده نگاه از خورشید در حال طلوع گرفتم و به نگاه کربلایی دادم

- پاشو دخترم تا نمازت قضا نشده، چند بار خواستم صدات بزنم گفتم حکماً بیدار میشی خودت...

ماهرخ از جایم بلند شدم و رواندازی که نمی دانم کربلایی یا نصیر بر رویم انداخته بودند را کنار زدم و به سمت چاه رفتم. با آبی که کربلایی قبل ان از چاه کشیده بود وضو گرفتم. تمام بدنم یخ کرد و باد سرد صبح گاهی به صورت انگار شلاق می زد خودم را به اتاق رساندم و بعد از خواندن نماز به مطبخ رفتم و خواستم ناشتایی حاضر کنم هیچ کدامان از روز قبل هیچ چیز نخورده بودیم اما وقتی درتاپو(سیلو) مخصوص نان را باز کردم، خالی بود. به یاد وقت هایی افتادم که با بوی نان تازه خاتون از خواب بیدار می شدم. باز بیادش قطره های اشکم چکید.

نباید می گذاشتم بی روحی خانه را بگیرد باید هرکاری که از او یاد گرفته بودم را عملی می کردم به سرداب رفتم، چند پیمانه آرد در تاقار(کاسه ی سفالی بزرگ) ریختم و به مطبخ بردم. تنگ

مسی را برداشتم و به حیاط رفتم. تنگ را از آب چاه پر کردم و به مطبخ برگشتم و آرام آرام به ارد اضافه کردم بعد خمیر را خوب ورز دادم و به کناری گذاشتم. به سمت هیزم های رو هم چیده شده ی ته مطبخ رفتم چند تکه چوب برداشتم و به داخل اجاق گلی ریختم و هیزم ها را گیراندم (روشن کردم)، کتری را که از آب تنگ پر کرده بودم، بر روی سه پایه ی آهنی میانه ی اجاق گذاشتم و منتظر بجوش آمدنش شدم. بعد از اینکه چایی را دم گذاشتم تنور گلی را هم روشن کردم و درش را گذاشتم تا داغ شود، به سر خمیر برگشتم و سفره را کنار زدیم. دیدم خمیر خوب پف کرده و بالا آمده چند چانه ای خمیر کردم و به تنور چسباندم. طولی نکشید که بوی نان تازه نصیر و کربلایی را به مطبخ کشاند. نصیر و کربلایی کنار دستم کف مطبخ نشستند. نصیر تکه ای نان از نان پاره کرد و تکه ای به دست پدرش داد و گفت: «دستت درد نکند زحمت کشیدی واقعا گرسنه بودم»

کربلایی رو به من کرد و گفت: «دخترم تو هر جا باشی بوی زندگی میاد آفرین به تو که خیلی زود به خودت میایی» کربلایی خوب فهمیده بود این ویژگی ذاتی من است. که بعد از هر مشکل کوچک و بزرگی خودم را در آن پهن نمی کردم و همه چیز را از سر می گرفتم.

مراسمات سوم وهفته وهمه انجام شد و زندگی روال عادی خود را در پیش گرفت با این تفاوت که جای خالی خاتون هر لحظه خاری می شد و در چشم همه ی مان فرو می رفت و من بیشتر از گذشته به کار های خانه و بچه داری پیله کرده بودم و با اینکه می دانستم فرزندی در راه دارم کارهایم را زمین نمی گذاشتم و از پس شان بر می آمدم. چند وقتی از مرگ خاتون گذشته بود که قباد و بصیربا نامه ای که به آن ها زده بود به ده برگشتند.

کربلایی خوشحال بود که هر سه پسرش کنار هم هستند اما نصیر گرچه خود را خوشحال نشان می داد اما ترس ته چشمانش چیزی نبود که از نگاه من پنهان بماند. گرچه من خیلی وقت بود خاطرات نوجوانی ام را در سینه ام خاک کرده بودم اما نصیریک مرد بود و تمام مدتی که بصیر در خانه بود مواظب تک تک رفتار های من بود تا ببیند می تواند از آن چیزی بیرون بکشد یا نه اما من به خودم، عهدی که بسته بودم و فرزندانم مطمئن بودم و به زندگی ام چسبیده بودم تا شیرازه اش از هم در نرود.

آن چیزی که من روزی می خواستم الان جزو حسرات های گذشته ام بود که هیچ گاه به آن فکر نمی کردم تا زندگی ام را در کام خود ببلعد. بصیر هم به جز چند سلام خشک و خالی حرفی برای گفتن با من نداشت و تمام وقتی که در خانه بود را با بچه ها پر می کرد. چند روزی از برگشتن بصیر و قباد زن و فرزندانش گذشته بود و همگی بر سر سفره در اتاق کربلایی نشسته بودیم. بصیر رو به من کرد و گفت: "زنداداش خوشمزه بود کمی دیگر برابیم می ریزی؟ به یاد دست پخت خاتون افتادم"

"چشم حتما" پشقاب را به سمتش گرفتم، کمی از جایش نیم خیز شد و بدون آن که نگاهم کند پشقاب را گرفت و در سفره پیش رویش گذاشت و گفت::

- - آقاجون فردا به شهر بر می گردم و می خواهم شما هم همراهم بیاید

-- من؟ براچه آقاجان؟ خیر باشد!

بصیر قاشقش را پرکرد و قبل آنکه به دهان ببرد گفت: «بله خیر است» و قاشق را به دهان گذاشت

نصیر که از این حرف بصیر خیالش انگار از بابت فکر و خیال هایش راحت شده بود و گفت:
- بسلامتی داداش پس عاشق شدی؟"

بصیر نگاه غضب آلودی به نصیر انداخت و جواب داد "آدم فقط یکبار عاشق می شود"

نفهمیدم چرا اما لقمه به گلویم شکست و به سرفه افتادم و قلبم محکم به سینه می کوبید و اشک از چشمانم جاری شد کربلایی استغفراللهی زیر لب گفت و کاسه را از آب پر کرد و به دستم داد. آب را یک نفس سر کشیدم و کاسه را داخل سفره گذاشتم و احساس کردم زیر نگاه سنگین و خیره همگی دارم خرد می شوم. ولی نمی توانستم حرفی بزنم. بصیر سکوت را شکست و گفت: "آقاجان از غریبی و بی کسی در غربت خسته شده ام، قصد برگشتن به ده راهم ندارم چون در کارم دیگر اوستا شده ام و می خواهم اگر اجازه بدید با دختر صاحب کارم ازدواج کنم"

کربلایی دستانش را آرام برد و خدارا شکری زیر لب گفت و خود را از کنار سفره به عقب کشید:

خیلی هم خوب باباجان چرا که نه مادرت خدا بیامرز همیشه غصه ات را می خورد حیف که نیست ببیند تو هم داری سامون می گیری..

بی هیچ حرف دیگری سفره را جمع کردم و بعد از اینکه در مطبخ چیدم بچه ها را بلند کردم و به اتاق خودمان برگشتیم نصیر هم پشت سرم به اتاق آمد. اما انقدر اخم هایش را درهم کشیده بود که من هم حرفی با او ندم و چراغ را کور کردم و کنار بچه ها خوابیدم خواب به چشمانم نمی آمد و تشنگی کلافه ام کرده بود از جایم بر خواستم و برای اینکه بچه ها بیدار نشوند آرام در را باز کردم و به ایوان پا گذاشتم. کربلایی و بصیر بر لب ایوان جلوی اتاق های کربلایی نشسته بودند و باهم صحبت می کردند گرچه قصد شنیدن صحبت های شان را نداشتم اما بین برگشت به اتاق و رفتن به مطبخ مردد مانده بودم. که کربلایی گفت:

- پسر من را حلال کن

ماهرخ در تقدیر تو نبود

- حلال زندگی ات اقا جان این چه حرفیه که می زنی؟ خودم می دانم که تقدیرم نبود اما هیچ وقت نتوانستم از ذهنم پاکش کنم

اما او زن برادرت است

من به زندگی برادرم چشم ندارم هیچ وقت نداشتم اما دختری که کنار چشمه او را می دیدم و میان گند مزارها به دنبالش می دویدم هیچ وقت از کابوس های شبانه ام پاک نمی شود شمانمی دانید با چه امیدی دوسال اجباری را پشت سر گذاشتم نمی دانید روز که برگشتم به چه شوق و ذوقی پا به این خانه گذاشتم من فقط نمی توانم فراموش کنم الان هم برای همین قصد کرده ام ازدواج کنم می ترسم کم کم تنهایی و خاطرات دیوانه ام کند

احساس کردم قلبم دارد کف حیاط می افتد ارا و اهسته به اتاق برگشتم و کنار بچه ها روی زمین دراز کشیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم و اشک هایم جاری شدند. نمی دانم چرا تمام آن روزها و نوجوانی ناگهان در ذهنم جان گرفتند و جولان دادند. اما انقدر به آن ها فکر کردم تا دم

دما ی صبح به خواب رفتم وقتی بیدار شدم کسی در اتاق نبود بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و به حیاط رفتم نصیر بچه ها را سوار بر اسب می کرد جلو رفتم و گفتم: "چرا بیدارم نکردی؟ کجا بسلامتی؟"

میرم سر زمین ها، بچه ها هم می خواهند همراهم بیایند .

پس کربلایی کجاس؟

نصیر در چشمانم نگاه کرد و گفت همراه قباد و بصیر به شهر رفت

در حالی که جلو تر رفتم افسار اسب را گرفتم و جواب دادم خدا پشت و پناهشنان انشالله که با خبر های خوش برگردد

نصیر همانطور که در چشم هایم نگاه می کرد گفت: "انشالله" نمی دانم چرا وقتی حرف بصیر بود صاف در چشمانم نگاه می کرد شاید گمان می کرد من هم مثل خودش که با زینب ازدواج کرده بود چشم ام به دنبال کسی دیگر است اما اشتباه می کرد من زندگی ام را دوست داشتم و اگر خاطرات گاهی گوشه ی قلبم چمپاته نمی زدند گاه و بیگاه شاید عاشق نصیر هم می شدم.

چند روز بعد کربلایی به ده برگشت و خبر داد که برای بصیر به خواستگاری رفته و با حضور فامیل و بستگان عروسی بصیر را سرو سامان داده است. خبری که هم من را خوشحال کرد و هم خیال نصیر را، راحت.

روز ها از پس هم گذشتند و پسر دوم مصیب قدم به این دنیا گذاشت . من در خانه کربلایی زندگی می کردم و بچه هایم را با پدر بزرگشان و پدرشان بزرگ می کدم و مثل سایر زنان زندگی بی سر و صدایی داشتم. قباد هم تصمیم گرفت برای کار به تهران برود و اینبار زن و بچه هایش را با خود نبرد و آن ها هم کنار ما، در خانه ی کربلایی زندگی می کردند.

مدتی بود که سید ابوالقاسم که بچه ها را در مکتب درس می داد با کربلایی و آقا فرج.. حرف از ساختن مدرسه در ده می زدند. سید ابوالقاسم چند باری به شهر رفته بود و درخواست، ساخت مدرسه را داده بود. اداره ی فرهنگ هم گفته بود اگر یک زمین در اختیار دولت قرار

دهند بزودی مدرسه ی خواهند ساخت. یکی از اهالی روستا زمینی در اختیار دولت گذاشت و با رفت و آمدهای سید ابوالقاسم مدرسه در دست ساخت قرار گرفت.

از کنار ده هم به تازگی جاده ای در حال ساخت بود و دولت گفته بود کسانی که در ساخت جاده کمک کنند روزانه دوتومن مزد می گیرند. برای همین هم مردان و پسر بچه های، ده وقت هایی که کار رعیتی نداشتند، کنار جاده می رفتند و در ساخت آن کمک می کردند و مزدشان را می گرفتند. با ساخت جاده رفت و آمد ماشین های نفت کشی شروع شد. ماشین هایی که حامل تانک های نفتی بودند که مردم به آن ها نفت کش می گفتند.

نفت کش ها از سمت آبادان به سمت پالایشگاه اصفهان می رفتند. ما تا ان زمان نمی دانستیم نفت چیست اما گاهی که راننده های نفت کش در ده توقف می کردند برایمان توضیح دادند که این ماده ی سیاه از اول در خاک ما بوده و توسط بیگانگان به تاراج می رفته اما دولت رضا شاه با کمک انگلیس ها پالایشگاه های مختلفی در اقسا، نقاط کشور تاسیس کرده و با تانکهای نفت کش آن را به نقاط مختلف کشور می فرستد.

با ساختن جاده رفت و آمد راحت شده بود و گاهی نصیریا بقیه ی مردان ده با تانکر ها خود را به شهر می رساندند و پیت های نفت تهیه می کردند و به ده می آوردند. نصیر همیشه دو پیت بزرگ نفت با خود می آورد و می گفت: «یک پیت برای خودمان و یک پیت را بگذار برای کسانی که توان رفتن به شهر ندارند.» برای همین کسانی که بیوه بودند یا مردشان پیرمرد بود برای تهیه نفت چراغشان بیشتر به خانه ی ما می آمدند.

پسرم که به دنیا آمد نام او را مصیب گذاشتیم و زندگییم روح و جانی تازه گرفت با همسر قباد روزها کارهای خانه را انجام می دادیم و در باغ ها انگور و دیم می چیدیم و شب ها تا دیر وقت کنار هم به صحبت می نشستیم. در این مدت بصیر گاهی همسرش را به ده می آورد و برای مدتی هم تصمیم گرفتند در ده زندگی کنند اما ماه نسا همسر بصیر ده را دوست نداشت و برای خانواده اش دلتنگی می کرد. کربلایی هم از بصیر خواست به شهر و به کار قبلی اش برگردد و همان جا زندگی کنند. کربلایی که پیرمرد شده بود و بعد از خاتون هم دیگر شوقی برای زیستن نداشت زمین های خود را بین سه فرزندش تقسیم کرد.

فصل سوم:

گوشه ی حیاط زیر سایه ی بید ها بقچه ای پهن کرده بودم و گندم ها را آرد می کردم. مصیب کنارم روی زمین نشست بود و مدام ورجه ووجه می کرد و می گفت: «ننه بگذار من هم گندم ها را آرد کنم» نگاهی به رباب که ساکت و آرام گندم ها را در سوراخ سنگ می ریخت و دسته ی آن را تاب می داد انداختم و گفتم: «دخترم تو پاشو این مصیب را ببر بده آقات باغ که اینجا شیطونی نکنه» رباب هم زیر چشمی نگاهی کرد و گفت: «ولی می خواهم آرد، درست کنم، مصیب هم کمکم می کند! مگه نه؟» مصیب در حالی که دست هایش را از شادی به هم می کوبید «بله» ای گفت و خود را کنار رباب جا، داد. من هم خودم را عقب کشیدم و فرزند شیر خواره ام را به بغل گرفتم و به درخت تکیه دادم.

پنج سال از مرگ خاتون می گذشت من از خودم دو فرزند داشتم مصیب و محمد.

مصیب مشت های کوچکش را در کیسه ی گندم فرو می برد و آرام آرام در سوراخ سنگ ها می ریخت و رباب دسته ی سنگ را می چرخاند و سنگ ها بر هم تاب می خوردند و گندم ها را آرد می کردند. می دانستم کمی که بگذرد هر دو خسته می شوند و به دنبال کارشان می روند. کمی که گذشت مصیب رو به رباب کرد و گفت:

- من می خوام به باغ برم؟ توام میایی؟

رباب که دستش خسته بود فوری از جا برخاست و در حالی که دامنش را از آرد ها می تکاند دست مصیب را گرفت و رو به من گفت: «ما بریم ننه؟»

خنده ی کوتاهی کردم و ادامه دادم:

- باشه برید. ولی سر راه به ننه شهربانو بگو بیادیه توکه پا اینجا کارش دارم

بچه ها چشمی گفتند و دست در دست هم از حیاط بیرون رفتند. من هم سر جای قبلی ام نشستم و مشغول آرد کردن گندم ها شدم کمی نگذشته بود که صدای خاله خورشید و مادرم را شنیدم که باهم بلند بلند صحبت می کنند و به حیاط آمدند از جایم بر خاستم و صدایشان زدم که ننه اول من را دید و با اشاره ای که به خاله کرد و باهم به طرفم آمدند. از جایم

برخواستم، خاله و مادرم را دعوت به نشستن کردم بر روی جاجیم کردم و خودم کمی پایین تر نشستم که چون جاجیم کوچک بود تقریباً روی خاک ها جای گرفتم.

مادرم به درخت تکیه زد و خاله خورشید کنارش نشست که مادرم رو به من نگاه کرد و گفت:

- خب دختر جان چه کار داشتی پی ام فرستاده بودی؟

کاری با مادرم داشتم اما با وجود خاله خورشید نمی توانستم بگویم. در حالی که مشتم را در کیسه‌ی گندم فرو می بردم گفتم:

- می خواستم گندم ها را آرد کنم دست تنها بودم

مادرم دستش را دراز کرد و دسته‌ی سنگ را، گرفت و گفت: «بده دختر جان کمکت کنم» بعد رو کرد به خاله خورشید و گفت:

- می گفتم خورشید خب حالا می خوام چی کار کنی؟

من که نمی دانستم مادر در چه موردی صحبت می کند با کنجکاو به خاله خورشید که رو به رویم چهار زانو زده بود و با دست بر روی جاجیم می کشید و دانه های گندم پخش شده را دانه دانه جمع می کرد، نگاه کردم.

خاله آهی کشید و گفت: « بخدا، نمی دانم. پاک عقلم از کار افتاده دایزه! ». مادرم مشتی گندم دیگر برداشت و نگاهی به اطراف چرخاند و آرام برای اینکه کسی نشنود سرش را به خاله نزدیک کرد و گفت: « زیر سرش بلند نشده باشد؟! »

من که کنجکاو تر شده بودم به خاله خورشید چشم دوختم . خاله اخمی بین ابروهایش انداخت، سرش را به عقب کشید و گفت: «وا، چه حرف هایی می زنی ها، این وصله ها به طلوعی من نمی چسبه» مادرم سرش را به عقب کشید و گفت: « خدا کند خورشید خداکند» و به کارش مشغول شد من دهان باز کردم که بپرسم راجب به چه چیزی حرف می زنند که خاله خورشید نشست، نشسته خود را چند قدم به جلو کشید و گفت: « اگر اینطور که تو می گویی باشد چه گلی به سرم کنم؟ دختری ی ورپریده از خواب و خوراک چندوقته که افتاده».

من که تقریباً متوجه شده بودم موضوع از چه قرار است به جای مادرم جواب دادم: « حالا حرف ننه هم راست باشه اینک ناراحتی نداره» خاله رو به من کرد و گفت:

- دختر می فهمی چه می گی؟ طلوع نشان شده ی پسرعموشه، همه ی اهالی این ده همه مسلمان اند، کسی نمی تواند با طلوع کاری داشته باشه.

خاله کمی فکر کرد «اصلاً به گمانم من خیالیاتی شده ام» رو به خاله و مادرم کردم و پرسیدم: «حالا میگی چی شده یانه؟» مادر دسته ی سنگ، آردچی را به من داد و گفت: «بگیر دختر از کت و کول افتادم» بعد در حالی که به نشانه ی درد اخم هایش را درهم کشیده بود و مچ دستش را مالش می داد گفت:

- بچه ها تا بچه اند یک رقم حرص می دهند بزرگ می شوند یک جور دیگر» بعد رو به خاله خورشید که حسابی در فکر بود کرد و به من اشاره کرد و گفت:

- همین خانوم صنوبر کم اسب نتازوند، حالا ببین به چه پاکیزگی داره زندگی می کنه، آدم حض می کنه

مادرم باز دست در کیسه کرد و مشتی گندم درآورد و ادامه داد:

- اگر عقلت منم زود بجنب و دستش را بگذار به دست پسرعموش و خودت را از فکر و خیال راحت کن.

خاله خورشید دستش را زیر چانه اش تکیه کرد و چشم هایش راتنگ کرد و روبه مادرم گفت:

- خوب گفتمی دایزه، همین کار را می کنم شب میرم با اسد حرف می زنم که پیغوم بده عمویش که بیان عروس شونا ببرند.

نگاه زیر چشمی به مادرم انداختم و چیزی نگفتم اما دلم گرفت آن روزی که به خاطر آبروی

آقا جانم، چشمم را کور کردم، گوشم هایم را کر و زبان به دهان گرفتم و خودم، دل خودم را

جزغاله کردم و اجازه دادم هر طور که خواستند برایم ببرند و بدوزند، هیچ وقت فکر نمی کردم

روزی برسد که بگویند ببینید توی سرش که زدیم مثل بره رام شد و نشست زندگی کرد.

من هیچ وقت از ته قلب کسانی را که این بخت را برآیم انداه کردند نبخشیدم اما زندگی کردم نه به این دلیل که بعد از مدتی فکرو خیال از سرم افتاده باشد بلکه برای اینکه راه و چاره ی دیگری نداشتم به زندگی ام چسبیدم چون می دانستم دنبال دلم رفتن آخرعاقبت خوبی برای هیچکس ندارد. من خوش شانس بودم که همسر مردی مهربان چون نصیر بود و اگر نه خیلی ها در این ازدواج های اجباری که بسیار زیاد بود مثل من خوش شانس نبودند و دختر دوازده ساله در ده داشتیم که زن پیرمرد پنجاه ساله شده بود.

حالا مادرم دیده بود نسخه ای که برای من پیچیده، خوب جواب داده است، برای دیگری می پیچید. من می دانستم چرا طلوع از خواب و خوراک افتاده و می دانستم مادرم و خاله که حالا این گونه جیک تو جیک هم نشسته اند به زودی برای هم شمشیر از رو می بندند اما در آن لحظه حرفینزدم.

خاله خورشید کمی بعد که با مادر، درد و دل کرد بلند شد و به خانه رفت. بعد از رفتن خاله مادرم رد نگاهش را به دنبال او داد، وقتی مطمئن شد که خاله خورشید رفته، به من نزدیک شد و گفت: «خب بگو ببینم چیکار داشتی؟»

متعجب نگاهی به او کردم و شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- گفتم که می خواستم کمکم کنید گندم ها را آرد کنم.

مادر برایم چشم و ابرویی بالا داد و گفت:

- تو هنوز کینه ی عروس این خونه شدنت رو از من به دل داری رو به موتم که باشی دنبال من نمی فرستی خیال کردی، من دخترم رو نمی شناسم؟ یاالله بگو چیکار داشتی؟

نباید حرفی می زدم. الان وقتش نبود باید اول با اقا جان صحبت می کردم. رو به مادرم کردم و گفتم:

- ننه چه حرفا می زنی ها حالا یک بار هم که از تو خواستم به کمک بیای، بد کردم؟

حرفم را باور نکرد اما دیگر سوالی هم نپرسید. فردای آن روز وقتی داشتم از چاه آب می کشیدم که برای ناشتایی چایی دم کنم خاله خورشید را دیدم که تند تند به طرف پرچین حیاط می آمد سطل آب را بر زمین گذاشتم و به طرفش رفتم. خاله خورشید به پرچین رسید و من این طرف پرچین پرسیدم:

خیر باشد خاله خورشید کجا میرید صبح عالی طلوع؟

با اسد قراره به شهر بریم اومدم سفارش طلوع رو بهت بکنم

کلون در چوبی را باز کردم و از حیاط به بیرون رفتم و به خاله خورشید که دستانش را به پرچین تکیه داده بود نزدیک شدم و گفتم:

خب چرا طلوع را با خودتون نمی برید؟

خاله روی زمین نشست و دستش را به سرش کوبید و گفت: "نمی دونم چه خاکی بر سرمون شده این دختر انگار جنی شده"

روی زمین کنارش نشستم و با نگرانی پرسیدم: «میگی چی شده یانه؟»

چی می خواستی بشه؟ گمون دایزه شهربانو درست بود دختره زیر سرش بلند شده

خاله دست هایش را روی هم می سایید و زیر لب به خودش بد و بیراه می گفت.

دستانش را در دست گرفتم و گفتم: «خاله اینکه غصه نداره» طلوعم دیگه بزرگ شده باید به دنبال بخت و روزگار خودش بره

خاله چشمانم اش را ریزکرد، دستانش را از دستم بیرون کشید: «چی میگی ماهرخ؟ عقلت سرجاشه؟ در این ده همه مسلمانند، نه اسد دختر به مسلمون میده نه مسمون دختر از بهایی می گیره»

شانه ام را بالا انداختم و ادامه دادم:

این ها همه حرف است چند وقتی که بگذرد ببینند پسر و دختر هم را پسندیدن کوتاه میان

خاله دست از گریه وزاری برداشت و چشمانش ریز کرد و انگشت اشاره اش را سمتم گرفت: «تو از چیزی خبر دار؟»

من و من کنان گفتم: «نه از چی؟»

خاله سری تکان داد:

- ماهرخ تو می دونی کی زیر پای این دختر نشست! تو رو به جونی مصیبت بگو کی داره خونه خرابمون می کنه؟

در همین وقت با صدای اسد که خاله را صدا می زد به سمتش برگشتم و از روی زمین بلند شدم خاله هم بلند شد، شک هایش را پاک کرد و رو به اسد گفت «بگذار سفارش طلوع رو به ماهرخ بکنم میام»

اسد که اخم هایش را در هم کشیده بود و کت و شلوار برتن کرده بود چند قدم از ما فاصله گرفت.

خاله دستم را در دستش گرفت و گفت: «ماداریم به شهر می ریم خونه خان داداش عام اسد که بگیم بیان این ورپریده را ببرند تا رسوایی بالا نیاورده» از کلام خاله خورشید عصبی شدم و دندان هایم را به هم سابیدم و خشمم را پشت لبخند زورکی ام پنهان کردم و با خود گفتم چرا در این دیار

عشق و رسوایی به موازات هم پیش می روند؟

خاله ادامه داد:

«دختر دیشب تو روی اسد وایساده گفته پسر عموما نمی خوام» بعدا اشاره به عمو اسد کرد و گفت:

- دیشب تا صبح پلک بهم نزده خدا به دادمان برسد .

عمو اسد که دید درد و دل های خاله تمامی ندارد داد زد: "بیا بریم زن ظهر شد"

خاله دستم را رها کرد و سفارش کرد که به خانه ی شان بروم، یک وقت طلوع را درخانه تنها نگذارم. خاله به همراه اسد به سمت جاده اصلی حرکت کردند که چند سالی بود تاسیس شده بود. جاده ی اصلی ده هنوز خاکی بود و ازکنار چندین ده می گذشت و به گفته ی پدرم به شهری منتهی می شد که در چند فرسخی ده ما بود. پدرم و اهالی برای رفتن به شهر از اسب استفاده می کردند اما اخیرا دکترهایی که برای ویزیت بیماران به دهات ها رفت و آمد می کردند جیب داشتند که مسافرهایی بی اسب و قاطر را هم به مقصد می رساندند. گاهی هم ماشین هایی بزرگ رد می شد که نصیر می گفت این ماشین ها بار، جا به جا می کنند، نفت کش ها هم که از این جاده می رفتند مسافران را تا شهر با خود می بردند.

بعد از رفتن خاله خورشید و اسد به پای چاه برگشتم و بعد از دادن ناشتایی به بچه ها و نصیر راهی خانه خاله خورشید شدم.

خانه ی خاله خورشید مثل خانه ی کدخدا دیوار های بلند داشت که از بیرون حیاط به داخل مشخص نبود. چند بار کلون در را زدیم و صدای طلوع را شنیدیم که « کیه ای » گفت.

- منم ماهرخ در را باز کن.

زیر در آرام باز شد و خواستم پا به حیاط بگذارم که کسی من را کنار زد و خود را به داخل حیاط انداخت از ترس هینی گفتم و قدمی به عقب برداشتم ولی زود متوجه شدم چه کسی بود پشت سرش به حیاط پا گذاشتم و در را بستم.

اخم هایم را در هم کشیدم و رو به جهانگیر گفتم: « کشیک خونه ی مردم را می دادی؟ »

جهانگیر خنده ای کرد و گفت: « از صبح تالا پشت درخت های لب رود خانه ایستادم » بعد رو به طلوع که روی سکوی داخل دالان حیاط نشسته بود و دمخ، سرش را به زیر انداخته بود کرد و گفت: « دختر چرا در را باز نمی کنی؟ » و کنار او نشست

طلوع جوابی نداد و سرش را پایین انداخت. من رو به جهانگیر کردم و گفتم: « تو از کجا می دونستی خاله خورشید و اسد خونه نیستند؟ »

جهانگیر کلاهش را برداشت و گفت دیشب سر زمین آبیار بودم صبح زود دیدم اسد و خاله دارند از ده بیرون می رند از خوشحالی صبح تالا روی پا بند نبودم. بعد دست برد و چانه ی طلوع را دست گرفت و گفت:

- دلم برات تنگ شده چند روزه که تو ده ندیمت.

اما با دیدن صورت خیس از اشک طلوع ساکت شد و نگاهش را به من انداخت و پرسید: « چی شده؟ »

کنار جهانگیر روی سکو نشستم و گفتم:

- گمان نکنم از رفتن، اسد و خاله خورشید به شهر خوشحال باشی.

جهانگیر به سمت من چرخید و گفت: « چرا؟ مگه چی شده؟ »

از کنار جهانگیر بلند شدم و به کنار طلوع که هنوز سرش پایین بود و بی صدا اشک می ریخت نشستم و در آغوشش گرفتم. جهانگیر هنوز منتظر بود تا یکی از ما لب باز کند و بگوید چی شده. دستم نوازشم را به سر طلوع کشیدم و گفتم:

- خاله خورشید رفته به شهر تا به پسرعموی طلوع خبر بدن که بیان عروس شون رو ببرند انگار فهمیده اند که در دل طلوع خبراییه

قفسه ی سینه ی جهانگیر شروع به کوبیدن کرد و لرزش پره های بینی اش و گره ی اخمی که بین ابروهای پرپشتش افتاده بود نشان می داد چقدر عصبانی شده.

کلاه نمدی اش را میان دالان به زمین زد و بلندی گفت.

انگشت اشاره ام را به روی دماغم به معنای هیس گذاشتم و آرام گفتم:

- هیس..... یکی می شنوه، باید زودتر یک فکری بکنید.

طلوع هنوز حرفی نزده بود و بی صدا اشک می ریخت. سر طلوع را از شانه ام برداشتم و به جهانگیر اشاره کردم کنارش بنشیند و خودم بلند شدم. جهانگیری فا صله کنار طلوع نشست

و دست برد و صورتش را میان دستانش گرفت، سرش را بالا آورد و با انگشت های شصت اشک های طلوع را پاک کرد وگفت:

- گریه نکن من که نمرده ام نمی گذارم به عقد پسر عموت دربیارند، قول شرف داده ام.

طلوع دستانش را روی دست های جهانگیر گذاشت و آرام دستانش را پایین آورد و میان دستان خودش گرفت و جواب داد:

- اخه چطوری؟ بین من و تو از زمین تا آسمان فاصله است.

جهانگیر باز قطرات اشک بعدی را پاک کرد و ادامه داد

- تو اگه مسلمان بشی فاصله همه چیز درست میشه

- من به خاطر تو هر کاری می کنم خودت می دونی اما آقاجون چی؟ ازغصه دق می کند، حتی اگر من هم مسلمان بشم، آقاجون تو قبول نمی کنه پدرو مادر عروسش بهایی باشند.

جهانگیر شانه های ظریف طلوع را می لرزید میان دستان پر زورش گرفت و گفت:

- من نمی گذارم، خیالت راحت باشه. من تو را عروس خونه ی آقام می کنم حتی اگه به قیمت جونم تمام بشه

من از دیدن عشق بین جهانگیر و طلوع خوشحال شدم و به خاطر وجود چنین احساس مقدسی خوشحال بودم وعزمم راجزم کردم تا برای وصال به آن ها کمک کنم

. به سمت هر دو رفتم و گفتم:

- با گریه و زاری کاری نمیشه پیش برد. باید قبل از اینکه اسد و خاله از شهر برگردند با آقاجون حرف بزنیم.

جهانگیر با پدرم رودربایسی داشت و می دانستم خجالت می کشد به پدرم حرفی بزند قبلا هم از من خواسته بود با پدرو مادر در مورد طلوع حرف بزنم . به جهانگیر نگاهی انداختم وادامه دادم: «بهتره بریم و با آقاجان حرف بزنی».

جهانگیر که سفت به طلوع چسبیده بود گفت: « تو برو منم میام » خندیدم و گفتم:

- بزودی دست اش رو میزارم تو دستت قول میدم قول من مثل قول شب عقدی که تو بهم دادی نیست.

جهانگیر سرش را پایین انداخت و خجالت زده شد من ادم طعنه نبودم اما زخمی گوشه ی دلم بود که نمی خواست هیچ گاه خوب شود. دست جهانگیر را گرفتم و ادامه دادم:

- اگر کسی تو را در خانه ی اسد بیند کار هم برای تو سخت تر میشه هم آبروی این زبان بسته به چوب حراج زده میشه.

طلوع از جهانگیر فاصله گرفت و گفت:

- ماهرخ درست میگه بهتره بری تا کسی اینجا ندیدت.

جهانگیر و طلوع هر دو از روی سکو بلند شدند. طلوع کلاه جهانگیر را از کف دالان برداشت و با دست خاک هایش را تکاند و خواست ان را به سر جهانگیر بگذارد جهانگیر خم شد و کلاه روی سرش جای گرفت. وقتی خواستم از حیاط خارج شویم طلوع صدا زد:

- جهانگیر؟

هر دو به سمتش برگشتیم طلوع ادامه داد

- بدون تو هر طلوعی بی معناست... اگر نتونستی کاری کنی من...

جهانگیر دستش را بر روی لب های طلوع گذاشت

- هیسس... من قول شرف داده ام. خیالت راحت.

از زیر در نگاهی به بیرون انداختم و وقتی دیدم کسی نیست از جهانگیر خواستم بیرون بروم بعد از رفتن جهانگیر به سمت طلوع برگشتم و از او خواستم به خانه برگردد و هر اتفاقی افتاد زیر بار هیچ اجباری نرود. خانه ی خاله خورشید را به مقصد خانه ی پدرم ترک کردم.

وقتی به خانه ی پدرم رفتم مصیب پسرم با خواهرم رخساره در حیاط خاک بازی می کردند. کمی کنارشان نشستم وبعد به اتاق قالی به پیش مادرم که با گلرخ روی دار نشسته بودند رفتم که با دیدن من گلرخ از دار پایین پرید و مادرم بعد از کش و قوسی که به بدنش داد گفت:

- خیر باشه ننه، این وقت روز اینجا چه می کنی؟

- بله خیره با آقاجون کاردارم کجاست؟

مادرم هم از دار پایین و آمد و دعوت کرد که به اتاق نشیمن برویم و جواب داد

- رفت مسجد نماز اقامه، کم کم پیداش میشه، چیکارش داری؟

به اتاق رفتم و گفتم: «آقاجون بیاد میگم»

مادر با تعجب لب هایش را آویزان کرد و به گلرخ گفت: «برو جارو را بیار و اتاق را جارو بزن» خودش هم برای آوردن چایی به مطبخ رفت.

خواهرم مشغول جارو زدن اتاق شد. من هم بالای اتاق نشستم و به این فکر می کردم که چگونه به پدرم و مادر قضیه را بگویم که قلبشان نایستد.

مادر، سینی چای را کنار دست من گذاشت کمی به گلرخ خیره شد و پشت سر او آشغال های ریز و درشت زیر گلیم و کنج خانه را در مشت جمع کرد و بعد گلرخ را صدا زد.

خواهرم با تعجب جلو آمد، مادر دستانش را باز کرد و گفت:

- فردا روزی اگه کسی توی ده خاطرت رو بخاد، ننه اش رو روونه ی خونمون می کنه، اونم میاد میشینه گوشه ی خونه ی چای می خوره آشغال ها دور خونه را جمع می کنه توی دستش میبره به پسرش میگه بین اون دختری که تو خاطرش رو میخای، زن زندگی نیست بلد نیستیک جارو کف اتاق خونشون زنه.

مادرم کمی سکوت کرد و ادامه داد پس پاکیزه ارو بزن.

گلرخ سرش رو پایین انداخت، چشمی گفت و از بالای اتاق شروع کرد به جارو زدن.

. کمی که گذشت مادرم از من پرسید چه کاری با آقاجون دارم که جواب دادم باید صبر کند تا آقاجون هم بیاید.

پدرم از نماز برگشت به پیشوازش رفتم و سلامش کردم آقاجون که از دیدن من خوشحال شده بود لبخندی زد و کنارم نشست.

مادرم جای تازه ای برای پدرم آورد و کنارمان نشست

- خب ماهرخ آقاجونتم اومد بگو ببینم چیکار داشتی؟ حالا من نامحرمم؟ یا دهنم چفت و بس نداره که چیزی نمیگی؟ پدرم به سمت مادرم برگشت و گفت:

- چه خبر شده؟ ماهرخ چیا می خواد به من بگه؟

مادرم دستانش را روی هم گذاشت، کنار اتاق نشست

- بگو ببینم چی می خوای بگی حالا دو سه روزه تلاطمی دختر؟ دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه.

باخودم گفتم مادر که هنوز خبر ندارد، اتش قشقرق را، روشن کرده، وای به اینکه بفهمد پسرش کجا دل داده است.

پدرم دستنی به سیل هایش کشید و گفت:

- جهانگیرم چند وقته خیلی کلافه است الان تو مسجد دنبالم اومد و گفت ماهرخ خونه است و کار واجب داره، خب بگو ببینم چیه این کار واجب؟

احساس کردم پدرم مادرم حدس هایی زده باشند. روی زمین جلویشان چهار زانو زدم. مادرم به جاجیمی که کف اتاق پهن شده بود چشم دوخته بود، دستش را روی جاجیم می کشید و خرده های بلغور و نان خشک را یکییکی جمع می کرد با تعجب با خودم فکر کردم گلرخ که دوبار جارو کشید پس ننه این ها را از کجا پیدا می کند؟

پدرم بر روی یک پا، نشسته بود. یک دستش را به مخده تکیه زده بود و با دست دیگرش سبیل هایش را می چرخاند. نمی دانستم از کجا شروع کنم که بهتره بگویم و حرفم به قلبشان اثر

کند. اما کلمه ای پیدا نمی کردم مادرم که از انتظار خسته شده بود ناگهان سرش را بالا آورد و گفت :

- دختر جان به لبمان کردی بگو دیگه.

از حرف مادر جا خوردم و سریع گفتم: « جهانگیر می خواد براش برید خواستگاری»

مادرم نگاهی به پدرم انداخت. آقام همانطور که سبیلش را هنوز در دست داشت، اخمی به پیشانی اش انداخت و گفت: "خونه ی کی؟؟" نفسم را عمیق کشیدم و سرم را بالا گرفتم و گفتم: "خونه اسدا... و خاله خورشید. برای طلوع" پدرم سرش را بالا آورد و باغضب نگام کرد: « می دونی دختر داری چه می گی؟؟ عقلت سر جایش؟؟ »

مادر دستش را به سر کوبید و گفت: « عجب خاکی بر سرمان شد»

پدرم از جایش بلند شد و گفت::

- - - خب، پیغومت رو رسوندی، به جهانگیر بگو تا حالا چیزی نگفتی از این به بعدم زبان به دهان می گیری و حرفی نمی زنی

پدرم بلند شد و به سمت در اتاق رفت اما ناگهان برگشت، انگست اشاره اش را به سمتمان گرفت و ادامه داد:

- نبینم این حرف جایی درز پیدا کند، همین جا در همین اتاق چالش کنید

از جایم بلند شدم و به دنبال پدرم رفتم :

- اما طلوع و جهانگیر هم دیگر رو می خواهند و قول وقرار هایشان را هم گذاشته اند.

پدرم با عصبانیت دستانش را باز کرد : « پس بگو ما اینجا مترسک سر جالیزیم» لبم را به دندان گرفتم و گفتم :

- نه آقا چون اختیار دارید اما بهتره کوتاه بیاید تا بی احترام نشید، سنگ سر راهشون نشید تا قصد برداشتنتان را نکنند.

پدرم بلند فریاد زد:

- جهانگیرررر چرا پشت در قایم شده ای بیا اگر جراتش را داری حرفی که خواهرت زد را توی روی من وایسا و بگو!

پدرم مرد آرامی بود تا آن روز صدای فریادش را نشنیده بودم. جهانگیر به داخل اتاق آمد و سرش را پایین انداخت.

پدرم گفت: «ماهرخ چی میگه؟»

جهانگیر من و منی کرد انگار می خواست حرف بزند اما صدایش در نمی آمد. چندبار که لب هایش را باز و بسته کرد گفت: «هر.. هر.. هرچی گفته درسته»

پدرم اطراف او چرخی زد: «می خوام از زبون خودت بشنوم».

جهانگیر باز لب هایش را با زبان تر کرد و به من چشم انداخت پلک هایم را به هم زدم و لب زدم «بگو نترس»

که نفس عمیقی کشید و رو به پدر و مادرم کرد:

- آقاجون شما تاج سرمی، ننه شمام نور چشممی اما من طلوع را دوست دارم و قول مردانه دادم که نمی گذارم زن پسرعموش بشه، آسمان به زمین بیاد زمین بره به آسمان حرف من یک کلام، منت سرم بگذارید و برام آستین بالا بزنید واگرنه...

پدرم در حالی که هنوز دستانش را بر پشت کمر حلقه زده بود و دور جهانگیر تاب می خورد ادامه داد یا تنهایی میری؟ هان؟ جواب بده

با فریاد پدرم گلرغ و رخساره و مصیب به اتاق آمدند. پدرم با دیدن بچه ها صدایش را پایین آورد و گفت:

- ببین پسر نه اینکه اسد خدایی نکرده بد باشه یا دخترش عیبی داشته باشه نه، اما اون بهایی و تو مسلمان این بادی که به کلت افتاده را از خاطر ببر تا به گوش اسد نرسیده، جهانگیرررر

پدرم با چنان غضبی نام او را گفت که من از ترس سر جایم خشک شدم مادرم هم سرش را میان دستنش گرفته بود و زیر لب با خود حرف می زد.

جهانگیر با ترسی که از لرزش پس صدایش معلوم بود گفت:

- آقاجون طلوع گفته مسلمان میشه

پدرم با غضب به سمت جهانگیر برگشت و گفت:

- مگر من به تو اجازه می دهم بهایی بشی که اسد به دخترش اجازه بده مسلمان بشه؟

. جهانگیر حرفی نزد و سرش را پایین انداخت پدرم قبایش را از چوب لباسی برداشت، در چوبی اتاق را باز کرد و در آستانه در ایستاد و ادامه داد:

«پسر آتیش فتنه را بپا نکن»

مادرم که کنج اتاق هنوز روی زمین وارفته بود هیچ حرفی نمی زد و من می دانستم آتش زیر خاکستره .

با رفتن پدرم، رو به مادر کردم و گفتم:

- تو روی آقام و اینسادم اما جهانگیر طلوعا میخواد منم کمکش می کنم لازم باشه خودم براش میرم خواستگاری من دیگه اون دختره ده وازده ساله نیستم که نشگونم بگیری دهنما ببندید

مادرم که عصبانی بود از جایش بلند شد و گفت:

- دختره روش رو با آب مردشور خونه شسته. قباحه کن دختر اینجوری تو روی ننه ات واینسا.

. بعد دستش را سمت من وبچه ها که هر کدام گوشه ای اتاق ایستاده بودیم گرفت و ادامه داد:

- تا این بچه ها بزرگ شوند دم شتر به زمین می رسه حالا تو روی من وایستاده زبون درازی می کنه، من تو این خونه استخون خورد کردم حالا دو تا الف بچه فکر می کنید گنده شدید،

عقلمندم شدید؟؟

جهانگیر نزدیک ننه شد و گفت

- ننه اینقد شلوغ نکن تو می تونی آقاجون را راضی کنی!

مادرم بر پشت دست هایش زد و گفت:

- دستم درد نکنه، دستم درد نکنه حالا دیگه من شدم کولی؟ شلوغش نکنم؟ اصلا من چه کاره ام؟ به من چه؟ تو که خودت قول و قراراتم گذاشتی دیگه من را، سننه؟

جهانگیر زیر لب «لا اله الا الله» گفت و به حیاط رفت به دنبالش رفتم کلافه حیاط را بالا و پایین می کرد. نزدیکش شدم و گفتم:

-حالا می خواهی چیکارکنی؟

جهانگیر ایستاد و دست به کمر زد و گفت:

- من از طلوع نمی گذرم تو را مجبور کردن کوتاه اومدی، منم مجبورشون می کنم تا اون ها کوتاه بیان.

دوسه روزی گذشت و خانه ی پدرم در سکوت و بغ مادرم خفه شده بود. روز سوم اسد با برادر و پسر برادرش به ده آمد من که دیدم سریع خودم را به خانه ی پدرم رساندم آقاجون گوشه ی ایوان قران می خواند و مادرم بغ کرده بود ونخ می رسید. جهانگیرهم که چند روزی بود از آب و خوراک افتاه بود و دراتاق خوابیده بود. نمی خواستم به آن ها چیزی بگویم اول باید به خود جهانگیر می گفتم جهانگیررا چندبار صدا زدم.

پدرم و مادرم هر کدام به سمت من آمدند و متعجب نگاهم کردند چیزی نگفتم. جهانگیر با صورتی پکر و شانه هایی افتاه از اتاق بیرون آمد و پرسید:

-«چی شده ماهرخ»

با چند قدم فاصله بینمان را برداشتم و گفتم: «اسد و خاله به ده برگشتند» نگاه برادرم روی صورتم مات، ماند لب باز کردم و ادامه دادم:

- اما تنها نیستند پسرعموی طلوع هم...

حرفم تمام نشده بود که جهانگیر گیوه هایش را به پازد و رو به آقاجونم کرد و گفت:

- من قول مردانه داده ام همراهم میاید یا تنها برم؟

پدرم که می دانست این حرف جهانگیر یعنی حتی تا پای مرگ هم سر حرفم هستم، خود را کوچک نکرد و از سر راه جهانگیر کنار رفت اما همراهی اش نکرد. مادر دست هایش را برهم کمی مالید و می گفت: " چه خاکی می خاد به سرم بشه؟ مرد یک کاری بکن، اگه طایفه اسد بچما کشتن چه گلی به سر بگیرم؟

من به سمت پدرم که یک دستش را به دیوار ایوان چسبانده بود و سرش را بر روی دستس گذاسته بود رفتم

- آقاجون اگه توهمراهش بری فتنه به پا نمیشه. تو دین بهایت ازدواج دختر و پسر با غیر بهایی، موردی نداره و در دین اسلام هم که طلوع گفته مسلمان میشه چرا دارید دست روی دست می گذارید؟

مادرم که عصبانی تر شده بود گفت:

-این نمده که برای تو کلاهی نداره چرا کاسه ی داغ تر از اش شده ای؟ اصلا همه ی این اتیش ها از گور تو بلند میشه. حالا می فهمم روزایی که طلوع و جهانگیر چپ و راست از پرچین می رفتند و از در بر می گشتند برای چی بود؟ تو اینا را وصله ی هم کردی؟ .

پدرم کوتاه نمی آمد و آتش مادرم نمی خوابید. نمی توانستم جهانگیر را تنها بگذارم به سمت خانه ی اسد به راه افتادم. جهانگیر پشت کلون در ایستاه بود و هرچه با لگد به در می زد کسی باز نمی کرد و مردم دور او جمع شده بودند. نگاهی به اهالی کردم و داد زدم:

- چیه مگه تعزیه تما شا می کنید حلقه زدید؟

مردم غرولند کنان از ما فاصله گرفتند به سمت جهانگیر برگشتم که دیدم سعی دارد از دیوار صاف بالا برود اما دیوار حیاط هم بلند بود و یکدست و جهانگیر چند چنگه به دیوار می زد و کف کوچه پهن می شد. صدایش زدم و کلون در را چند بار زدم و فریاد زدم ولی کسی در را باز

نکرد به جهانگیر گفتم: « تو همین جا بمان من بر می گردم» به سمت خانه برگشتم نصیر و کربلایی برای رفتن به دشت آماده می شدند. سراسیمه خودم را به آن ها رساندم نصیر چند قدم از پدرش فاصله گرفت و به سمتم آمد «چی شده؟ چرا اینقد پریشونی؟» نفسم از دویدن بند آمده بود، ایستادم، کمی نفس نفس زدم و جواب دادم: «اسد میخاد دخترش رو به عقد پسرعموش دربیاره» کربلایی افساراسب را به دست نصیر داد و گفت: «خب مبارکه تو چرا پریشونی؟»

- آخه جهانگیر و طلوع باهم قول وقرار هایی گذاشته اند، جهانگیر مثل مار زخمیه می ترسم بلایی سرکسی بیاره.

کربلایی گفت: « بابا جان من چه کاری می تونم انجام بدم؟» دست کربلایی را گرفتم و گفتم:

- اقا جونم مخالفه، خودش رو هم کنار کشیده این داستان فقط، بزرگتری کردن شما را می خواد؟
- دخترم این کار نشده خودات که خبر داری، خانواده اسد متعصبین، پدرت هم همینطور کاری نمیشه کرد...

- من می خام به خونه ی اسد برم و طلوع را برای جهانگیر خواستگاری کنم همراهم میاید؟

کربلایی کمی عقب رفت و به حالت فکر کردن دستی به چانه اش کشید.

کمی صبر کردم تا کربلایی تصمیمش را بگیرد اما تمام فکر وذهنم پیش جهانگیر بود و قلبم در سینه می تپید، بال های چارقدم را دور انگشتانم تند تند می پیچیدم و باز می کردم ولی با فریاد ها و سروصداهایی که از ده به گوش رسید منتظر کربلایی نشدم و به بیرون دویدم کربلایی و نصیر هم پا تند کردند و با هم به سمت صدا دویدیم .

جهانگیر با پسرعموی طلوع دست به یقه شده بود. جلوی در حیاط اسد معرکه گرفته بودند و هم دیگر را زیر مشت و لگد می کوبیدند. گردو خاک ها در هوا پخش شده بود، خاله خورشید جلوی در حیاط داد و بیداد می کرد که «آبرویمان را بردی پسر الهی خیر از جوانی ات نبینی خدا به روز سیاه بنشوندت که به روز سیاهمون نشوندی». زنان پیچ می کردند، مردان دو دسته شده بودند و هرکدام یکی را تشویق می کردند. کربلایی، اهالی را که ده پانزده نفری بودند،

کنار زد و خود را میان دو جوان انداخت. با دست به کف سینه‌ی هر دو کوبید و روی زمین پخش شان کرد.

بعد روبه اهالی کرد و گفت: ایستادید و به جون هم افتادن این دو شیر خام خورده را نگاه می‌کنید؟

بعد به سمت اسد که روی زانوهایش جلوی در حیاط نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود، رفت و گفت:

- اسد نشستی دو تا جوان، این جور به جان هم بیفتند.

اسد با عصبانیت از روی زمین بلند شد و انگشت اشاره اش را به سمت جهانگیر که کنار نصیر ایستاده بود و با غضب پسرعموی طلوع را برانداز می‌کرد، گرفت و گفت:

- از این پسر ی ناقص العقل بپرس که از صبح علی طلوع جلوی درخانه ام داد وقال راه انداخته و اسم ناموسم را میان ده فریاد می‌زند.

کربلایی که دید جهانگیر دست روی رگ غیرت مردان خانه طلوع گذاشته چیزی نگفت و رو به اهالی که هنوز دور خانه جمع بودند کرد و گفت:

- در خونه ی مردم واینستید، خوش اومدید.

همه متفرق شدند و کربلایی خواست که به داخل حیاط اسد بروم و حرف بزیم.

خاله خورشید و هوشنگ پسرعموی طلوع اول به حیاط رفتند و اقا اسد دعوت کرد من و کربلایی به حیاط رفتیم، نصیر هم زیر بازوهای جهانگیر را که لنگ می‌زد و پای چشمش کبود شده بود گرفت و به داخل دالان اسد برد.

خاله خورشید کلون در را انداخت. از تاریکی دالان گذشتیم و به حیاط رسیدیم. طلوع که در گوشه ی ایوان کز کرده بود با دیدن جهانگیر و سر و صورت زخمی اش به سمتش دوید که با فریاد، هوشنگ در جاش ایستاد. جهانگیر یک بار دیگر از جا بلند شد و خیز برداشت که به

هوشنگ حمله کند که نصیر کتفش را گرفت و بر زمین نشاند طلوع هم همان گوشه ی حیاط ایستاد.

کربلایی رو به جهانگیر کرد و گفت:

- برخیز بایست و حرفت را مردانه بزن و جوابت را هم بگیر اینکه داد و قال کتک کاری نداره.
...جهانگیر که غضب و خشمش را خالی کرده بود، به پیش اسد رفت و سرش را پایین انداخت:
- من اودم که به غلامی قبولم کنید.

اسد دستانتش را پشت کمردهم قلاب کرد و سینه اش را جلو داد گفت: « پدرت کو؟؟ »

وقتی جوابی نگرفت ادامه داد: « نشنیدم ؟ ما خیلی سال است در این ده زندگی می کنیم ندیده ام پسری تنهایی بره خواستگاری؟ »

جهانگیر جلو رفت و گفت:

- من خودم تنهام پای حرفم مردانه ایستادم

اسد دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و گفت:

- ببین پسر جان من با پدرت نان و نمک خورده ام این قائله را ختم کن راهت را بگیر برو، آره پسر جان برو...

جهانگیر جلو رفت و گفت من قول و قرار هایم را با طلوع گذاشته ام . هوشنگ از جا برخاست و گفت:

- تو گ... خوردی مرتیکه اسم ناموس من را میاری

طلوع به جلو دوید و گفت:

- اما من که به تو گفته ام بزرگترها هرچه گفته اند...

تو دهنی اسد روی لب های طلوع پایین امد. کربلایی دست اسد را گرفت و نگذاشت دست دومی که بلند کرده بود تا به صورت طلوع بزند پایین بیاید.

اسد رو به جهانگیر کرد و گفت:

- این دختر عقلش نمی رسه ولی من خوب عقلم می رسه حتی اگر طلوع نشان شده ی برادر زاده ام نبود جنازه اش را هم روی دوشتم نمی انداختم.

کربلایی با تعجب پرسید:

- چرا مگر جهانگیر چه عیبی داره؟

- عیبی ندارد، اما گمان می کنید ما حالیمان نمی شود وقتی با ما سر یک سفره می نشینید، بعدش دهانتان را آب می کشید؟ از معرفتمان است که نشستیم در این ده زندگی کردیم و پچ پچ های صد من یه غاز مردم به ظاهر مسلمان را شنیدیم و یک گوش را در کردیم و یک گوش را دروازه... من هزار سالم این دختر بماند گوشه ی خانه ام و موهایش مثل دندان هایش سفید شود برایم بهتر از این است که عروس خانه ای شود که زن هایش روزی تا دو سه مرتبه گوشه و کنایه به جیگر عروسش نزند و چشم و ابرو برایش نیایند صبحشان شب نمی شود، نمی دهم. از حرف های واقعی اسد عرق شرم بر کمرم نشست. طلوع را در بغلم گرفتم و کنج ایوان نشاندم. آهسته در گوشش گفتم این پدری که من می بینم کوتاه بیا نیست بعد غروب افتتاب وقتی مطمئن شدی همه خواب اند بچه ات را ببند و از حیاط بیابرون.

طلوع با تعجب نگاهم کرد و خواست حرفی بزند که دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

- پدرت کوتاه بیا نیست، پسرعموت هم خاطرت راومی خواد واگر نه با دیدن این اوضاع پاپس می کشید.

اشک از گوشه ی چشم هایش به پایین چکید. ادامه دادم: «تنها راهش همین است» طلوع نگاهی به بقیه انداخت جهانگیر لب باغچه و هوشنگ این طرف با نگاه برای هم خط و نشان می

کشیدند کربلایی هم کنار اسد نشسته بود و نصیحتش می کرد خاله خورشید هم هنوز گوشه ی ایوان زیر لب می گفت:

- پاک ابرویم رفت حیثیتم رفت دیگه چطور در بین مردم سربلند کنیم و...

طلوع گفت:

- تو میگی فرار کنیم؟

- نه اما اگه به آیین بهایت عقد کنید پدرت هم کوتاه میاد، آقا جونمم همینطور، بعد مسلمان میشید و عقد مسلمانی می کنید.

- اما آقا جونم دق می کنه

- نترس من حواسم هست.

از کنار طلوع بلند شدم و کربلایی هم حرف هایش را با اسد زده بود که از خانه ی آن ها بیرون آمدیم جهانگیر سر خورده و ناراحت لخ لخ کنان دنیالمان می آمد.

کربلایی از ما خداحافظی کرد و به دشت رفت.

رو به جهانگیر و نصیر دادم گفتم تنها راهش اینکه جهانگیر امشب با طلوع به دهاتی که چند تا ده جلوتر از ده ما بود برود چون انجا اکثرا بهایی بودند و عمو اسد و طلوع را خوب می شناختند، می توانستند انجا عقد کنند و فردا به ده برگردند من هم بعد رفتنت با کربلایی صحبت می کنم تا به خانه ی اسد برود و هوا دارشان باشد نصیر مخالفت کرد و گفت نمی شود تنها بفرستی شان و قرار شد خود نصیر هم همراه طلوع و جهانگیر برود . بعد اینکه سرو صداها خوابید به خانه ی پدرم رفتم و گفتم بهتر اینکه در این امر جهانگیر را حمایت کنید مادرم می گفت: « آخر دختر جان، ان ها دین وایمانشون با ما نمی خواند چطور می خواد بیاید و سر این سفره بنشینه؟ مگه میشه؟ از طرفی منم که لال بشم اسد که دخترش را به مسلمان نمی ده». تا شب آنقدر به خانه ی پدرم و اسد رفتم و برگشتم تا هردو خانواده را تقریبا نرم کردم.

نیمه های شب اسب نصیر را از اصطبل بیرون آوردیم و همراه نصیر و جهانگیر کنار درختان لب رودخانه نشستیم و منتظر بیرون آمدن طلوع شدیم.

صدای جیرجیرک ها و صدای گذر آب میان رودخانه آن قدر دل نشین بود که هیچ کدام حرفی نمی زدیم و فقط گاهی بر می گشتیم و به در چوبی حیاط نگاه می کردیم انتظارمان زیادی طول کشید در دلم غوغا بود اگر در این چند ساعتی که بیرون بودیم اتفاقی افتاده باشد چه کنیم؟ جواب برادرم را چه می دادم او به اعتماد من از خانه ی اسد بیرون آمده بود

. جهانگیر کلافه شده بود و سنگ های لب رودخانه را به رود پرت می کرد اما حرفی نمی زد. باهر صدای «خشی» به عقب برمی گشت نصیر که از انتظار خسته شده بود گفت:

- بهتره بریم گمان نکنم بیاد، بچه ها هم توی اتاق تنهان، اگه بیدار بشن..

پیراهن نصیر را گرفتم و گفتم::

- تا سپیده که حمامی بخاد خزینه را روشن کند صبرکنیم

و نگاه پر التماسم را به او دادم. نصیر من را خیلی دوست داشت و به یاد نمی آورم حرفی زده باشم و گفته باشد نه.

نگاهم به بردارم افتاد. پریشان بود و دستش را مدام بر گلویش می کشید. می دانسم دارد نا امید می شود و بغض کرده که اینجوری برزیر گلویش دست می کشد. نمی خواست اجازه دهد گریه اش بگیرد مدام دستانش را درهم قلاب می کرد و باز می کرد و به پوسته ی تنه ی خشک درخت و میرفت کلافه شده بود که دیدم به سمت رودخانه می رود دستش را گرفتم ولی گفت نفسم دارد بند میاد ماهرخ، می ترسم اگه نیاد؟

دستش را رها کردم کلافه به میان اب رفت و خلافاً جهت رودخانه شروع به راه رفتن کرد. می دانستم دیگر نمی تواند گریه نکند می خواهد ما اشک هایش را نبینم خودم هم بغضم گرفته بود دلم می خواست کاری کرده باشم، می خواستم خودم آرام بگیرم. مدام زیر لب خدا را صدا می زدم که صدای در چوبی باعث شد به عقب برگردم طلوع سرش را از میان در بیرون کرده بود و اطراف را دید می زد. سریع از پشت درخت ها بیرون آمدم و آرام صدایش زدم من را دید و

بقچه اش را زیر بغل داد و آرام در را بست. بهترین لباسش را پوشیده بود. با دیدنش لبخندی زدم و از نصیر خواستم جهانگیر را صدا کند نصیر به میان اب پا زد و چند بار به جهانگیر سنگ پرت کرد تا برگشت و با دیدن طلوع میان اب رودخانه شروع به دویدن کرد و به سمتمان آمد.

هر دو رو بروی هم ایستاده بودند و اشک هایشان زیر نور ماه می درخشید.

جلو رفتم و گفتم برای حرف زدن و درد و دل وقت هست تا هوا روشن نشده باید به ده بعدی برسید.

نصیر جهانگیر و طلوع را سوار اسب بصیر کرد و خود بر اسبش سوار شد و میان رودخانه براه افتادند و کمی بعد از رودخانه بیرون زدند و در دشت تاختند انقدر ان جا ایستادم تا از نظرم محو شدند.

به خانه برگشتم آسمان رنگ سیاهی اش را می باخت و زیر آسمان کمی روشن شده بود اما خورشید هنوز از افق بالا نیمده بود. هوای سرد صبحگاهی تنم را لرزاند اما دلم از ترس بیشتر می لرزید و با خود گمان می کردم که نکند کاری که کرده باشم آخرعاقبت خوبی نداشته باشد. با صدای، گیوه های کربلایی که به من نزدیک می شد به عقب برگشتم، کربلایی آستین هایش را بالا زده بود و به سمت چاه می آمد، سلام کردم.

- سلام باباجان چرا اینجا نشسته ای سر صبی؟

من حتی از واکنش کربلایی نسبت به کاری که کرده بودم می ترسیدم چه برسد به پدرم یا اسد وخاله خوشید. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- نمازم را خواندم ومنتظر شما بودم. کربلایی به لب چاه نزدیک شد و سطل را که به طناب

چرخ چاه وصل بود در داخل چاه انداخت که صدای تالایی کرد: « خیر باشد باباجان»

- حالا نمازتان را بخوانید تا آفتاب نزنه بعد می گویم.

کربلایی بی هیچ جواب و ضویش را گرفت و کنار چاه زیر درخت سپیدار به نماز ایستاد. بعد که نمازش تمام شد چند صوتی زیر لب زمزمه کرد و آستین های لباسش را پایین داد و روی سنگی که کنار چاه افتاده بود نشست و گفت: «خب بابا جان می شنوم چی شده اینقد پریشونی؟ نصیر کجاست؟ نمازش قضا نشه؟»

با سوال آخر کربلایی صحبت کردن برایم راحت تر شد من و منی کردم و گفتم:

- نصیر رفته ده بالایی

کربلایی از جایش برخاست :

- چی شده بابا؟ نصیر که دیشب سر سفره بود کی رفت ده؟ برای چی رفته؟

وقتی نگرانی کربلایی را دیدم من هم از جایم بلند شدم و گفتم: «طلوع و جهانگیر را برده» کربلایی دستی بر چشمانش کشید و چند قدم عقب رفت و برگشت و با اخم گفت: «کار تو بوده؟» سرم را به نشانه ی بله پایین انداختم کربلایی با عصبانیت گفت:

- دست رو رگ غیرت یک مرد گذاشته ای.

جلوتر رفتم و گفتم چه می کردم؟ دست روی دست می گذاشتیم تا هوشنگ دستش را از آستین در کند؟ بعد جهانگیر بماند و حوضش؟

کربلایی «لاالله اله اللهی» زیر لب گفت و دستی بر ریش هایش کشید و ادامه داد:

- خب شما که آردت را بیختی الکتی من چیکار داری؟

چشم هایم را پر التماس کردم و به کربلایی گفتم:

- من می دانم هم اسد هم خاله خورشید جهانگیر را دوست دارند اما فقط به خاطر دین و مذهبشانه که اینقد قال و داد می کنند ولی اسد مرد مهربان و آرومی شما برید و باهاش حرف بزنید، بهش قضیه را بگوید تا چوب رسوایی به آبروی دخترش و جهانگیر نزند و توی ده خبر راه نندازد ...

کربلایی منتظر بقیه حرفم نشد و پاتند کرد که از حیاط بیرون برود به دنبالش دویدم و گفتم:

- کربلایی یعنی نمی خواهی بزرگتری کنی؟

کربلایی با عصبانیت گفت بزرگتری کیلو منی چنده؟ اگر من بزرگتر بودم که می گفתי چه نقشه ای در کله داری؟ و بعد ادامه داد:

- من که نمی توانم عقلم را به دست چند تا بچه بدم. میرم خدمت آقات، اون باید بدونه پسرش چه دسته گلی به آب داده ...

من هم به دنبالش رفتم اما قبل آن به اتاق رفتم و به بچه ها که غرق، خواب بودند نگاه کردم. و قتی دیدم هنوز خواب اند آرام در اتاق را بستم و خودم را به کربلایی رساندم.

از پشت پرچین پدرم را دیدم که تسبیح اش را دستش گرفته و مهره های آن را تاب می دهد و مادرم چادر شبش را به کمر بسته و گوشه ی ایوان خوابش برده کربلایی «یالله» گفت که مادرم از چا پرید و تند تند نگاهش را اطرافش انداخت و روی ما ثابت شد. اما خیلی زود به خودش آمد و به سمتمان دوید و گفت:

- کربلایی تو دانی خدا بگو جهانی کجاست؟ دیشب تا صبح به خونه نیمده نکنه اسد بلایی به سر بچه ام آورده

و اشک صورتش را خیس کرد پدرم هم که متوجه آمدن ما شده بود به سمتمان آمد و گفت:

- کربلایی خیر باشه کله ی سحر .

کربلایی به نزدیک پدرم رفت

- خیر است خیر... و رو به مادرم کرد و گفت :

-اینقدر بی تابی نکن زن مش رضا جهان حالش خوبه ..

مادرم دستانش را به آسمان بلند کرد، نگاهش را هم به آسمان داد، خدا را شکر کرد و بعد دستانش را به صورتش کشید و کنار پدرم که منتظر به من و کربلایی چشم دوخته بود، ایستاد. کربلایی گفت:

- شازده تون دیشب دختر اسد را برده که عقد کنه

مادرم سیلی محکمی به صورتش زد و کنار تیر چوبی علم شده زیر تاق ایوان وارفت و گفت:

- هی گفتم مرد وخ برو ببین بچت کوجارفت اخه من لچک به سر چه خاکی می تونم تو سرم بریزم اما دریغ...

پدرم داد: « زن اول صبحی اینقد عجز وناله نکن ببینم کربلایی چی چی میگه!» و رو به کربلایی کرد و پرسید:

- حالا باید چیکار کنیم؟ اسد اگه بفهمه که جهانگیر رو دراز کش می کنه

کربلایی دستانش را به پشت درهم قفل کرده بود و قدم می زد و جواب داد

- درسته اسد مرد باغیرتیه اما ادم مهربان و سرعقل و منطقی هم هست، میشه باش حرف زد باید تا قبل اینکه خورشید بزنه و بفهمند دخترشان نیست خودمان بریم و بگیم جهان چه خبطی کرده تا در ده صدایش را در نیارند. بعد هم بچه ها که برگشتند عقدشان کنید و قائله بخوابد.

مادر در حالی که روی پاهایش می زد گفت: چه ارزوهایی که برا پسرم نداشتم ببین چجوری دختر، قاپ پسر رو دزدید و خونه خرابم کرد.

من جلو رفتم و گفتم ننه دیگه خلاصش کن می خواهی آبادی را کله سحری بریزی اینجا؟ مادرم که از ابرو ریزی و.. خیلی واهمه داشت ساکت شد و صورتش را به تیر تکیه داد و زیر لب غر می زد و اشک می ریخت پدرم که می دانست دیگ کار از کار گذشته بهتر دید پیشنهاد کربلایی را قبول کند و به خانه ی اسد برویم.

وقتی کلون در را زدیم خاله خورشید با واهمه در را باز کرد و با دیدن ما، بر کف دالان پهن شد.

گمان کنم انتظار داشت طلوع برای کاری بیرون رفته باشد و حالا برگشته باشد اما با دیدن ما امیدش، نا امید شد.

کربلایی «یالله» گویان پا به دالان تاریک خانه گذاشت و بعد پدرم و بعد هم من به داخل رفتیم و در را بستیم.

پدرم و کربلایی جلو رفتند من کنار خاله خورشید که روی زمین افتاده بود نشستم خاله گفت: «هرچه هست زیر سر تو است ماهرخی...» گوش نکردم و زیر بغلش را گرفتم و به داخل حیاط اوردمش.

اسد از اتاق بیرون آمد و با دیدن پدرم که سرش را پایین انداخته بود گفت: «دخترم نیست مرد میفهمی یعنی چه؟» بعد انگشت اشاره اش را رو به کربلایی داد و ادامه داد: «اینم لقمه ی مسلمانی تان...» کربلایی نزدیک اسد که موهایش نامرتب و شانه نزده بود و پیراهنی بدون جلیقه به تن داشت رفت و گفت:

- مرد کمی آرام بگیر نیامده ایم دعوا، تقصیر خودتان است وقتی دیدید بچه ها هم را می خواهند به جای چوب لاچرخ گذاشتنشان دنبال راهی می گشتید نه اینکه تو بگویی، عقد پسر عموت می کنم بعد روبه پدرم کرد و گفت تو بگویی پدر نداری تنها برو

اینکيه الان اینجا هستید و تو شر منده ای و تو پریشان، نتیجه ی زور گویی های خودتان است ما که امروز و دیروز بهم نرسیده ایم؟ سالهاست در این ده کنار هم زندگی می کنیم. نان و نمک هم را خورده ایم و بعد رو به اسد کرد گفت:

- تو اینهمه سال در این ده زندگی می کنی، چه بدی از این مش رضا دیده ای دیده ای؟

اسد بر لب ایوان نشست و چیزی نگفت. کربلایی رو به پدرم کرد و گفت:

- تو چی مشتت؟ از اسد و خانوادش دزدی دیدی یا هیزی؟

پدرم سر بلند کرد و گفت:

- بخدا که هیچی از این دوتا چشمام بیشتر قبولشون دارم اما عرف و شرع ما چیز دیگری میگه خودت که می دونی ازدواج پسر مسلمان با دختری غیر مسلمان نشدنیه. کربلایی گفت شرع مسئله داده راه حلش را هم داده تا ان جا که من می دانم در آیین بهایت ازدواج دختر و پسر با غیر هم کیش جایزه و موردی ندارد در اسلام که طلوع می تواند مسلمان شود.

اسد گفت:

- چه می گویی کربلایی من متعصب نیستم اما می دانم فردا روز خون به جگر دخترم می کنند و هزار تا سرکوفت بهش می زنند بعد هم رو به هوشنگ که گوشه ی ایوان گوش هایش شل شده بود کرد و ادامه داد:

- تکلیف این زبان بسته چه می شود؟ هان؟

کربلای گفت نه مطمئن باش مشهد رضا حواسش به مهمان خانه اش هست. آن گوشه و کنایه ها هم تا ما بیاد داریم و از گذشتگان شنیدم بین عروس و خارسو بوده. اینها که مسله نیست. این اقا زاده هم حالا که روال کار اینجور پیش رفته گمان نکنم دیگه قصد از دواج با دختر عموش رو داشته باشه؟

پدرم آرام شده بود و اسد، سر به زیر انداخته بود، خاله خورشید دیگر گریه نمی کرد. هوشنگ هم به اتاق رفت و با برداشتن ساکش خداحافظ کوتاهی کرد و از حیاط بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم و با خود فکر کردم با بزرگتری کردن چقدر راحت می شود آتش خیلی از فتنه ها را خاموش کرد تا اینکه هیزمی بر روی آتش بشویم و یک خاندان و طایفه را نابود کنیم. من می دانستم کربلای مورد احترام همه است و اسد مرد مهربانی است و پدرم به همه احترام می گذارد و اگر شرع دست و پایش را نبسته بود همان اول برای جهانگیر آستین بالا زده بود و پا به این خانه گذاشته بود.

من که میان حرف بزرگترها ندویده بودم، گوشه ی حیاط ایستادم که خاله خورشید گفت:

- حالا بگو این دختر کجاست؟

کنار خاله نشستیم و رو به آقا اسد گفتم:

- تظاهر برمی گردند، نگران نباشید نصیر هم همراهشان رفته...

که همگی گفتند: «همه ی اینها زیر سر توست»

پدرم به آقا اسد گفت:

- نادونی جهانگیر را ببخش و قول میدم دختر را تظاهر برگردونم شب هم خدمت می رسیم برای قرار مدار عروسی.

من هم با کربلایی به خانه برگشتم کربلایی در راه به من گفت:

- دختر تو با چه جراتی چنین کاری کردی؟

خندیدم و گفتم:

- به بزرگتر کردن شما ایمان داشتم واگر نه این قائله به این راحتی حل نمی شد. اگر در ده می پیچید و فک و فامیل اسد می فهمیدند یا فامیل های آقام همه چیز خراب می شد فقط شما می توانستید با آن دو مردانه حرف بزنید و راه ر چاه را نشان بدید.

نزدیک ظهر بود که نصیر با اسب به حیاط آمد به سمتش رفتم و گفتم: « پس بچه ها کو؟»
نصیر از اسب پیاده شد و گفت پشت باغ اربابی ده ایستاده اند می ترسند به ده بیایند
خندیدم و گفتم حالا عقد کردند نصیر گفت:

- اره عقد کردند، همان دیشب که ...دید دختر تنهاست قبول کرد و عقدشان را خواند. از نصیر تشکر کردم و با هم به سمت باغ اربابی رفتیم.

باغ نزدیک به ده مجاور بود و مردم ده ما هم در آن سهم داشتند. وارد باغ شدیم درختچه های انگور تاک انقدر رشد کرده و بالا رفته بودند که دستانش در هم قفل شده بودند و میان باغ جوی بزرگی رد می شد درخت های میوه ی زیادی هم در آن بود که سهم مردم هر دو ده بود.

تعداد درخت ها، تاک ها آنقدر زیاد بود که هرچه می گشتم آن ها را پیدا نمی کردم که نصیر به شانه ام زد و با حرکت دست نشان داد کنار بروم از سر راهش کنار رفتم و یک قدم به عقب گذاشتم که زیر پایم چون خالی بود سکندری خوردم ولی نصیر زود دستم را گرفت، صاف ایستادم و پشت سر نصیر راه افتادم چند رد تاک را که گذراندم صدای گریه و فین و فین کردن طلوع به گوشم خورد.

نصیر هم آرام در گوشم گفت باید برای آبیاری به ده برگردد از او خداحافظی کردم و به سمت صدا رفتم و دیدم جهانگیر دستان طلوع را در دست گرفته واز او می خواهد که آرام باشد. خوشحال بودم و قصد کردم کمی اذیتشان کنم. آهسته خودم را بالای سرشان رساندم، جهانگیر نگاهش را به من داد اما تا خواست حرفی بزند طلوع برگشت و هیمنننن بلندی گفت که سریع انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم و هیس می لب زدم.

طلوع که ترسیده بود، دستش را روی قلبش گذاشت و بعد نفس عمیقی کشید جهانگیر از جا بلند شد گفت

- چی شد؟ اقا جون چیکار کرد؟ تو ده چه خبره؟؟

تا امدم جوابی دهم ادامه داد:

- بگو دیگه جون به لب شدیم

باشه ای گفتم و کنار طلوع جا گرفتم و لب هایم را اویزان کردم و آهی کشیدم و سرم را پایین دادم.

صدای قورت دادن آب گلوی طلوع به گوشم رسید و می دیدم که پیراهن جهانگیر از تالاب تالاب قلبش تکان می خورد انگار که زیر پیراهن کسی نفس می کشد... به طلوع چشم دوختم پلک نمی زد و قطره ای اشک گوشه ی چشمش جمع شده بود، دستان طلوع را گرفتم سرد سرد بود. لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

- مبارک است بهتره به خونه برگردی که شب می خواهیم بیایم برا عروس خشگلمون قباله ببریم...

قطره اشک از گوشه ی چشم هایش چکید و لبخند بی جانی زد. دست هایخ طلوع که در دستانم بود به چشم برهم زدنی، گرم شد و دستم را فشرد و در آغوشم فرو رفت و شروع به گریه کرد. .

جهانگیر این طرف جوی پرید و گفت

- ابجی تا قیامت مدیونتم. می دونسم تو هر حرف بزنی همونه فقط به امید تو دلم قرص بود و جرات کردم چنین جسارتی کنم.

طلوع را از شانخ ام برداشتم و گفتم: « خب شما اول تعریف کنید چیکار کردید» طلوع خواست حرفی بزند اما نتوانست و با اینکه چند بار دهان باز کرد صدایی از ان بیرون نیامد بغض کرده بود. جهانگیر او را به سمت خود چرخاند و اشک هایش را پاک کرد و سرش را به سینه اش گذاشت و گفت:

- من که گفتم حرف مرد یک کلامه دیدی به قولم عمل کردم ولی این ماهرخ از مرد هم مرد تره. جهانگیر رو به من داد و ادامه داد:

وقتی به ده رسیدیم طلوع نشانه ی خانه ی یکی از اقوامشان را داد و به آنجا رفتیم. ان ها هم تا دیدند طلوع تنهاست بزرگتر ها را را صدا زدند و بین مان عقد به آیین بهایت خواندند.:

- ان شب بهترین لباسم را پوشیدم و بر خودم مشک زدم و و به همراه بچه ها به خانه ی پدرم رفتم. مادرم که هنوز پکر بود و خواهر و برادرهایم کز کرده بودند و گوشه ای نشسته بودند. از صورت پدرم چیزی نمی شد خواند نه غم نه شادی نه خوشحالی نا تاسف همیشه همینطور بود اما مادرم که خوشحال بود تا هفت محله می فهمیدند وقتی هم که ناراحت می شد همینطور.

با ورود من به اتاق و دیدن بچه ها رو به شان کردم و گفتم

- گلرخ رخساره ... چرا آماده نشده اید؟

پدرم و مادرم همزمان خیره شدند که چی گفتم؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- میگم چرا بچه ها آماده نشده اند

بعد همانطور که به سمت بقچه می رفتم گفتم «ببینید رباب و مصیب چقدر خوب لباس پوشیده اند، پاشید که الان وقتشه لباس پلو خوری بپوشید» مادرم رو به بچه ها گفت:

- وا مگه می خوام بریم عروسی که یه جین بچه را ببرم سیل کنند؟ می خوام بریم قباله برون این بخت برگشته ...

- نه نه چه حرف هایی می زنی ها!

و بعد رو به پدرم گفتم:

- اقا چون اگه اجازه ندی خواهر و برادرام و بچه ها خودم بیان من اصلا نمیانم.

پدرم چیزی نگفت و من کارخودم را کردم و با بچه ها راهی خانه ی آقا اسد شدیم. ولی قبل آن به مادر، پدرم سفارش کردم که ان جا اخم و تخم و بغ نکنند .

وقتی رسیدیم خاله خورشید و مادرم کلی برای هم چشم و ابرو آمدن اما حضور بچه ها و شیطنت های مصیب باعث شد فضا صمیمی و شلوغ شود. آقا اسد اصلا به جهانگیر به خاطر کاری که کرده بود نگاه نکرد و تمام حواسش را به اقا جانم داده بود. وقتی طلوع آمد با نگاهی که به او کردم قند در دلم آب شد و مادرم از دیدن زیبایی اش آن هم در ان لباس ها لبخندی به رویش زد که دل گرممان کرد.

جهانگیر نگاه خریدارش را به طلوع داد.

طلوع با شلیته ای زرشکی رنگ که پر از چین بود و تا روی پاهایش می رسید، پیراهنی از جنس مخمل که روی شلیته افتاده بود و وروی آن جلیقه ای کوتاه و مشکی پوشیده بود، روسری از جنس ابریشم که دور ان پر از ریشه ها بلند بود و به پشت گردنش گره خورده بود و زیر آن کلاهی بر سر گذاشته بود که پولک های آن روی پیشانی اش افتاده بود.

طلوع قد بلند بود و با چشم هایی درشت و ابروهایی مشکی و پوستی سفید بود که میان آن لباس ها به یک تکه جواهر شبیه شده بود.

ما هم لباس هایمان تقریبا همین شکل بود اما لباس های ما بیشتر از کرباس و پشم دست ساز خودمان ساخته می شد و چار قدهایمان بزرگ بود و زیر گلو با سنجاق به هم وصل می شد. ان شب قرار عقد و عروسی را برای پاییز، گذاشته شد.

مادرم که ان قدر عجز و ناله می کرد با دیدن عروسش گل از گلش شکفته بود و به همین زودی تمام ان غرولند هایش را فراموش کرده بود.

دو ماهی گذشت و همه برای عروسی جهانگیر آماده می شدیم و مادرم اتاق مهمان را خالی کرد تا جهیزیه طلوع در آن چیده شود. البته پدرم گفت قصد دارد تکه ای زمین را نزدیک خانه پدری ام بود را برای جهانگیر خانه بسازد

. دو سه روزی به عروسی مانده بود که کربلایی صدایم زد و گفت از طرف دولت قرار شده که بچه هایی که سرخک دارند واکسن بزنند.

البته من این اسم را تا آن زمان نشیده بودم که کربلایی گفت دکتر آمده و کد خدا ادرس خانه ی ما را داده و الان باید به دیدنش برویم.

از اتاقم بیرون رفتم و گالیش هایم را به پا زدم و با دیدن ماشین جیب سبزرنگ باز بیاد آن روزی افتادم که برای گرفتن شناسنامه ها به خانه ی ارباب رفته بودیم و لبخندی به لبم نشست.

مردی که از ماشین پیاده شد یک کیف چرمی در دست داشت، جلد قران پدرم به همین رنگ بود، وقتی از پدرم می پرسیدم اقا جان این چیه که اینقدر نرمه جواب می داد چرم. حالا با دیدن کیفی مثل جنس ان فهمیدم که هم چرم جلد قران می شود و هم ساکی در دست دکترها.

مرد نسبتا قد کوتاهی که کت و شلوار به تن کرده بود وعینک هایی با قاب های دایره ای شکل بزرگ ب دسته های فلزی، چشم هایش را پوشانده بود فقط خط باریکی از سبیل پشت لبش

جا داده شده بود و بقیه‌ی صورتش تا میانه‌ها ی سرش حتی از یک تار مو هم خالی بود، زیر افتاب برق می زد.

مرد کت و شلوار قهوه‌ای رنگ به تن کرده بود و مثل کد خدا از گوشه‌ی آن ساعتی آهنی آویزان بود

مرد با دیدن من تعظیم کوتاهی کرد و سرش را به پایین انداخت و سلامی داد
کربلای دست بر پشت کمرم گذاشت و گفت

- آقای دکتر کاری دارید بهش بگوید. من خیلی از این چیزهایی که گفتی سر در نیاوردم.

دکتر کیف را بر روی ماشین اش گذاشت و کاغذ‌ها را به دستم داد. از اینکه کربلایی تعریفم را کرده بود خوشحال یودم اما در اولین قدم خجالتزده شدم کربلای گفت:

- بده من بابا جان من سواد دارم

دکتر رو به من کرد و گفت: « شما سواد ندارید؟ پس چطور می خواهید به من کمک کنید؟ »
نمی خواستم کوچک شوم قدمی برداشتم، اخم‌هایم را در هم کشیدم و جواب دادم:

- سواد ندارم فهمم که کور نیست هرچی بگید زود حالیم میشه

دکتر که احساس کردم خجالت کشید جواب داد:

- بسیار خب من براتون توضیح می دم .

دکترگفت:

- بچه‌هایی که بیماری مثل حصبه و سرخک دارند باید واکسن بزنند.

- یعنی در مقابل بیماری‌ها بدنشان مقاوم شود مثل سرخک، حصبه و..

بلاخره کلمات آشنا راشنیدم حصبه سرخک که در ده هر سال چند قربانی می گرفتند.

دکترکاغذی که دست کربلایی بود و آن را خوانده بود گرفت و ادامه داد::

- ما گروه های زیادی هستیم. در دهات ها می چرخیم و بچه هایی که بیمار هستند را واکسن می زنیم. امروز در ده شما هستیم و فردا در ده همسایه. باید به در خانه های مردم برید و بخواهید که بچه هایی که بیمار هستند رو بفرستند، اینجا که واکسینه شوند. قبلش هم جا و مکانی تمیزی باید در اختیارم بگذارید.

خیلی سریع حوض خانه را برایش آماده کردم و به دنبال بچه ها رفتم. مصیب در خانه و کنار دست دکتر ایستاده بود اول به خانه ی خاله قمر که پسرش چند روزی بود در بستر افتاده بود و می گفتند سرخگ گرفته رفتم و خواستم که به خانه ی ما برود تا دکتر پسرش را ببیند. بعد هم به در خانه ی تمام ده رفتم. وقتی به خانه برگشتم دیدم چند نفری از اهالی با بچه هایشان که یا در تب می سوختند یا بی حال بودند در مقابل دکتر ایستاده بودند تا نوبت شان شود و واکسن بزنند.

به کمک دکتر رفتم و کارهایی که می گفت انجام می دادم. من از کار های او سر در نمی آوردم اما می دیدم که بچه ها را یکی یکی واکسن می زند و نام هایشان را می پرسید و روی کاغذ می نوشت

مصیب پسر شیطانی بود که دیدم کنار پسر خاله قمر که بی حال گوشه ی پرچین نشسته بود، نشسته و دارد صحبت می کند به طرفش دویدم و دست او را گرفتم و به کنار کشیدم و در گوشش گفتم نباید به بچه هایی که بیمار هستند دست بزند. درهمین وقت گلرخ به دنبالم آمد و گفت:

«ننه شهربانو گفته که ظرف هایت را بده تا برای عروسی و پذیرایی آماده کنیم»

به مصیب سفارش کردم که به بچه ها ی دیگر نزدیک نشه و از گلرخ هم خواستم که تا من ظرف ها را از سرداب بیرون می آورم مواظب مصیب باشد. وقتی گلرخ قصد رفتن کرد از او خواستم کمی منتظر بماند و مصیب را به پیش دکتر بردم و خواستم او را معاینه کند دکتر هم این کار را کرد و گفت مشکلی نیست و نیاز به واکسن ندارد.

آن روز تا غروب در منزل کربلایی ماند و اسم بچه هایی را که به آن ها مشکوک شده بود و سرخک داشتند را در لیستی نوشت و به من داد و گفت: « این نام کسانی است که امروز واکسن زده اند» دکتر خود را مستوفی معرفی کرد و گفت در شهر مطب دارد اما روزها بیشتر در بین دهات ها می چرخد و بیماران را ویزیت می کند. بعد از رفتن دکتر من هم به خانه ی پدرم رفتم.

پدرم گوشه ی حیاط مشغول شمردن خرج مطبخی ها بود و یکی یکی سوار بر الاغ می کرد تا به خانه ی اسد بفرستد مادرم و زنان همسایه داخل مطبخ جمع شده بودند و سه تا، تشت بزرگ خمیر کرده بودند و نان می پختند. وقتی من رفتم سه تا سبد بزرگ نان آماده شده بود و گلرخ از همسایه ها هنوز ظرف جمع می کرد و در حافظه اش می سپرد که مثلا از عصمت خانوم شش تا تاغار قرض گرفته و از خانه ی خاله راضیه دوتا مجمعه و از خانه ی بی بی گل دوتا سبد چوبی.

حال و هوای عروسی باز هم در خانه ی پدری ام پیچیده بود. اگرچه بعد از خبر ازدواج طلوع و جهانگیر فامیل های پدرم او را ملامت و سرزنش کردند و یکی از فامیل های اسد جهانگیر را که به تازگی چرخی خریده بود از روی چرخ به زمین انداخته بود و حرف و حدیث های زیادی بپا شد اما پدرم و اسد دیگر حرف هایشان را زده بودند و به آنها توجهی نکردند و بعد از چند روز همه چیز آرام شد و حالا همه در سر گرفتن عروسی کمک می کردند.

اغلب عروسی ها در پاییز و زمستان برگزار می شد چون در تابستان همه در دشت و صحرا کار داشتند اما در زمستان همه بیکار بودند و شب ها بلند بود. مصیب پسری، بازیگوش و شیطان بود و وقتی به خانه ی پدرم می رفتیم اصلا با رخساره نمی ساخت و او را اذیت می کرد. هنوز ننشسته بودم که صدای رخساره بلند شد عصمت خانوم که کنار تنور نشسته بود، گفت « فکر کنم مصیبی باز یک دسته گلی به آب داده». زمین ننشسته، بلند شدم و به حیاط رفتم که دیدم موهای رخساره زیر چنگ های مصیب گیر کرده و آقاجانم هم زورش نمی رسد مشت مصیب را باز کند. به سمتشان دویدم و آقاجانم با دیدن من کنار رفت و گفت: « دختر جان بیا این ها را از هم سوا کن» مصیب به حرف من گوش می داد تا صدایش زدم موهای بلند و

مشکی و پرپشت و فردار رخساره را از دستاش رها کرد. نگاهی به رخساره انداختم، صورتش خاک آلود بود و رد اشک هایی که از صورتش پایین ریخته بود به چشم می خورد.

موهایش در دستان مصیب ژولیده شده بودند. اول به سمت رخساره رفتم و دستانش را که روی چشمان بسته اش گذاشته بود برداشتم و دستم را روی دهانش که باز کرده بود و گریه می کرد گذاشتم. و خواستم آرام باشد اشک هایش را پاک کردم و خواستم دهان باز کنم و بپرسم برای چی دعوا می کنند که آقا جانم بلند نامم را فریاد زد به عقب برگشتم و دیدم مصیب سنگی بزرگ در دست دارد و یک پایش را عقب گذاشته و یک پایش را جلو و سنگ را در دستش گرفته و بالای سرش نگه داشته تا خواستم بگویم نزن سنگ را پرتاب کرد. سریع رخساره را کنار کشیدم و سنگ از کنار گوشمان رد شد. نگاهی غضب آلود به مصیب انداختم که سنگ بعدی که در دست داشت را روی زمین پرت کرد و به سمت پرچین حیاط دوید و خیلی زود از حیاط بیرون رفت آقا جانم گفت:

- تو رخساره را نوازش می کردی مصیب بغض کرد و خم شد از زمین سنگ برداشت.

رو به رخساره که اشک هایش بند آمده بود کردم و گفتم: «چرا دعواتون شد؟». رخساره دماغش را بالا کشید، آستینش را به صورت نشسته خود کشید و گفت: «به مصیب گفتم بیا بریم عروسک بای کنیم گفت مگه من دخترم که عروسک بازی کنم گفتم خب مرد باشی مگه چی میشه؟ گفت نه زور من از تو بیشتره من گفتم نه زوره من بیشتره گفت حالا حالیت می کنم مرد یعنی چه و زور کی بیشتره و تمام موهام رو در دستش گرفت و کشید»

رخساره جملاتش را که تمام کرد باز چشمانش را بست و دهانش را باز کرد. رخساره را به گلرخ که هنوز گوشه ی حیاط مشغول چیدن ظرف ها بود سپردم و به دنبال مصیب به خانه برگشتم کسی در خانه نبود و هرچه صدایش زدم جواب نداد. گوشه ی سرداب خانه پیدایش کردم. زانوهایش را به بغل گرفته بود و سرش را پایین انداخته بود و با دین من سرش را هم روی دستانش گذاشت کنارش نشستم و دست روی موهای طلایی اش گذاشتم مصیب برخلاف همه ی بچه ها موهای بور و سفیدی داشت و صورتش هم سفید و کمی تپل بود.

- چرا رخساره را اذیت کردی؟

سرش را بالا گرفت و با بغض گفت:

- به من میگه بیا عروسک بازی، من دخترم که برم عروسک بازی کنم؟ هان؟

مصیب دستش را بالا آورد و محکم گفت:

- من مردم، مرد. مردها که عروسک بازی نمی کنند! می کنند؟

- نه پسر ما، مردها که زورشان زیاد است که کسی را نمی زنند

مصیب ایستاد و دستانش را بالاسرش گذاشت و گفت هرچی گفتم من دستام خیلی قوین

گوش نداد، ننه دیدی آقا جونم نتونست دستاما باز کنه؟ یدی من چقدر قویم؟

در همین وقت نصیر که سر و صدای ما را از سرداب شنیده بود به نرمان آمد و گفت:

- بله که پسر من قویه حالا بگید چی شده

من همه چیز را برای نصیر تعریف کردم و بعد از اینکه با هم کمی حرف زدیم قرار شد مصیب

به همراه پدرش به حمام برود چون حسابی خاک آلود شده بود

بقچه اش را بستم و همراه نصیر راهی حمام شد. من هم به خانه ی پدرم برگشتم و در کارها به

مادرم و بقیه کمک می کردم غروب بود که دیدم مصیب از حمام برگشته و بقچه حمامش را

روی چوبی بسته و چوب را روی شانه اش گذاشته و کلاه نمدی اش را روی سر گذاشته که

موهای بورش از زیر کلاه بیرون مانده بود. شالی به کمر بسته بود و جلیقه ی سیاهش را به تن

کرده بود، شلوار دبیت و گیوه های سفید و تازه اش که کربلایی برایش دوخته بود به تنش

نشسته بود و آن چنان باد به غبغب انداخته بود و دست به کمر کوچه را بالا می آمد که همه

نگاهشان را به او داده بودند

من با دیدنش قند در دلم آب می شد که یکی از زنان گفت این پسر بزرگ شود می شود خود

کربلایی،

مادرم با دیدن مصیب دوید و برای او اسفند روی منقل وسط حیاط پاشید.

همه در حال انجام کارهای عروسی بودیم که دیدم مصیب گوشه ای می نشیند و مثل قبل بازی نمی کند نزدیکش رفتم و دیدم کمی تب دارد به آغوش گرفتمش و در اتاق نشیمن که تعدادی زنان خونچه ی جهانگیر را می پیچیدند خواباندمش مادر که کله قند را در دست گرفته بود و یک ریالی های کاغذی را با مهره های رنگ و رنگ روی کله قند می چسباند رو به من که کنار مصیب نشسته بودم کرد و گفت: « پس مصیبی چشه؟ » آهی کشیدم و گفتم: « مثل دیروز قبراق نیست » خاله راضیه گفت: « دختر هوا حالا دزده یخته بچه را بیوشون نچاد » مادرم ادامه داد:

- آره د گوش که نمیده با یک لایه کرباس این ور اون ور تاب می خورند

خاله صنم که مخمل ها را کف سینی می چید دنباله ی حرف ننه را گرفت و گفت:

- ورجه وورجه می کنن، به عرق میفتن، یه باد که بهشون بخورد پس میفتن، پاشویک روانداز، بینداز روش تا کمی پک و پهلویش گرم بشه

از جایم بر خواستم و روانداز قرمز رنگ چهار خانه دار را روی مصیب انداختم. خاله راضیه که نگرانی ام را دید گفت:

- شاید ثقل کرده کمی گرمی به نافش ببند خوب میشه خاله پریشون نشو

با حرف های خاله کمی دلم گرم شد. اما کمی بعد دیدم مصیب روانداز را از روی خود کنار زد و زیر لب، لب می زد «می سوزم می سوزم» دست رو پیشانی اش گذاشتم داغ داغ بود انگار کوره ای از آتش بود سراسیمه برخواستم و گفتم: « مصیب تب داره » مادرم از جایش برخواست و کنار مصیب نشست و دست بر پیشانی اش گذاشت و رو به دایزه گفت

- دایزه تب کرده داره می سوزه

دایزه از جایش بلند شد و به من که کنار مصیب نشسته بودم گفت: " برو پس دختر " خودم را کنار کشیدم و دایزه وقتی دست بر شکم مصیب گذاشت گفت

- زود تاغار را آب یخ کن و بیاریه تیکه کهنه هم بیار

بی حرفی از اتاق بیرون زدم و به سمت مطبخ رفتم. نفسم گرفته بود و دلشوره به جانم چنگ می انداخت. سریع تقارار را آب کردم و به اتاق برگشتم نصیر که کلافگی ام را دیده بود «یالله» گویان پشت سرم به اتاق آمد و گفت:

- ماهرخ چی شده اینقدر آشفته ای؟

دستم را بر پیشانی ام گذاشتم و گفتم:

- نصیر مصیب تب کرده

دایزه که پاهای مصیب را به تاغار می گذاشت گفت:

- نترس دایزه هراس به دل مرد ننداز

خاله راضیه گفت: «اره خاله نترس بچه تاست چاییده حالا یکم دورش را بگیریم تبش میاد پایین»

دایزه اشاره ای به مجمع های مسی کرد و گفت:

- بهتره این بساط را بردارید به به اتاق قالی ببرید تا سروصدا نکنید بچه یکم استراحت کنه

نصیر پیشم نشست و گفت: «بهتره بریم خونه ی خودمان» سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم اما مادرم زود کنارم نشست و گفت:

- کجا بردارید بچه را ببرید بگذارید همن جا باشد خودمان مواظبیم

خاله و دایزه و... هم همین حرف را زدند و برای اینکه مزاحم ما نشوند همه وسایل را جمع کردند و به اتاق مهمان بردند. من شروع به پاشویه کردن مصیب شدم کمی که تبش آرام گرفت قلب من هم آرام شد.

نصیر هم به کمک پدرم و جهانگیر رفت تا اجاق های آتش را که با گل و خشت می ساختند آماده کنند و شام عروسی را بار بگذارند. نزدیک به عصر بود که تب مصیب باز زیاد شد. آشفته به دنبال نصیر رفتم

نصیر آستین هایش را بالازده بود و با دستانی گلی داشت کلک ها را آماده می کرد. صدایش زدم نصیر دست از کار کشید و به سمتم برگشت و گفت:

- چی شده مصیب حالش خوبه؟

کلافه گفتم:

- نه تبش شدید تر شده بهتره بری دنبال دکتر، دکترمستوفی گفت تا چند روز آینده در دهات اطرافم میتونی راحت پیدا کنی

نصیر که به بچه هایش خیلی علاقه داشت خیلی زود براه افتاد و برای پیدا کردن دکتر رفت . من هم به اتاق برگشتم تب مصیبا کم می شد یا زیاد. و قلب من هم بین آرامی و نا آرامی سرگردان و حیران شده بود بیرون از اتاق در حیاط شور و شوق عروسی بود اما دل من آتش گرفته بود و صحنه ی نشستن مصیب کنار پسرک خاله قمر از جلوی نگاهم کنار نمی رفت. بدنش را نگاهی کردم و دیدم که سرخک ندارد و آبی به جانم آمد. بالای سر، مصیب نشستم و منتظر برگشتن نصیر شدم .

کم کم صدای ساز و دهل از حیاط بلند شد اما من دلم مثل سیر و سرکه می جوشید با هر بار باز شدن زیر در به امید آن که نصیر باشد و با دکتر برگشته باشد از جایم می پریدم اما هر بار نا امید تر از قبل سر جایم وا می رفتم با هر درجه تب مصیب که بالا می رفت من گر می گرفتم و آتش به جانم می افتاد و قلبم در سینه ارام نمی گرفت و لرزش دستانم قطع نمی شد. عروسی شروع شد و صدای ساز و دهل، بالا گرفت. هرچه صدای ساز و دهل بیشتر می شد تب مصیب شدید تر می شد. شب از نیمه گذشته بود و همه بر ای آوردن عروس به خانه ی اسد رفته بودند که صدای شیهه اسب نصیر را شنیدم از خوشحالی پا برهنه به حیاط دویدم اما با دیدن نصیر که تنها بود و با شانه هایی افتاده پاهایش را به روی زمین می کشید و به جلو می آمد انگار جان از تنم رفت با امیدی واهی گفتم:

- پس دکتر؟

نصیر وقتی دید دارم جان به لب می شوم گفت:

- دکتر را پیدا کردم اما گفت فردا صبح به ده میاد روی زمین نشستم و گفتم:

- بچم تبش بند نیامده می ترسم تا صبح طاقت نیاره

بهیکباره بلند شدم و پیراهن نصیر را چنگ زدم و گفتم:

- بیا همین حالا راه بیفتیم و خودمون پیش دکتر بریم

نصیر دستم را از قبایش گرفت و روبرویم بر زمین نشست و گفت:

- میدونی چی میگي؟ الان نصفه شبه، راهم بیفتیم دم صبح می رسیم اگه تو راه اتفاقی برای

مصیب بیفته چیکارکنیم؟ بهتره تا صبح صبر کنیم دکتر گفت خودش رو می رسونه.

به امید صبح در اتاق مصیب رفتم و کنارش نشستم چینی گاهی بر پیشانی اش می افتاد و معلوم بود که درد دارد. اشک هایم بی وقفه می ریختند و در دل خدا خدا می کردم که برایش اتفاقی نیفتد. تا صبح بالای سر پسر کوچکم نشستم و پاشویه اش کردم اما تبش هر بار که قطع می شد مرتبھی بعدی بالاتر می رفت. آن شب عروسی برگزار شد و تمام شد اما من چیزی جز صدای گاه و بی گاه ساز و دهل ها و رفت و آمد ها نشنیدم و فقط نگران حال پسرم بودم.

سپیده کشیده بود که دیدم از حیاط سرو صدا می آید نگاهی به مصیب که هنوز در تب می سوخت انداختم و دستمال را با آب یخ، تر کردم و روی پیشانی اش گذاشتم و به سمت حیاط رفتم. نصیر اسبش را زین کرده بود و می خواست بیرون برود. از زور بی خوابی چشمانم سیاهی می رفت و سر گیجه داشتم.

زیر آسمان کمی روشن شده بود اما هنوز چند ستاره ای را می شد در آسمان دید. هوای صبح گاهی سرد بود و دندان هایم از سرما به هم می خورد به سمت نصیررفتم و افسار اسب را گرفتم و با دلخوری گفتم:

- کجامیری؟ مگه نمیدونی، مصیب تب داره بمون تا دکتر بیاد

نصیر از اسب پایین پرید و رو به رویم ایستاد و جواب داد:

- من دیشب تمام دهات اطرف را واری کردم ولی دکتر را پیدا نکردم باید دوباره برم

با حرفش باز سر جایم خشک شدم. پاهایم سنگ شدند و بر زمین چسبیدند. جوابش را ندادم و به اتاق دویدم، در چوبی اتاق را بستم و پشت در روی زمین سر خوردم برای اینکه صدای هق هقم مصیب را نترساند، دستانم را دو دستی روی دهانم گذاشتم با خود گفتم:

-اگر نصیر دیشب از آمدن دکتر نگفته بود محال بود از بردنش در آن وقت شب بگذرم. اشک هایم را پاک کردم و کنار بستر مصیب نشستم دانه های قرمز روی بدنش بیرون ریخته بود و مطمئن شدم مصیب از بچه هایی که سرخک داشتند و آن روز در حیاط بودند، سرخک گرفته . به بیرون رفتم و وسط حیاط شروع به گریه کردن کردم دم صبح بود و همه جا را سکوت و سرما گرفته بود. پدر و مادرم سراسیمه با سروصداهای من بیرون دویدند مادرم مرا در بغل گرفت و پدرم جلویم زانو زده بود و می توانستم از پس پلک های تارم قطره ی اشک جمع شده گوشه ی چشمش را ببینم. خیلی طول نکشید که جهانگیر هم بالای سرم رسید و سراسیمه پرسید « چی شده؟»

پدرم از جایش برخاست و به جهانگیر گفت: "

- مصیب سرخک گرفته و نصیر هم دکتر را پیدا نکرده

در آغوش مادرم بودم و چیزی را نمی دیدم اما صدای وای بلندی که جهانگیر گفت نشانم داد باز روزگار خنجری آماده کرده تا در قلبم بنشانند. مادرم از جا بلندم کرد و گفت:

- نترس ننه نا امید نباش خدا بزرگه نصیر که رفته به دنبال حکیم بد به دلت راه نده

وقتی نزدیک اتاق شدم دیدم جهانگیر آماده شده و طلوع همراهی اش می کند با تعجب به آن ها نگاه کردم که جهانگیر گفت میرم دکتر بیارم

پدرم جلو رفت و گفت:

- نصیر خودش رفته تو صبح عروسی ات است کجا می خواهی عروست رو بگذاری و بری؟

طلوع جلوتر آمد و دستم را گرفت و گفته نه بهتره که جهانگیر هم بره شاید زودتر دکتر را پیدا کرد. با رفتن جهانگیر بالای سرپرسم رفتم

پسرم چشمانش را بسته بود با کمک طلوع و مادرم پاشویه اش کردیم و لباس هایش را از تن درآوردیم چند باری رویش خم شدم و صدایش زدم و تا بزور چشمانش را باز کرد اما زیر لب زمزمه می کرد «چشمام می سوزه» و سریع پلک هایش را می بست و قطرات اشکم روی قفسه ی سینه اش می ریختکه با تپش های قلبش آرام بالا و پایین می رفت. کنارش دراز کشیدم و فقط نگاهش کردم ...

نزدیک ظهر بود که جهانگیر با دکتر برگشت از دیدن دکتر بال درآورده بودم. دکتر وقتی چشمش به من افتاد سرش را پایین انداخت و گفت:

- متاسفم آن روز در حیاط معاینه اش کردم. اما نشانه ای از بیماری نداشت

پیش دکتر رفتم و با صدایی که تمام سعیم را کردم نلرزد گفتم: « فقط نجاتش بده» دکتر کیف، وسایلش را کنار مصیب گذاشت تبش را گرفت و بعد گوش اش را روی قلبش گذاشت. تمام مدت پلک نزدم و نفسم در سینه حبس شده بود و به دهان دکتر خیره شده بودم. دکتر دو تا آمپول به مصیبتزریق کرد و بعداز ما خواست به بیرون برویم و فقط جهانگیر بماند. با چشم و ابروهای جهانگیر از اتاق بیرون رفتم و پشت در اتاق نشستم طولی نکشید که جهانگیر و دکتر بیرون آمدند از جایم بالا پریدم و پرسیدم: « چی شده؟» چشمان قرمز جهانگیر واضح همه چیز را می گفت اما من باز از دکتر پرسیدم:

- آقای دکتر پسرم چگونه؟ خوب میشه؟

دکتر سرش را پایین انداخت و گفت:

- بله بهتره دوتا امپولا زدم یه شربت هم دادم صبح و غروب بهش بده کم کم خوب میشه دکتر به سمتم چند قدم برداشت و فهمیدم سر راهش ایستادم، از سر راهش کنار رفتم و به دکتر که از حیاط بیرون رفت و پدرم و جهانگیر هم به دنبالش رفتند چشم دوختم جهانگیر دستش را به جیب دکتر تکیه داده بود و سرش را روی دستانش گذاشته بود و پدرم مدام دست بر صورتش می کشید خیلی زود دکتر از پدرم خداحافظی کرد و نگاهش را به من داد که به ان ها خیره شده بودم و سرش را به نشانه ی خداحافظی تکانی داد و از حیاط بیرون رفت.

به اتاق برگشتم و کنار مصیب نشستم اشک چشمانم را تار کرده بود و نمی توانستم خوب ببینمش دستانم را روی چشمانم می کشیدم تا چشمانم واضح شوند و خوب پسر را ببینم اما اشک ها، مدام می ریختند و دیدم را تار می کردند.

کنارش دراز کشیدم و دستانش را در دستم گرفتم. نمی دانم نفس هایم چطور می رفت و می آمد یا آن لحظات چطور سر شد اما من احساس معلق بودن و گیجی داشتم حس می کردم بین خواب و بیداری دست و پا می زدم و هر لحظه یکی تکان محکمی به من می دهد و از جا می پریم و می بینم مصیبگوشه اتاقمان راحت خوابیده و گاهی غلت می زند و رو انداز را زیر دست و پایش به کنار پرت می کند.

گاهی در بغل می گرفتمش و دوباره جسم کم جانم را روی تشک صاف می کردم گاهی می بوسیدمش گاهی نوازشش می کردم گاهی به صورت خودم می زدم. گاهی صدایش می کردم اما غیر از پلک هایش که کمی باز می شد و خیلی سریع بسته می شد جوابی نمی گرفتم نمی دانم چه ساعتی بود که یادم طلوع و جهانگیر و پدرم و کربلایی و مادرم دورم نشستند و سعی می کردند دستانم را که دستان مصیب را محکم گرفته بودم باز کنند اما زورشان نمی رسید دهانم قفل کرده بود و هرچه داد می زدم نکنید، نکنید دستش را از دستم بیرون نکشید صدایم را نمی شنیدند. کربلایی پدرم و جهانگیر را کنار زد و با سیلی که بر پشت دستم زد دستم نا خودآگاه باز شد. کربلایی به یکباره من را زیر بغل خود کشید و از کنار مصیب کنار کشید آخرین تصویرم از مصیب چشمان بسته، صورت سرخک زده و لب های کوچک کبود شده اش بود، درست مثل غنچه ی گلی بود که بی آب مانده باشد

زندگی کردن برایم سخت شده بود و زمان ثابت مانده بود گاهی خانه ی پدرم بودم و گاهی خانه ی خودمان همه مثل پروانه دورم می چرخیدند اما من نمی توانستم کسی را ببینم جلوی چشمانم فقط مصیب بود که می دوید و بازی می کرد و زمین می خورد و اشک می ریخت و می خندید. گاهی به خانه ی پدرم می رفتم اما با دیدن رخساره از آن جا کنده می شدم و به خانه ی خودمان می رفتم و آن جا با دیدن جای خالی مصیب به دشت می زدم گاهی به دیدن فاطمه می رفتم و گاهی او به دیدنم می آمد. باز از نصیر فاصله گرفته بودم و نمی توانستم او را

ببخشم اگرچه خودم هم می دانستم او مقصر نیست یا حداقل در مرگ پسر کوچکم شاید من بیشتر مقصر بودم اما او حتی یک بار هم به رویم نیاورده بود. هر وقت گوشه ای می نشستم و گریه می کردم کربلایی کنارم می آمد و به صبر و حوصله سفارش می کرد. به مرور زمان آتش دلم سرد تر شد ولی خاموش نشد. زندگی با سکون من در خانه ی مان ایستاده بود بچه های زینب حالا بزرگتر شده بودند و کارهای عقب افتاده ام را رباب به جایم انجام می داد

کربلایی بعد از مرگ خاتون چند سالی شکسته تر شد و تازگی هم زیاد زمین می خورد برای همین نصیر و اصغر با هم روی زمین ها کار می کردند و

قباد هم در شهر کار می کرد و گاهی به ده می آمد یا برای زن و بچه هایش پول می فرستاد . نرگس در مدتی که من گوشه نشین شده بودم بیشتر کارها را بر عهده گرفت بود و گاهی ساعت ها کنار در دو دل هایم می نشست

داغ مصیب برای من کم نشده بود اما خب مثل تمامی غم های دیگرم با ان کنار آمدم. تا اینکه یک روز که به تنهایی سر مزار مصیب رفته بودم و با او در دل می کردم از دور صدا هایی به گوشم رسید از جایم بلند شدم و دستم را نقاب صورتم کردم اما جز چند نفری که از دور پیدا بود کنار هم جمع شده بودند و داد و فریاد می زدند چیزی مشخص نبود. صورتم را از اشک پاک کردم و گالیش هایم را که گذاشته بودم و روی آن ها نشسته بودم برداشتم و جلوی پایم گذاشتم دامنم را تکان دادم و به سمت صدا دویدم که متوجه شدم جهانگیر هم مثل من صدای دعوای را شنیده بود و به سمت صداها می دوید.

جلوی در خانه ی آمیرزا گرد و خاک شده بود و تعداد زیادی از اهالی به جان هم افتاده بودند و زن ها کنار ایستاده بودند و به هم بد و بیراه می گفتند من و جهانگیر و افراد دیگری که صداها را شنیده بودند میانجیگیری کردند و دو طرف را از هم جدا کردند ده پا نزده نفری که وسط دعوا بودند دو دسته شدند و هر کدام به طرفی نشستند و با چشم و ابرو برای هم خط و نشان می کشیدند. پدرم جلو رفت و گفت: " خب یکی بگه اینجا چه خبره" باز صدای هم همه بلند شد و آنقدر با یک دیگر حرف می زدند که متوجه نمی شدیم چه می گویند؟ پدرم باز همه را سر جا نشانده و رو به طلعت زن آمیرزا کرد و گفت:

- تو بگو چی شده؟ که اینقد دادو هواری می کنی

طلعت موهای حنا بسته اش را زیر چارقدش پنهان کرد و دستش را به سمت قدرت نشانه برد و گفت:

- این مرد از خدا بی خبر، بزغالخ ام را سر بریده و به شکم وامانده اش گذاشته

قبل از آن که پدرم بخواهد از قدرت صحت و سقم حرف های طلعت را بپرسد قدرت گفت: "

- می خواستی زن لچک به سر کمتر سر به سرم بگزاری؟

طلعت رو به پدرم کرد و گفت:

- می بینی مشهدی؟ انکار هم نمی کند. حالا من سر سیاه زمستان با این بچه های قد و نیم قد چه کنم؟

زن قدرت که گوشه ی دیوار روی زمین وارفته بود خیزی برداشت و رو به آمیرزا که قوز کرده و چاپوق به دست پشت پرچین نشسته بود کرد و گفت:

- زن جوان و مرد پیر سبد بیار جوجه بگیر

طلعت چشم غره ای به زن قدرت رفت، زن قدرت هم دست به کمر زد و گفت: « مگر دروغ می گم» بعد رو به بقیه ی اهالی کرد و گفت:

- پناه بر خدا سه ساله آمده یک جوال بچه در خانه ی آمیرزا خالی کرده

پدرم که عصبانی شده بود داد زد: « حیا کن زن » زن قدرت ساکت شد و به درخت پشت سرش تکیه داد. پدرم رو به قدرت کرد و گفت:

- حالا می گوید چی شده یانه؟

قدرت کلاه نمدی اش را از سر برداشت و گفت:

- من این زمین ها را اجاره کرده ام و حاصل کاشتم، حالا این زن هر روز خدا بزغاله هایش را از حیاط بیرون می کند و می فرستد روی مراتع من، چند بار گفتم زن، آمیرزا نکن ولی گوش نداد تا امروز دیگر طاقتم طاق شد و بزغاله اش را سر بریدم ..

طلعت بلند داد کشید « د الهی کارت به اون شکمت بخوره که حق چارتا بچه ی قد و نیم قد را در آن جا دادی»

با این حرف دو دسته که هر کدام گوشه ای وارفته بودند و نفسی تازه کرده بودند باز به جان هم افتادند. من و پدرم و جهانگیر و چند نفر دیگر به زور آن ها را از هم جدا کردیم و به خانه هایشان فرستادیم

اما این بار اولی نبود که دعواها در ده شروع شده بود. مردم دو دسته شده بودند عده ای برای ارباب شکرالله خان و عده ای برای ارباب افتخار کار می کردند. روز هایی که ارباب ها کنار یکدیگر در خانه ی کد خدا پای منقل و بافور می نشستند و باهم خوش و بش می کردند مردم به طرفداری از آن ها در ده به جان هم می افتادند و هم دیگر را زیر لگد و کتک تکه و پاره می کردند و زنان گیس و گیس کشی می کردند ولی برای هیچکدام از دو دسته دلیل اصلی این جنگ و نزاع مشخص نبود و وقت هایی مثل بزغاله ای که از این دسته به مراتع ان دسته می رفت یا بهانه های دیگری اهالی به جان یکدیگر می افتادند.

بعد از اینکه دعوا خوابید من به همراه جهانگیر و پدرم به خانه ای که در حال ساخت بود رفتیم. برای اینکه اتاق مهمان حنجله خانه ی جهانگیر شده بود و جای مادرم تنگ شده بود پدرم تصمیم گرفت خانه ای برای جهانگیر بسازد که با همسرش در آن زندگی کند. برادر کوچکم جهانبخش و اصغر به پدرم در ساخت خانه کمک می کردند.

پدرم به دهات های بالایی رفته بود و تعداد زیادی درخت خریده بود. روزها در ختان را برگ و شاخه هایشان را می برید و پوست می گرفت و بعد جهانگیر و نصیر با ارابه ای که به گاو ها بسته بودند به ده بالایی می رفتند و چوب های را بار می کردند و به خانه ی جدید می آوردند. تا قبل از آن تمامی خانه ها از خشت و گل ساخته می شد و سقف ها به صورت تاق و چشمه ای و چفدی بود. خانه ای که پدرم برای جهانگیر می ساخت اولین خانه ای بود که با تیرهای

چوبی قرار بود سقفش را بزنند. پدرم چند وقت قبل به شهر رفته بود و در خیلی بزرگی هم داده بود نجارها برایش ساخته بودند، در شیشه های رنگا و رنگ مشجری به شکل سه گوش داشت که آن را به روی دو قاطر بسته و به ده آورده بودند.

من از دیدن دری که برای اولین بار می دیدم شیشه دارد و برخلاف تمام درهای چوبی، رنگی آبی به آن خورده ذوق می کردم و منتظر بودم کار ساخت خانه زودتر تمام شود و برادرم و طلوع که به تازگی فهمیده بودیم در انتظار فرزندى است زندگى شان را در آن شروع کنند.

وقتی به حیاط خانه رسیدیم برادر فاطمه، مصطفی مشغول ساختن خشت بودند. گل ها را روی زمین پهن می کردند و بعد با قالب هایی چوبی گل ها را به شکل مستطیل در می آوردند و می چیدند روبروی آفتاب و وقتی خشک می شد خشت ها را روی هم می چیدند.

جهانگیر در گوشم گفت:

- مصطفی به هوای گلرخ و حمید به هوای رباب هر روز به کمک آقا جان می آید. لبنخندی کوتاه بر روی لبانم نشست و به مصطفی که عرق پیشانی اش را با آستین پاک می کرد نگاه کردم.

حیاطی که پدرم در آن خانه می ساخت یک باغ سیب و آلو، خیلی بزرگ بود و پدرم انتهای آن را به ساخت خانه اختصاص داده بود. در همین وقت صدای داد و فریاد اوس رجب بلند شد پدرم پا تند کرد و خود را به اوس رجب رساند و علت دعوای او را پرسید اوس رجب گفت چرا شما نگفته بودید این صمد بهایی است؟ حالا به تمام گل هایی که دست زده نجس شده اند و من دیگر دست نمی زنم. نگاهم به صمد افتاد که بغ کرده گوشه ای ایستاده بود. صمد رفیق جهانگیر بود و برای کمک به او و پدرم به آنجا می آمد. پدرم به اوس رجب نزدیک شد و گفت: " اخر این حرفا چیست که می زنی مرد؟" دیگر دوره ی این خشک مذهبی بازی ها گذشته ؟ اما اوس رجب که مرد خیلی خشک مقدسی بود خود را به چاه آب رساند و گفت من دیگر در این خانه کار نمی کنم مگر اینکه صمد دیگر نیاید پدرم که خودش به تازگی متوجه اشتباهات خودش در مورد بهایی ها و مسلمانان شده بود و فهمیده بود. شالوده ی افکارش غلط بوده به اوس رجب گفت: " آن دیگر باب میل خودت است اما تا زمانی که این خانه ساخته شود صمد مثل حمید و مصطفی واصغر در ساخت این خانه به من کمک می کند.

اوس رجب که انتظار شنیدن چنین حرفی را از پدرم نداشت قبایش را به تن زد و بر قاطرش سوار شد و به ده خود برگشت و پدرم خودش آستین بالا زد و مشغول چیدن خشت ها شد. چند وقتی گذشت و زندگی در ده جریان خود را داشت و به جلو می رفت که آقا فرج الله به خواستگاری گلرخ برای پسرش مصطفی آمد و حمید هم که جهانگیر گفته بود خاطر رباب را می خواهد به همراه خانواده اش رباب را از نصیر خواستگاری کردند. پسر کوچک خودم محمد هم دو سه چار ساله بود. اما داغ مصیب هر لحظه جگرم را می سوزاند و قلبم را آتش می زد و لحظه اتی از خاطرم کنار نمی رفت اما تمام سعیم را می کردم که غم را پشت نگاهم پنهان کنم.

از مطبخ بیرون آمدم. مجمع مسی که مقداری نان و دیگچهی قیمه ریزه در آن چیده بود و مواظب بودم که زمین نریزد را به اتاق می بردم اما سرو صداهایی که ناگهان در دل شب پیچید و سکوت شب را شکافت چنان چنگی به جان و قلبم زد که مجمع از دستم بر کف حیاط پخش شد. نصیر و بچه ها هم از بلندی صدابه حیاط بیرون دویدند نگاهی به هم انداختیم و به سمت صدا دویدیم.

اهالی هم مثل ما به سمت جاده که صدا از آنجا می آمد می دویدند.

من از همه دل آشوب تر بودم و نیرویی نامریی من را به سمت جاده می کشاند. واژگونی ماشین سنگین، نفت کشی ناراحت و خاطرمد را مکدر کرد و بیاد آوردم وقتی که نفت کش ها از جاده عبور می کردند بچه ها، هر جای ده بودند به سمت جاده می دویدند و آن را تماشا می کردند. آنقدر به نفت کش ها خیره می شدند تا فقط تبدیل به نقطه ای در جاده می شد و حالا یکی از آن ها اینطور ازگون شده بود.

به ماشین که نزدیک می شدم ترسم بیشتر می شد. قلبم نا خودآگاه تند تند به سینه می کوبید پاهایم خود به خود تا می شد و نمی توانستم چند قدم رفته را بر دارم با سرو صدا و گریه ی عمومیم پاهایم سنگ شد و به زمین چسبید می دانستم که عمومیم و جهانگیر امشب کنار جاده ی اصلی آبیار بودند.

توان حرکت نداشتم دلم می خواست زمان متوقف کند و هیچگاه جلو نرود دلم می خواست زمان همان جا بایستد و دنیا تمام شود. پلک هایم خشک شده بودند و قادر به پلک زدن نبودم با کنار رفتن اهالی و دیدن برادر غرق خونم جان و روح از جسمم رفت و پاهایم بریدند و به زمین افتادم اما هنوز خیره به برداری بودم که تازگی داشت پدر می شد و با چنگ و دندان به عشقش رسیده بود و حالا داشت خانه ی رویاهایش را می ساخت... این نمی توانست تصویر برادرم باشد که صبح با لبی خندان پسرکم را سوار چرخ کرده بود و دور ده می تاباند این نمی توانست تصویر جهانگیرمن باشد، پسر ارشد پدرم و نور چشم مادرم.. چشمانم سیاهی رفت و بسته شد

سایه ی مرگ از سرم کنار نمی رفت مدت زیادی بود مرگ روی زندگیم خیمه زده بود و عزیزانم را در چشم بر هم زدنی از دستم می ربود و من فقط مات و متحیر می ماندم با دلی شکسته و بغضی خفه شده کنج گلو...

برادرم جهانگیر ان شب ابیار بود و ماشین تانک چپ می کند و مستقیم بر روی برادرم می افتد . با شنیدن خبر مرگ برادرم کمر پدرم خم شد و مادرم هزار سال پیر شد و طلوع در خفگی و گنجی و گریه و شیوه و خنده خود گم شده بود.

زندگی گاهی خیلی بی رحمانه و غافلگیرانه شلاق اش را بر سر و صورت ادمیان می کوبد. انقدر ناگهانی که خواب و بیداری و مرگ و زندگی را گم می کنی و تا مدت ها در خلا معلق بودن دست و پا می زنی. من این سالها بارها شلاق روزگار را خورده بودم و هر بار همان معلقی و سر در گمی را فهمیده بودم و بعد مجبور شده بودم دوباره بایستم

داغ مصیب و جهانگیر در یک سال اینبار حتما من را از پا در می آورد. اما وقتی به خانه ی پدرم رفتم و گرد پریشانی و رنج و محنت را بر دوش پدرم و صورت مادرم و اشک های طلوع دیدم، فهمیدم باید استین بالا بزنم و زندگی شان را سرو سامان دهم. بچه هاف گوشه های خانه کز کرده بودند و هیچکدام کاری نمی کردند . طلوع هم مدت ها بود خود را در اتاقش زندانی کرده بود لب به غذا نمی زد اسد و خورشید بارها به دنبالش آمدند تا او را با خود ببرند اما طلوع در را باز نکرد و کلمه ای حرف نزد. کربلایی را سراغ پدرم فرستام تا با او حرف بزند . مادرم

هم که از همه حال و روزش بدتر بود. و هرچه با او صحبت کردم و دلداری شان دادم فقط گریه کرد و اشک ریخت.

به پیش طلوع رفتهم انقدر التماس کردم که در را باز کرد. با دیدنش باور نمی کردم این همان دختر ابروکمان قدبلند باشد که هر روز با بردارم در گوش هم نجوهای عشق و لدادگی سر می دادند. انقدر گریه کرده بود که چشمانش پف کرده شده بودند و جای رد ناخن هایش بر روی پوست سفیدش پیدا بود و لاغر و رنگ پریده بود کنارش نشستم و فقط درد و دل هایش را شنیدم که بر روی دل خودم می گذاشت از خاطراتش از عشق بازی هایشان در خانه ی کربلایی، از وقت هایی که جهانگیر پشت درخت های لب رودخانه برایش یادگاری می گذاشت و یا اسم خودش و او را بر روی درخت سپیدار خانه ی کربلایی حک کرده بود از زمان هایی که زیر در حیاط را باز می گذاشت و جهانگیر به دالان حیاطشان می دوید از زمان هایی که جهانگیر می آمد و به من التماس می کرد تا بروم طلوع را به خانه ی مان بیاورم تا در اتاق کوچکمان کمی با هم نجوا کنند از زمانی که دستش را گرفته بود و مردانه پای حرفش ایستاده بود و او را به عقد خوش در آورده بود انقدر گفت تا نفسش بند آمد و من کاری جز گوش دادن به حرف های دلش نداشتم در حالی که هر حرفی می زد به دل خودم آتش می زد اما باید سنگ صبورش می شدم باید جای مادرم را پر می کردم و تا زمانی که مادرم حال خود را پیدا کند از رخساره و گلرخ و جهانبحش مواظبت می کردم.

باید پدرم را تسکین می دادم در حالی که قلب خودم از زخم و درد خون خون بود.

روز های سخت و ملات بار گذشت کم کم خانواده ام خودشان را پیدا کردند و به زندگی قبلی شان برگشتند اگرچه پدرم شانه هایش افتاده بود و موهایش به سفیدی می خورد و مادرم اشک هایش تمام نداشت.

طلوع با اصرار های خانواده اش و خانواده ی خودم اسباب و اثاثیه اش را جمع کرد و برای همیشه به همراه اسد از ده رفت. اما خوب می دانستم تکه ای از قلب و وجودش را برای همیشه در این ده به جا گذاشت.

عشق همیشه همینطور بود هیچگاه به هیچکس رحم نمی کرد اگر به وصال نمی رسید حسرت را مهمان خانه ی قلبت می کرد و اگر به وصال می رسید زخمی عمیق تر بر جای می گذاشت و می رفت..

زمان هیچ چیز را حل نمی کند اما زخمش را کمتر می کند تو را مجبور می کند که یک لنگه پا بدوی، می دانی با یک پا نمی شود دوید اما زمان ثابت می کند که می شود و باید اینکار را انجام دهی

خانه ی برادرم نیمه ساز رها شد و مثل تیغی بود که با دیدنش در چشم مان فرو می رفت. نصیر همسر بسیار خوب و مهربانی بود که به حد پرستش من را دوست داشت و تمام سعی اش را می کرد تا در کم کردن آتشی که در دل خودم و خانواده ام زبانه می کشید کمکم کند. مدتی بود آب قنات ها کم شده بود و مقدار حاصلی هم که می کاشتند و سهم ارباب ها را می دادند جوابگوی زندگی مردم نبود و چند سالی بود مردان ده برای کار به تهران می رفتند. مردان ده در اوایل پاییز به تهران می رفتند و عید به ده بر می گشتند. نصیر هم تصمیم اش را گرفت و به همراه اصغر که حالا پسری دوازده سیزده ساله بود به همراه برادرش قباد به تهران رفت.

کربلایی به همراه بچه های خودم و همسر قباد و فرزندانش می گذراندیم. یکی دوسالی بدین منوال گذشت و گلرخ با مصطفی فرزند راضیه خانوم و اقا فرج اله ازدواج کرد رباب هم که حالا دیگر بزرگ شده بود به خانه ی بخت خودش رفت. کربلایی روز به روز شکسته تر و بیمار تر می شد و من از

پدرم خواستم به بصیرکه در شهر زندگی می کرد و قباد و نصیر هم که برای کار به تهران رفته بودند نامه بنویسد و بگوید که کربلایی حال خوبی ندارد. نزدیک عید بود که پسران کربلایی هر سه به ده برگشتند آن زمان هم هنوز در ده ماشینی وجود نداشت و ماشین هایی که از جاده یبالای ده می گذشتند هفته ای یکی دو مورد بودند بصیر می خواست پدرش را بر اسب سوار کند و به شهر ببرد و به پیش دکتر ببرد اما کربلایی ضعیف تر از آن شده بود که بتواند بر اسب

سوار شود و از طرفی خودش هم اجازه ی این کار را نمی داد و می گفت من عمرم را کرده ام برای یکی دو روز بیشتر اذیتم نکنید و بگذارید در خانه ی خودم باشم. کربلایی مقدار زیادی کشاورزی داشت اما مدت ها بود که خودش دیگر نمی توانست کار کند و آن را بین سه فرزندان تقسیم کرده بود و در مدتی که پسرها برای کار به شهر می رفتند هر کدام سهم شان را به یکی از اهالی اجاره داده بودند. با مرگ کربلایی پسر ها به شهر برگشتند.

روز ها به دنبال هم می گذشتند. یکی از روز های سرد زمستانی در مطبخ نان می پختم و دختری کوچکم که سه چهار ساله بود کنارم نشسته بود مقداری خمیر به دستش داده بودم و کنارم بازی می کرد که کسی از حیاط صدایم زد از جایم برخاستم و به سمت حیاط رفتم مادرم بود که برایش زدن و گرفتن سنگ منی آمده بود به سرداب خانه رفتم و سنگ را برداشتم و به مادرم دادم که صدای فریاد دخترکم قلبم را لرزاند با مادرم سراسیمه به مطبخ دویدیم که دیدم دخترم پایش در تنور گلی افتاده بود خودم را به دخترم رساندم و از تنور بیرون کشیدمش اما پایش سوخته بود بوی گوشت سوخته خاطره ی فرزندم را بار دیگر برایم زنده کرد. قلبم گر گرفته بود و بغض گلویم شکسته نمی شد فقط لب هایم می لرزید و بدنم عرق کرده بود مادرم دخترکم را از اغوشم بیرون کشید و به بیرون از مطبخ برد ناله ای دخترم انقدر زیاد بود که خیلی زود اهالی ده در حیاطمان جمع شدند و هر کسی برای پای دخترم چیزی پیشنهاد می داد. مادرم پاهای دخترم را می شست و دخترم از درد از حال می رفت و دوباره که به هوش می آمد انقدر گریه و بی تابی می کرد که از حال می رفت. هر روز پایش را با گلاب می شستم و با گل ختنی و روغن پاک می بستم اما خوب نمی شد و چند تا از انگشتان پایش کاملاً جمع شده بودند هر روز مادرم او را به حمام می برد و پوست پایش را سفت کیسه می کشید چون که باید پوست تازه می آورد و دخترم بی تابی می کرد.

چند روزی گذشت و من با خودم کلنجر می رفتم که دخترم را به شهر ببرم اما من تا آن موقع از ده بیرون نرفته بودم و می ترسیدم و کسی هم نبود که همراهم شود.

تا اینکهییک شب دخترم از تب نخواستید و علاوه بر سوختگی پایش تب کرده بود نمی خواستم اجازه دهم یکبار دیگر فرزندم قربانی سهل انگاریا نبود امکانات در ده شود. تا صبح با خودم

فکر کردم. باید دخترم را هر طور که بود به بیمارستان می بردم. دم صبح نمازم را خواندم و به آسمان که هنوز ابرهای متراکم ترکش نکرده بودند سرک کشیدم سپیده زده بود و در را که باز می کردم سوز سرما به استخوانم می نشست نگاهی به دخترم که در تب می سوخت و نگاهی به هوای گرگ و میش بیرون کردم. دخترم را محکم زیر رواندازش پیچیدم و چادر شبنم را به سر انداختم و مقداری پول را که نصیر فرستاده بود برداشتم به خانه ی نرگس رفتم و در را کوبیدم نرگس با چشمانی خواب آلود اما متعجب در را باز کرد و به من که آماده شده بودم خیره شده بود نگاهی به اطراف من انداخت و گفت: «خدا بره؟ چی شده؟»

دخترکم را کمی روی شانه جا به جا کردم و دستم را روی سرش کشیدم و با بغض گفتم:

- ساره، تب کرده می ترسم از عفونت باشه و به جانش بزنه باید به شهر ببرمش

نرگس با تعجب گفت: «آخه چطوری بری شهر؟ کسی همراهت نیس» با صدایی که می لرزید گفتم:

- چاره ای نیست اومدم سفارش بچه ها را بکنم مواظبشان باش

نرگس که هنوز باور نکرده بود این وقت صبح و در این سرما می خواهم به بیابان بزنم با چشمانی گرد شده و دهانی نیمه باز نگاهم می کرد که خداحافظی کردم و به سمت جاده حرکت کردم. دخترم در اغوشم خواب بود. مه غلیظ صبحگاهی همه جا را پر کرده بود و ساز سکوت می زد و صدای خش خش برف ها زیر پاهایم این سکوت را می شکست. اطرافم را نگاه نمی کردم دنبال جاده را گرفتم و رفتم گاهی به عقب بر می گشتم و انتهای جاده را نگاه می کردم اما هیچ ماشینی رد نمی شد. دخترم از خواب بیدار شد و سرش را از زیر وانداز بیرون کشید اما سفیدی برف چشمانش را زد و فوری چشمانش را بست.

از ماشین هایی تانک شرکت نفت بیزار بودم و گاهی که در ده می دیدم از روی جاده می گذرند چشم هایم را می بستم. اما حالا دعا می کردم که یکی از ان ها رد شود و من را تا شهر برساند. خورشید کم کم بالا آمد و سوز سرمای هوا کم شد اما زانوهایم بریده بود و دیگر قادر به راه رفتن در ان همه برف نبودم دخترم روی شانه ام خواب بود و گاهی هزیان می گفت و من مطمئن شدم

باید دخترم را به شهر برسانم و قدم هایم را محکم تر بر می داشتم از کنار ده دیگر گذشتم و هنوز هیچ کسی را ندیده بودم تا چشم کار می کرد برف بود و برف همه جا سفید پوش بود و هیچ نقطه ی سیاهی در میان برف ها دیده نمی شد. خورشید به وسط آسمان رسیده بود و من هر قدمی را با هزار جان کندن بر می داشتم که صدایی از پشت سرم شنیدم یکی از همان ماشین های تانک شرکت لعنتی بود اما حالا جان و زندگی دخترم خیلی مهم تر از احساس و عاطفه ی من بود دستم را شروع به تکان دادن کردم و هر چه ماشین نزدیک تر می شد امیدم بیشتر می شد که نگه می دارد اما تانک با سرعت از کنار من گذشت و تمام امید هایم را با خود برد زانوهایی که تا اینجا کشانده بودمشان تا شدند و من به زمین افتادم و به ماشینی که هر لحظه از من دور تر می شد و کم مانده بود به نقطه ای تبدیل شود خیره شده بودم. صدای ناله ی دخترم اشکم را سرازیر کرد و نشانم داد چقدر بیچاره ام همانطور که به تانک خیره بودم دیدم که ماشین برعکس دارد به من نزدیک می شود نمی دانستم خوابم یا بیدار اما دود ماشین که در گلویم فرو رفت از جا برخواستم و به سمت ماشین دویدم راننده در را باز کرد و گفت :

- خواهر این وقت صبح در این بیابان چه می کنی؟

دخترم را نشان دادم و گفتم باید دخترم را به بیمارستان برسانم راننده کمک کرد و دخترم را بالا کشید و من هم سوار شدم گرمای داخل ماشین لرزه بر جانم انداخت نگاهی به پاهایم انداختم پاچه های شلوارم و گوشه های چادر شبم یخ زده بودند. راننده نگاه بر من انداخت که ترساندم و آب دهانم را به زور قورت دادم و دخترکم را محکم در آغوش گرفتم اخم هایم را در هم کشیدم و سرم را بالا بردم و به بیرون خیره شدم نباید کسی می فهمید از ترس غالی تهی کرده ام راننده گفت :

- همشیره کسی نبود همراهت بیاد؟ اگه تو این بیابون گرگی چیزی بهت می رسید که نه خودت زنده می ماندی نه دخترت

از حرف راننده ترسیدم واقعا به این فکر نکرده بودم و ته دبم خدا را شکر کردم که جانور و گرگی به من نرسید. سر ظهر بود که راننده کنار جاده ای که خانه ها از دور به چشم می خورد نگه داشت و گفت:

- همشیره من راهم از اینجا جدا می شود اما تا رفتن به شهر چیزی نمانده بعد دستش را به سمت خانه ها گرفت و گفت دنبال ان خانه ها را بگیر و برو به شهر می رسی ادرس دکتر و دوا را هم از هر کسی بپرسی نشانت می دهد.

آبی به جانم آمد و نفسم را که ته دلم افتاده بود بالا کشیدم و از ماشین پیاده شدم اما خیلی زود برگشتم و پرسیدم: « آقا من چطوری به ده برگردم؟ »
راننده گفت:

- ماشین های شرکت نفت صبح زود در پالایشگاه تخلیه می شوند و از همین مسیر برمی گردند و می توانی اگر قبل از ظهر خودت را به اینجا برسانی با یکی از ان ها برگردی. با ترس گفتم یعنی امشب را در شهر بمانم؟ راننده گفت: « گمان نکنم ماشینی دیگر از این طرف رد شود»

با سری افتادی و شانه هایی خم دخترم را به بغل گرفتم و به سمت خانه ها به راه افتادم اما هنوز مقداری راه را نرفته بودم که با خود فکر کردم من چطور اینجا را پیدا کنم؟ کمی اطرافم را دید زدم و زغالی که چند متری از میان آتش دان های کرسی خانه های اطراف افتاده بود را برداشتم هر چند متری که می رفتم یک نشانه روی دیوار ها می کشیدم تا راه برگشتم را پیدا کنم

پرسان پرسان خودم را به مطبی رساندم که با قفلی بزرگی که به آن خورده بود به من دهن کجی کرد. پشت در مطب نشستم . دخترم هنوز تب داشت و صورتش به عرق نشسته بود. محکم زیر روانداز پیچاندمش و به قهوه خانه ای که آن طرف خیابان روبه روی مطب بود رفتم. قهوه خانه مثل قهوه خانه ی سلیمی بود که در ده کناری وجود داشت و محل استراحت ره گذران بود به سمت قهوه خانه رفتم در را باز کردم بوی چای و قلیوان و گرمی درون قهوه خانه رگ هایم را که از سرما یخ زده بودند شل کرد به سمت پیرمرد قهوه چی که لنگ نشسته ای بر رو گردنش آویزان کرده بود و استکان های کمر باریک را در کاسه ی روحی زیر سماور می شست، رفتم نمی دانستم با چه اسمی صدایش بزنم کربلایی، مشتکی و یا.. دهان باز کردم و گفتم آقا، پیرمرد به

طرفم برگشت و با دیدن من که می دیدیک زن میان قهوه خانه اش ایستاده برگشت و با تعجب گفت :

- بله فرمایش!

گوشه ی چشمانم از اشک پر شده بود و با نا امیدى به آن طرف خیابان که از پنجره ی قهوه خانه پیدا بود اشاره کردم و گفتم دخترم را آورده ام پیش دکتر اما نیست..

قهوه چى آهانی زیر لب گفت و کلاه پشمی اش را برداشت و گفت:

- با دکتر کار داری؟ رفته دهات اطراف خدا می دونه کی میاد؟

و بعد برگشت و مشغول شستن استکان هایش شد چند بار آدم لب بزنم و چیزی بپریم اما نتوانستم و فقط چانه ام از بغض می لرزید لخ لخ کنان خودم را از قهوه خانه بیرون کشیدم و به سمت مطب برگشتم پشت در مطب کز کردم دحترم گاهی خواب بود و گاهی بیدار وقتی گرسنه اش شد دست در جیب های پیراهنم کردم و با کشمش هایی که همراه داشتم سیرش کردم هوا رو به غروب بود من همانطور پشت در مطب نشسته بودم که دیدم کسی به سمت مطب می آید چقدر چهره اش آشنا بود او همان دکترمستوفی که برای سرخک زدن به ده آمده بود و یک روز در خانه ی کربلایی مانده بود.

دکتر با دیدن من که پشت در مطب نشسته بودم قدم هایش را تند کرد و به سمتم آمد زیر لب سلامی دادم

دکتر جواب سلامم را داد و گفت:

- از کی اینجایی؟ قصد آمدن به مطب را نداشتم پسرک قهوه چى به خانه ام آمد و گفت زنى از دهات بچه اش را آورده

در دل از مرد قهوه چى تشکر کردم. دکتر دخترم به بغل زد و در مطب را باز کرد .

خیلی سریع پای فاطمه میان باندهای سفیدی که اولین بار بود می دیدم پنهان شد و مقداری دارو به خورد او داد و گفت:

- پایش عفونت کرده اگر نمی آوردیش ممکن بود عفونت به خونش بزند
بعد از اینکه مقداری دارو داد گفت :

- تو همان زنی هستی که سه چهار سال پیش یک روز در منزلتان واکسن می زدم درسته؟
از اینکه دکتر من را شناخته بود لبخند کم جانی زدم.

از مطب بیرون امدم هوا تاریک شده بود و من همان راهی که صبح امده بودم را گرفتم که بر
گردم اما با خودم گفتم ان جا خیلی خلوت بود و بهتره در یکی از همین کوچه ها شب را به
صبح برسانم. گرچه می دانستم بصیر در این شهر زندگی می کند اما ادرس خانه اش را
نداشتم و نمی دانستم ازچه کسی بپرسم به ناچار پشت مطب کز کردم ونشستم که دکتر از
مطب خارج شد و با دیدن من گفت:

- تنها امده ای؟ کسی همراهت نیست؟

نمی دانستم چه بگویم که دکتر گفت راه بیفت بریم. با عجب پرسیدم «کجا؟»

گفت من اهل این شهر نیستم و در خانه ی پیرزنی مستاجر زن مهربان و خون گرمی است
امشب در منزلش بمان فردا خودم به دهات برت می گردانم مستاصل مانده بودم که دکتر
نزدیکم شد و ساره را از آغوشم بیرون کشید و رفت و و من به دنبالش راه افتادم. هر قدمی که
بر می داشتم احساس می کردم در و دیوار این شهر غریب می خواهند من را ببلعند همینطور
دنبال چهره ای آشنا می گشتم احساس می کردم گم شده ام رفتن به دنبال دکتر که حداقل او
را می شناختم بهتر از ماندن در ان کوچه ها بود.

دکتر کلون در چوبی را چند بار زد که صدای پیرزنی برخواست «کیه؟»

دکتر ساره را در آغوشش جا به جا کرد و گفت

- منم بی بی باز کن

پیرزنی خمیده که دستانش را بر روی زانوهایش زده بود و موهای حنا بسته اش از زیر چارقد سبز رنگی که به دور گلو پیچیده بود پیدا بود. در را باز کرد دکتر به داخل رفت و به بی بی گفت :

- مهمان داریم امشب

پیرزن نگاهی به من که هنوز پشت در ایستاده بودم نگاهی کرد. «سلامی» دادم

پیرزن جوابم را داد و دعوت کرد به داخل بروم.

دکتر به پیرزن که بی بی صدایش می زد سفارش کرد که امشب به ساره فقط ماست بدهد تا تبش کم شود.

بی بی پیرزن مهربانی بود و از روزگار دلی پرخون داشت که ان شب تا صبح برای من گفت.

آن شب را در خانه ی پیرزنی مهربان ماندم و ساره کمی حالش بهتر شده بود وقتی کنار چراغ علاالدین نشستم لبخندی از عمق وجود زدم که پا روی ترسم گذاشتم و دخترم را نجات دادم.

فردای آن روز با جیب دکتر به ده برگشتم. وقتی به ده برگشتم مادرم وقتی چشمش به من افتاد به گریه افتاد و گفت:

- گمان نمی کردم ببینمت گفتم پسر رشیدم را تانک ازم گرفت و دخترم را گرگ بیابان.

گرچه انگشت های پای دخترم سوختند اما خیلی زود دخترم سرپاشد و آن زمستان سخت هم گذشت.

بوی در راه بودن بهار به مشام می رسید، آب جویبارها و چشمه ها زیاد شده بود و به سمت

رودخانه می ریخت. میان ده که قدم می زدیم برف ها رو به آب شدن بودند و جویبارهای

کوچکی هم از میان ده به سمت رودخانه، سرازیر شده بود. قله ی کوه کم کم از زیر برف ها پیدا

می شد و از درخشندگی برق می زد و آفتاب به جان برف ها افتاده بود. گنجشک ها دسته

دسته باز میان حیاط خانه پیدا شده بودند.

نزدیک به عید بود و تمامی زنان ده به تکاپو افتاده بودند بعد از شش ماه مردان ده کم کم قرار بود از تهران برگردند و من هم مثل سایر زنان در خانه مشغول آماده شدن برای سال نو بودم. با نرگس در مطبخ گندم ها را جوشانیدیم و گذاشتیم خشک شوند بعد هم کوبیدیم و گذاشتیم که یکی دو روز مانده به عید، گندم ها را بو بدهیم. کمی گندم هم در ظرفی خیسانده بودم تا سبزه بیندازم. کرسی را جمع کردیم و با لحافت در گوشه ی پستو گذاشتیم بعد هم اتاق را خالی کردیم و در و دیوار های اتاق را که از کرسی دوده گرفته بود، دستمال کشیدیم. گلیم، جاجیم، فرش ها را بر برجین ها آویزان کردیم و با چوب دستی به آن ها می کوبیدیم آنقدر گرد و غبار از آن ها بلند می شد که چشم، چشم را نمی دید. بعد هم آن ها را عقب گاری ریختیم و بر لب رودخانه بردیم..

بیشتر زنان ده کنار رودخانه گلیم و جاجیم و پرده ها و روانداها یشان را می شستند. برف ها هنوز گوشه و کنار بیابان و ده پهن بودند و من هم کنارزنان همسایه مشغول شستن گلیم بودم و فاطمه کنار دستم جاجیم می شست که خاله راضیه گفت: « در این ده پوسیدیم مردان ده شش ماه از سال را در شهر می گذرانند و ما نمی دانیم این همه می گویند شهر، شهر چگونه؟»

من یکبار به شهر رفته بودم اما آنقدر ناراحت، دخترکم بودم، چیزی ندیدم که بتوانم تعریف کنم جز همان قهوه خانه و خانه ی پیرزنی که شب را پیشش سر کردم که ان مثل خانه های خودمان بود. اما حرف خاله راضیه من را به فکر فرو برد و تصمیم گرفتم امسال که بهار از راه میرسد، حتما به شهر بروم چون به تازگی هم یک انترنشنال بین دهات تاب می خورد و مردم را به شهر می رساند. این ماشین روزیکبار از کنار ده می گذشت. با آبی که به صورتم پاشیده شد هینی گفتم و پلک زدم که مادرم گفت: « دختر کجایی؟ حواست نیست »

به خاله راضیه نگاهی کردم و گفتم:

- خاله بیاید خودمون به شهر بریم.

مادرم «بسم الهی» گفت و زبان به دندان گرفت و ادامه داد: « جنی شدی دختر؟ همون یکبارم که دختری را به شهر بردی من مردم زنده شدم این حرف ها را از کله ات بیرون کن»

ازجایم برخاستم و گلیم را به رودخانه کشیدم و گفتم:

- من امسال به شهر میرم. کربلایی همیشه از یک امامزاده تعریف می کرد و می گفت در زینبیه اصفهان یک امامزاده هست امسال قصد دارم به اونجا برم هرکسی خاست با من بیاد. زنان نگاهی متعجب، خوشحال، گنگ، به من انداختند. خاله راضیه دستش را به کمر زد و جلو آمد و گفت:

- اره ماهرخ دختر زرنگیه عقلشم می رسه من بات میام.

بقیه زنان چیزی نگفتند و به شستشویشان مشغول شدند. من هم در این فکر بودم که وقتی نصیر آمد حتما به او می گویم و از او می خواهم که ما را به شهر ببرد.

اتاقم را جارو کرده بودم و کف آن کمی آب پاشیده بودم و در چوبی را باز گذاشته بودم تا بوی دود و کهنگی از آن بیرون برود. نرگس خانوم هم در اتاق خودش همین کار را می کرد. رخت خواب ها میان حیاط پهن بودند و گلیم ها، روانداها، پرده ها، بالشت های رنگا و رنگ، کهنه و نو روی پرچین ها پهن شده بودند تا خشک شوند. آفتاب می تابید و بچه ها از رختخواب هایی که میان حیاط ریخته بودیم بالا و پایین می پریدند که مادرم به حیاط آمد و لباس هایی که برای بچه ها دوخته بود را به دستشان داد. بچه ها از ذوق لباس هایی که مادرم از کرباس و ابریشم برایشان دوخته بود رختخواب ها را رها کردند. کمی بعد محمد که در ده بود دوان دوان آمد و گفت: « ننه، ننه اقا و داداش اصغر دارند میان»

بچه ها به دنبال محمد به استقبال پدرشان رفتند من و نرگس، تصمیم گرفتیم زودتر همه چیز را سر جایش بچینم زیرا که پدرم گفته بود فردا عید است

با کمک نصیر گلیم را کف اتاق پهن کردم و متکاها و مخده ها را روی هم چیدم در را باز گذاشته بودم و آفتاب مستقیم به درون اتاق می تابید و بوی دیوارهای کاه گلی اب خورده روحم را نوازش می کرد. بچه ها اطراف برادر بزرگشان اصغر حلقه زده بودند و او از شهر برایشان تعریف می کردند، کیسه ای که نصیر با خود آورده بود را باز کردم یک کله قند یک کیلو چایی، چند کیلو نخود چی و...

و روسری زیبایی برای من این اولین بار بود که چارقدی خریدنی می پوشیدم قبل آن تمام لباس هایمان را خودمان می دوختیم و گاهی فقط از بزاز ها پارچه می خریدیم واگر نه پارچه ی لباس هایمان را هم خودمان تهیه می کردیم.

نصیر روسری خودش بر سرم انداخت و گفت:

- از اینکه به خانه برگشته خیلی خوشحال است

اما من حرفش را باور نکردم و ته نگاهش ناراحتی عمیقی وجود داشت که من نمی دانستم چیست و چندباری از او پرسیدم اما جوابم را نداد و من را در فکر فرو برد که نرگس خانوم صدایم زد و به دنبالش به حیاط رفتیم. نرگس گفت:

- خمیر ور آمده بهتره بریم بپزیم تا هرز نشده

به دنبالش راه افتادم چون ایام عید رفت و آمد زیاد بود، خمیر زیاد می زدیم تا در ایام عید نخواهیم نان بپزیم .

نان ها را پختیم، گندم ها را درتابه بو دادیم و برنج شب عید را بار گذاشتیم در اتاقم سفره ی قلم زنی ریشه دار را پهن کردم. سبزه ای را میان آن گذاشتم و نارنجی که از شهر نصیر آورده بود را میان سبزه نشاندم. عطر و بوی نارنج در میان بوی کاه گل و دم پخت برنج روی آتش، بوی نان تازه و گندم بو داده، گم نشده بود و عمیق تر به شامه می نشست.

پیاله های گندم بو داده و توت های خشک شده، کشمش های سبز را کنار هم در سفره چیدم قران کربلایی میان سفره نشست و و چراغ نفتی را گیراندم و بالای سفره گذاشتم بچه ها لباس هایشان را که مادرم دوخته بود پوشیده بودند و از ته دل می خندیدند گاهی نگاهم به نصیر می افتاد که با لبخند به بچه ها نگاه می کرد اما ته نگاهش هنوز چیزی بود که من از آن خبر نداشتم برای همین اصغر را صدا زدم و به بیرون کشاندم و گفتم: « اصغر پدرت از یک چیزی ناراحته چیزی شده؟»

اصغر دستی به میان موهایش برد و گفت:

«نه نمی دانم» و بعد شانه اش را بالا انداخت و گفت:

اشتباه می کنی

و من مطمئن شدم موضوعی هست که من از ان بی اطلاعم نگاهی به اطراف انداختم و دست اصغر را گرفتم و به پشت دیوار بردم تا کسی متوجه حرف هایمان نشود و گفتم: « بگو چی شده؟؟ »

اصغر که در گفتن و نگفتن مردد مانده بود نگاهی به اطراف انداخت که من گفتم: « نترس به اقات نمیگم تو حرفی زدی ولی بگو چی شده»

اصغر کنار دیوار اتاق دو زانو نشست و من هم همین کار را کردم و روبرویش قرار گرفتم که اصغر گفت:

- صاب کارمون مقداری زیادی پول به آقام داد تنا به دست کسی برسونه اما وسط راه چند الوات آقام رو گیر انداختند و همه ی پول را دزدیدند.

صاب کارم گفته بعد از عید که برگشتیم باید پولش را پس بدیم.

اطراف را نگاهی انداختم و گفتم:

خب پولش رو پس میدیم من هنوز پول هایی که اقات از شهر فرستاده را خرج نکردم.

اصغر با ناراحتی سرش را پایین انداخت و گفت:

- مبلغ پنج هزارتومن بوده

و من روی زمین وارفتم این پول خیلی زیاد بود و کل ده را می گشتیم نصف آن را هم نمی توانستیم فراهم کنیم.

اصغر ناراحت سرش را میان دستانش گرفت بود و به زمین خیره شده بود.

دستانش را گرفتم و گفتم: «نگران چیزی نباش هر طور شده پول را جور می کنیم»

اصغر نمی توانست باور کند خودم هم نمی توانستم باور کنم که آن پول را بتوانیم جور کنیم اما چاره ی دیگری نبود و امشب شب عید بود باید امیدوارش می کردم کمی با او حرف زدیم و بعد باهم به اتاق برگشتیم. بچه ها از سر و گردن نصیر بالا و پایین می رفتند و با او بازی می کردند. سفره را در اتاق کربلایی و خاتون کشیدیم و با خانواده ی قباد سر یک سفره نشستیم. من سعی ام را کردم فراموش کنم که از فردا به چه موضوع مهمی باید فکر کنیم. پلویی که سالیکی دوبار می پختیم را در بشقاب ها کشیدیم و همگی دور هم شام خوردیم.

فردا روز عید بود آسمان صاف بود و هوا معتدل به دیدن اهالی می رفتیم و وقتی به خانه بر می گشتیم اتاقمان از مهمان پر بود بچه ها جیب های خود را از گندم و توت خشکه پر کرده بودند و نصیر به هر کدام از بچه ها یک ریالی عیدی می داد.

چند روزی از ایام عید گذشت و نصیر هنوز در فکر بود. کنار او نشستیم و گفتم: «حالا می خواهی چیکار کنی؟»

با تعجب به سمتم برگشت و گفت: «چه چیز را می خواهم چه کنم؟»

نگاهم را به نصیر دادم و جواب دادم:

- چند رور است منتظرم که خودت بگویی که نگفتی، اصغر گفت پول امانتی را دزد زده

نصیر سرش را بالا آورد و گفت: «چی می گفتم وقتی خودم نمی دونم باید چه کنم نمی خواستم ناراحتتان کنم»

چایی را که روی سماور نفتی دم گذاشته بودم را در استکان کمر باریک ریختم و به دست نصیر دادم «مبلغ زیادی است باید از کسی قرض بگیریم»

نصیر سرش را بالا آورد، استکان را گرفت و گفت: «هیچکس چنین مبلغی ندارد بعد هم چطور می خواهیم پول را پس بدیم»

که آرام لب زدیم: «من یک فکری دارم»

برق شادی در چشمان نصیر درخشید «چه فکری؟»

ادامه دادم:

- طلایی که با کربلایی رفت و امد داشت مرد پولداری بود یادم است قبل از اینکه کربلایی به رحمت خدا برود به دیدنش امد و گفت من بهت مدیونم و هر وقت کاری داشتی به دیدنم بیا و ادرسش را به دست کربلایی داد که من هم به خواسته ی کربلایی زیر قران گذاشتم می توانیم به خانهی او بریم و ازش کمک بخواهیم

نصیر که با شنیدن پیشنهاد خوشحال نشده بود سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

- هیچکس حاضر نیست چنین مبلغ را همینطوری در اختیار کسی دیگر بگذارد

- سندهای زمین هایی که به کربلایی رسیده و سهم توست را، خود طلایی مهر و موم کرد من دیده بودم همان کاغذ را به او می دهیم و بعد از اینکه پولش را پس دادیم کاغذ را می گیریم.

نصیر به فکر فرو رفت و گفت: « بنظرم چاره ی دیگری نداریم»

فردای آن روز نصیر تصمیم گرفت به شهر برود و من هم همراهش شدم.

من سواد نداشتم اما نصیر داشت و می توانست ادرس را بخواند پسران پسران به خانه ی طلایی رسیدیم و من خوب به همه جا دقت می کردم چون قصد داشتم در ماه های بعد با خاله راضیه و مادرم برای زیارت زینبیه که شنیده بودم به شهر بیاییم باید همه جا را یاد می گرفتم.

ان روزها در خانه ی طلایی ماندیم و همانطور که انتظار داشتیم مبلغی که می خواستیم را قرض گرفتیم و کاغذ مالکیت زمین ها را پیش طلایی به امانت گذاشتیم

نصیر خیلی زود به شهر برگشت و اصغر را با خود برد و گفت برای اینکه بتواند پول طلایی را فراهم کند باید شش ماه اول سال را هم برای کار به شهر برود

با رفتن ان ها کارهای کشاورزی هم به عهده ی من افتاد.

چند روزی از تابستان گذشته بود که به دیدن خاله راضیه و مادرم رفتم و گفتم من می خواهم در این چند روز به زینبیه بروم اگر می آیند آماده شوند مادرم و خاله راضیه نگاه های معنا داری به هم انداختند و باورشون نمی شد که من چنین حرفی بزنم و واقعا بخواهم از ده بیرون بروم ان

هم به شهری دیگر فاطمه که من را می شناخت و می دانست نترسم، خاله را که دلش می خواست همراهم شود اما می ترسید را راضی کرد و سه روز بعد من و مادرم و گلرخ و رخساره و خاله راضیه و پسرکوکچکش فاطمه و فرزندش راهی شهر شدیم. صبح زود خود را به لب جاده رساندیم تا ماشینی که از جاده می گذشت را از دست ندهیم.

یکی دوساعتی سرپا ایستادیم تا ماشین را از دور دیدیم و بچه ها ذوق زده برای آن دست تکان دادند و بالا و پایین می پریدند.

کامیون، جلویی پایمان ترمز کرد. از پایین فقط سرهای زنان و مردان پیدا بود. به سمت عقب کامیون رفتیم، که درهای آن را مسافران باز کردند و نردبام کوچک را پای آن گذاشتند و ما سوار شدیم. همگی به هم دیگر چسبیده بودیم. هر تکانی که ماشین می خورد، همه ی آدم ها روی هم می ریختند. در میان مسافران بز، گوسفند، مرغ و... هم بود که کف تریلی را کثیف کرده بودند.

گوشه ای از تریلی هم کودکی مریض خوابیده بود و پیرمردی گوژپشت گوشه ی دیگرش چمپاته زده بود.

کامیون در هر ده نکه می داشت و تعدادی مسافر که هر کدام یا کودکی بیمار در بغل داشتند یا شاخ های بزی را گرفته بودند و برای فروش به شهر می بردند سوار می شدند. نزدیک ظهر بود که ما در شهر، پیاده شدیم. نگاهی به اطراف انداختم. همه جا غریب بود اما جلو رفتم و از مغازه داری پرسیدم که می خواهیم به زینبیه برویم و او هم خیابانی را نشانم داد و گفت اگر به انتهای خیابان بروید می توانید با اتوبوس ها به زینبیه بروید دست بچه ها را گرفتم و جلو افتادم. مادرم و خاله راضیه گوشه ی چادر شبم را گرفته بودند و بدنالم می آمدند.

وقتی سوار اتوبوس شدیم همه هیجان زده بودیم این اولین باری بود که سوار اتوبوس می شدیم. تازه حرکت کرده بودیم که اتوبوس از حرکت ایستاد و چند آژان وارد اتوبوس شدند. خاله راضیه در گوش من گفت: « اینها چه کار دارند؟ » من از حرف هایی که آژان ها می زدند فهمیدم دنبال تریاک می گردند و دارند ماشین را بازرسی می کنند و به خاله راضیه و مادرم گفتم که خاله راضیه آژان را صدا زد و گفت:

«ای آقا تریاک می خواهید؟ بیاید من دارم؟ من دارم»

و بعد دست در جوراب هایش کرد تا تریاکی که در جورابش پنهان کرده بود درآورد. سرم را میان صندلی بردم و گفتم: «ساکت باش خاله»

راضیه با حالت قهر روی از من تاب داد و آژان ها که دیدن سر و صدای ما افتاده و از حرف های خاله سر در نیآورده بودند باتعجب از ماشین پایین رفتند و به ما مشکوک نشدند.

اتوبوس که براه افتاد من برای خاله توضیح دادم که تریاک در شهر ممنوع است و کسی داشته باشد می برنش زاندرمری که خاله راضیه زد به صورتش گفت:

- خاک بر سرم من فکر کردم بچه های اینها هم مثل این پسرچی من بی قرارن گفتم بهشون بدم اخه این پسرچی من خیلی بی قراری می کنه و کم می خوابه منم یه گاهی یه عدس نخود که می مالم در دهان و دماغش تا چندساعت می خوابه. با خودم گفتم حتما بچه ی این آژان هم نمی خوابه میخواد تریاکش بده..

به امامزاده رسیدیم و من رفتم یک اتاق گرفتم که شب را در آن بمانیم، کرایه کردم.

خاله و مادرم سفت به مقبره چسبیده بودند و دعا می کردند اما من کمی که آن جا ماندم بیرون امدم و کیسه ای که همراهم آورده بودم را برداشتم و اطراف امامزاده به چند بقالی سر زدم تا ببینم کسی کشمش هایم را می خرد یا نه که یکی از بقال ها که مرد مسنی بود کشمش ها را برداشت و نگاهی انداخت و خواست کمی بنشینم تا او هم کشمش ها را واری کند.

بقالی بوی نم می داد و کمی تاریک بود، گونی های نخی، نخود و عدس و برنج کنار هم چیده شده بودند و از سقف چوبی بقالی که من را به یاد خانه ای که قرار بود جهانگیر در آن زندگی کند، انداخت، بته های سیر و شاخه های خرما آویزان بود، سبدهای چوبی کوچکی پر بود از تخم مرغ، کیسه هایی از چایی و قند هم کنار هم چیده شده بودند و مرد پشت یک میز چوبی کوچک نشسته بود، گلیم فرشی کوچک روی میز پهن بود، چرتکه ای که در بقالی همزه در ده دیده بودم، گوشه ی میز افتاده بود. پاکت هایی کاغذی هم روی یکی از قفسه های چوبی چیده شده بودند و من نمی دانستم در آن ها چیست از روی صندلی زهوار در رفته بلند شدم که

صدای خش خش چوب خشک در بقالی کوچک پیچید و مرد نگاهش را از کشمش ها بیرون آورد و به من داد و گفت: «می خرم کشمش های خوبی اند» و من ندیدم در آن پاکت های کاغذی چه چیزی بود.

مرد بقال پول کشمش ها را شمرد و به دستم داد و گفت: «اگه از اینجور چیزها داری مثل توت خشکه یا کشمش و شیره من همه را می خرم» که گفتم: «همراهم ندارم اما برای دفعه های بعد برایتان می اورم» و تشکر کردم و بیرون آمدم اما دوباره به عقب برگشتم و از مرد پرسیدم: - من تا اینجا را پرسان پرسان برای زیارت امامزاده آمده ام اما اگر بخواهم باز پیام به چه ادرسی باید پیام؟

پیرمرد دستی بر سر وریش خاکستری شده اش کشید و پسرش را صدا و گفت:

- «ادرس اینجا را بنویس رو برگه بده خدمت...» بعد رو به من کرد و گفت: «اسمت چیه همشیره»: گفتم:

«ماهرخ دختر توی ده به میگن باجی ماهرخ» پیرمرد تکانی به سرش داد و گفت:

- بنویس بده باجی

ماهرخ کاغذ را به پسر به دستم داد و گفت:

- این جا بقالی حاج حلبیان توی این راستا به هر کسی بگی میشناسه .

کاغذ را تا کردم و در جیب پیراهنم پنهان کردم و به امامزاده برگشتم که دیدم خاله و مادرم و بچه ها گوشه ی حیاط امامزاده زیر درخت توتی کز کرده بودند به سمتشان رفتم و گفتم:

- پس چرا اینجا نشستید؟ مگر نگفتم اتاق گرفته ام؟

مادرم گفت:

ما ترسیدیم ار جایمان جم بخوریم خیال کردیم تو ما را گم کرده ای

نگاهم به بچه ها افتاد که اشک روی صورت های خاک الودشان رد به جا گذاشته بود. دخترم را بغل کردم و به اتاق رفتیم آن شب مادرم و خاله راضیه از ذوق چند بار دست به آسمان بردند و من را دعا کردند که ان ها را به امامزاده آورده ام

فردای آن روز تا ظهر در میان بزاز ها و بقال ها و مسگرها که مغازه هایشان اطراف حرم زینبیه بود تاب خوردیم و خاله و مادرم و فاطمه و خودم هر کدام چیزی می خریدیم و هرچه پول داشتیم تمام کردیم و شب را پرسیان پرسیان با کاغذی که از خانه ی اسد و خاله خورشید، داشتم به آنجا رساندیم.

من بیشتر برای دیدن فرزند جهانگیر راهی شهر شدم و از این بابت خوشحال بودم که او را می دیدم. دختر طلوع سه ساله بود و مادرم وقتی او را بغل کرد انقدر گریه کرد که اشک همه ی مان درامد .

نیمه های شب با طلوع به حیاط رفتیم. طلوع گوشه ی ایوان نشست و زانوهایش را در بغل گرفت و گفت:

- خیلی دلم برای جهانگیر تنگ شده دلم می خواهد به ده برگردم تا حداقل هر وقت دل تنگ می شوم کنار مزارش بشینم اما پدر و مادرم با کوچ کردن از ده تنها دلخوشی ام را هم گرفتند. کنارش نشستم و دستش را گرفتم و جواب دادم:

- اما تو تا ابد نمی تونستی در ده بمونی، کاری که کردی بهترین کار بود. باید به فکر زندگیت باشی

طلوع چیزی نگفت و فقط قطره ای از چشمش چکید که سریع آن را پاک کرد.

من ادامه دادم: «شنیدم پسر عموت هنوز هم خاطر خواهته»

طلوع بی اعتنا شانه ای بالا انداخت و گفت: « باشد»

دستم را زیر چانه اش دادم و به سمت خودم برش گرداندم: « ولی باید به فکر خودت باشی»

طلوع با عصبانیت دستم را پایین انداخت و گفت: « حتما تو از طرف آقام اومدی که من رو راضی کنی؟ هان؟ درسته؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم: "

-فکر می کنی برای من یا خانواده ام خواستن چنین چیزی آسانه؟ بخدا که نه اما عمو اسد و خاله خورشید هم از بغ کردن های تو خسته شده اند نگرانت هستند باید بری دنبال بخت و اقبالت بری، دختر جهانگیر را هم....

حرفم تمام نشده بود که طلوع نگاه غیظی بر من انداخت و گفت: « من دخترم را به هیچکس نمی دهم ون تنها یادگاره جهانگیره که برام باقی مونده»

لبخندی کم جان زدم و اشکم را پاک کردم و گفتم:

- خوشحالم که این حرف رو می شنوم اما آقا و ننه من هم حق دارند بچه ی جهانگیر را ببینند می دونی آقام چقدر ناراحته و سر به لاک خودش برده که می دونه بچه ی جهانگیر به دنیا اومده و اون هنوز ندیدتش؟

طلوع بعد از کمی سکوت گفت:

- خودم هم دوست دارم به ده برگردم اما ننه خورشید نمی گذاره و میگه زندگی کردن مسلمان و بهایی خوب نیست و اخر عاقبتش میشه یکی مثل من..

آن شب با طلوع خیلی حرف زدم و قرار شد حداقل چند وقت یکبار به ده بیایند و فرزند جهانگیر را پدر و مادرم ببینند. فردا هم به ده برگشتیم.

من هم تمام فکرم، پس گرفتن کاغذ زمین ها از طلایی بود چون غیر از زمین ها ما هیچ چیز دیگری نداشتیم. دو سه سال هم به این ترتیب گذشت. بچه ها کوچک بودند و نمی توانستند خیلی به من کمک کنند و بار کشاورزی بیشتر بر روی دوش خودم بود و سعی ام را می کردم که هر پاییز شیره و کشمش بیشتری تهیه کنم و بتوانم خرج زندگی مان را بگذرانم تا نصیر بتواند

مزدی که در شهر می گیرد را پس انداز کند و زمین ها را پس بگیریم. روز ها را با سختی و کار و تلاش کنار بچه ها به شب می رساندم و نصیر گاهی برای سر زدن به ده می آمد..

نزدیک پاییز بود و من برای خرد کردن خرمن ها به دشت رفتم با گاو آهن تمام جو و گندم ها را خرد کردم و سهم همه ی کسانی که باید از خرمن به آن ها می دادم را با سنگ منی وزن می کردم. محمد و عباس کنارم نشستند و کمکم می کردند. یک من کشیدم برای مرادعلی چوپان که چند بره ای که داشتیم را در بهار و تابستان به کوه می برد عباس در گونی ها را گرفته بود و با کاسه ای گندم ها را در آن می ریخت. یک من کنار گذاشتم برا بزاز رحمت ا.. که پارچه هایی که برای بچه ها لباس می دوختم را برایم می آورد، دو من گذاشتم برای بقال ده، همزه که در نبودن نصیر در خانه بچه ها را می فرستاد به بقالی اش تا صابون یا چایی و قندی بخرند یک من را گذاشتم برا گگلان (دشت بان) و یک من گذاشتم برای حمای و یک من هم برای دلاک... چون در ده پول نقد خیلی کم بود، تمام سال نیاز هایمان بر طرف می کردیم و پاییز که می شد و اهل آبادی سهم بقال و ... با جو و گندم و بلغور می دادند.

وقتی به خرمن نگاه کردم چیز زیادی از آن نمانده بود که باید نصف آن را هم به میرزا محمود می دادم که نماینده ی اوقاف بود و چند روزی بود که به ده آمده بود تا سهم اش را بگیرد. ارباب ها دیگری به رعیتی کاری نداشتند و سهم رعیتی را میرزا محمود می برد و ارباب ها صحرای کتیرای روستا را دو قسمت کرده بودند برای خودشان و مردم برای ان ها در صحرا کتیرا می زدند و مزد کارگری برای خود بر می داشتند و کتیرا را به ارباب ها تحویل می دادند.

نمی دانستم چه کنم کیسه ها را به بچه ها دادم و گفتم هر کدام به نزد چه کسی بروند و سهم شان بدهند. آفتاب به غروب کردن بود و من سهم میرزا محمود را هم جدا کرده بودم و عرق از پیشانی ام می ریخت. نگاهی به سهم خودم کردم که یک من بود و ته سیلو را هم پر نمی کرد و من تا یک ماه از پاییز می توانستم با آن سر کنم ولی بقیه ی سال را چه می کردم؟ با بدهی که به طلایی داشتیم معلوم بود نمی توانستم چشم انتظار پولی از طرف نصیر باشم. غبار های کاه گندم و خاک ها بر صورتم نشستند بود و من درمانده شده بودم که دیدم میرزا محمود و چند نفر دیگر دارند به خرمن هایمان نزدیک می شوند.

دستانم را مشت کردم نگاهی به سهم میرزا انداختم و نگاهی به سمت سهم خودم و با خودم فکر کردم به کدام حق می تواند این سه من گندم و جو را بردارد و برود و یادم به شب هایی افتاد که محمد را بیدار می کردم و چراغ به دست میان بیابان آبیاری می کردم و از ترس پسرم لحظه ای دامنم را رها نمی کرد و خودم هر لحظه احساس می کردم گرگی یا جاننداری به خودم یا پسرم حمله می کند. حالا نتیجه ی ان همه زحمت را به چه کسی بدهم؟ کسی که در عمارت خود پا روی پا می اندازد و قلیان می کشد و بعد پاییز به پاییز می آید تمام حاصل زحمت ها و عرق ریختن های مردم را بار می کند و می برد؟

از عصبانیت دندان روی هم می ساییدم که میرزا نزدیک شد و از اسب پایین پرید. نگاهی به دو طرف گندم ها انداخت، پایش را بر قسمتی که گندم ها روی هم ریخته شده بودند انداخت و گفت: « این سهم من است؟ » و بعد به نوچه هایش دستور داد بارشان کنند هنوز میان گفتن و نگفتن مانده بودم و با خودم جنگ می کردم اما وقتی نوچه ها نزدیک شدن، شب های طولانی زمستان که راه ها بسته می شود و من می مانم و چند بچه ی قدم ونیم قد و یک سیلوی خالی جلوی چشمم جان گرفت با صدای بلندی گفتم: « دست بزنی، قلم دستت رو خرد می کنم »

نوچه از جایش بلند شد و رو به میرزا کرد. میرزا چاپوق اش را گوش ی لبش گذاشت چند قدم به من نزدیک شد و سرش را جلو آورد، دستش را کنار گوشش گذاشت و چشمانش را تنگ کرد و گفت: « چه گفتی نشنیدم؟ »

من که همیشه هر کاری شروعش برایم سخت بود و ادامه دادنش مثل آب خوردن با جسارتی که در خود سراغ داشتم با صدای بلندی داد زدم

« دست به خرمن ها بزنی دستانت را قلم می کنم »

چند نفری از اهالی که اطراف کار می کردند صدایم را شنیدند و به سمتمان آمدند

میرزا از رفتار من یکه ای خورد اما زود خود را جمع کرد و گفت:

- چه می گویی طبق قرار و قانون سهم اوقاف را باید بدهید من هم نماینده اش هستم زودتر هم از سر راهم برو کنار نمی خواهم با زن جماعت دهن به دهن شوم.

من قدمی برداشتم و جلوی گندم ایستادم و گفتم

- کدام قرار؟ کدام قانون؟ زمینشس از خداست، بارانش هم از خداست. زحمتش هم از من و فرزندانم حاصلش هم می رسد به من و بچه هام حرف دیگری نمی ماند!

قدرت گفت:

- باجی ماهرخ چی داری میگی؟ بر خودت دردرس درست نکن!

رو به قدرت کردم و گفتم:

- از پاییز سال گذشته تا حالا میان این دشت جان گندم تا این مزدم و حاصلم باشد و به گندم هایی که گوشه ای کپه شده بودند و به یک من هم نمی رسیدند اشاره کردم و بعد ادامه دادم:

«دست رنج حاصل زحمت هایم را به بدهم این آقا بردارد و برود و خودم سر سیاه زمستان در خانه ی تو بیایم گدایی کنم؟»

و بعد رو به رمضان کردم و گفتم: «یا تو؟»

قدرت و رمضان چیزی نگفتند میرزا محمود با نوجه اش اشاره کرد که گندم ها را بار کند من که تا اینجا را آماده بودم نمی خواستم بازنده ی این میدان باشم با عصبانیت به سمت میرزا محمود حمله بردم و به عقب هولش دادم میرزا لنگ لنگان چند قدمی به عقب رفت که نوکرانش زیر بازو هایش را گرفتند و و نگذاشتند به زمین بخورد.

من بدون ترس انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و گفتم: «من گندم و خرمن به کسی نمی دهم تو وکیل اوقافی برو خود اوقاف را بیار من حاصل زحمتم را به کسی نمی دهم بقیه ی اهالی اختیارشان با خودشان است ولی من نمی دهم»

میرزا از شدت عصبانیت قرمز شده بود و پره های بینی اش به لرزه افتاد بودند میرزا انگشت اش را به سمتم گرفت و گفت: «حیف که زنی..»

نگذاشتم حرف بزند و چشمانم را برایش گنده کردم و گفتم: « تو مردی که آمدی مال و حاصل زحمت و دسترنج کسی دیگر را ببری؟»

میرزا گوشه ی قبایش را صاف کرد و بر اسب سوار شد و گفت: « من بر می گردم»

سریع جواب دادم: «من مال به کسی نمیدم چه تو چه گنده تر از تو...»

بعد از رفتن میرزا، قدرت و رمضان دورم را گرفتند و گفتند:

- خوبش کردی باجی ماهرخ حض کردیم، آفرین بر تو.

رمضان خندید و گفت:

- ماهرخ بچه هم که بود آتیش خیلی می سوزاند و زبان تیزی داشت.

از تعریف رمضان لبخندی گوشه ی لبم نشست و بچه ها را که بغ کرده بودند را صدا زدم و بعد تمامی گندم ها را جمع کردیم و بر قاطر سوار کردیم و به خانه اوردم اگرچه جلوی ان ها ایستاه بودم اما در درون زنی بودم که دلش می خواست اشک بریزد و اشک هایم تا خانه قطره قطره چکیدند.

از آن روزی که به شهر رفته بودیم و برگشته بودیم و بعد از اتفاق میرزا محمود در ده روی من جور دیگری حساب باز کرده بودند این را از احترامی که همه به من می گذاشتند می توانستم بفهمم. نزدیک به عید سال بعد بود من می دانستم امسال نباید توقعی از نصیر داتشته باشم زیرا او هرچه که کار کرده بود را باید بابت قرضی که داشتیم پس انداز می کرد و من خودم باید برای بچه ها و خانه در عید تدارک می دیدم هرچه شیره و انگور و کشمش و توت خشکه داشتیم را در گونی و بقچه پیچاندم و با بچه ها مثل دفعه ی قبل با همان کامیون باری، راهی شهر شدم و به بقالی حاج حلبیان رفتم که دو سه سالی بود خشکبار و کشک و شیره برایش می بردم.

حاج حلبیان تمام چیزهایی که آورده بودم را خرید و پول خوبی بابت ان ها پرداخت کرد. اول بچه ها را به امامزاده بردم و بعد از اطراف امامزاده و مغازه ها برایشان گیوه و لباس تهیه کردم و

به ده برگشتم پولی که گرفته بودم را در گنجه پنهان کردم و با خودم گفتم اگر یکی دوبهار دیگر بگذرد

با پول هایی که نصیر پس انداز کرده می توانیم کاغذ زمین ها را پس بگیریم و در تمام این مدت نگران بودم که نکند طلای بیاید و نسبت به زمین ها ادعای مالکیت بکند..

نصیر و قباد نزدیک عید با پسر ها به خانه برگشتند. نصیر وقتی به ده برگشت، مثل همیشه دستانش پر بود و بعد از اینکه کمی استراحت کرد، من را گوشه ای کشید و از گوشه ی شالش مبلغ زیادی بیرون آورد و گفت:

- این مزد امساله و هرچور می دونی خودت خرجش کن

- مگر نمی خواهی زمین ها را پس بگیریم؟

-چرا اما خرج زندگی مان چه می شود؟ تو تا کی می خواهی خودت رعیتی کنی و کشمش وشیره تهیه کنی؟ در نبودم تو چطور امورت را گذراندی دیگر نمی خواهم به شهر برم باید بالای سر زندگی ام باشم دلم برای بچه ها تنگ شده!.

کنارش نشستم و گفتم:

- اما بدون زمین ها ما نمی تونیم در ده زندگی کنیم، خرج زندگی ما از راه رعیتی به دست میاد اگه طلایی یک روز بیاد و بگه زمین ها مال اوست چه کنیم؟

نصیر کلافه گفت::

- خودم هم می دانم اما تو می گویی چه کنیم من که از کار کردن نمی ترسم

بعد دستانش را نشانم داد که پینه بسته بودند و ادامه داد:

- تمام سال را شب و روز کار کردم و سه وعده را یکی کردم اما فقط نگران تو و بچه ها بودم که با چهار من جو و گندم چطور زمستان را سر کردید دستش را گرفتم و گفتم:

- نگران من و بچه ها نباش ما در ده از پس خودمان بر می ایم

قضیه ی ایستادن جلوی میرزا محمود را برایش گفتم و ادامه دادم که حاج حلبیان گفته می توانم کشک و ماست هم ببرم تا بخرد..

نصیر در این سه چهار سال حسابی تکیده شده بود و معلوم بود غصه ی ما را می خورد و باید خیالش را از بچه ها و زندگی اش جمع می کردم گرچه با نبودن او در خانه بار او و وظایفش بر شنه های من سنگینی می کرد اما حاضر نبودم به هیچ قیمتی از زمین هایی که مال فرزندانم بودند راحت دست بکشم نصیر ادامه داد:

- همیشه می دانستم تو با بقیه ی دختران ده فرق داری باورت نمی شود اینقدر که دلتنگ تو می شوم دلتنگ بچه هایم نمی شوم

اصغر و نصیر بایدیکی دوسال دیگر در شهر کار می کردند تا بتوانیم پول طلایی را فراهم کنیم. من پول را از نصیر گرفتم و در گنجه ی خانه پنهان کردم.

یک ماه از عید گذشته بود که قباد و پسرش و نصیر و اصغر بار دیگر روانه ی شهر شدند.

قباد قبل از رفتن رعیتی اش را به دست کسی اجاره داد اما سهم نصیر و بصیر را من می کاشتم.

بصیر هم در ایام عید و گاهی هم در تابستان به ده می آمد و زود بر می گشت و برای خودش در شهر زندگی می کرد. من هر سال پاییز

مقداری از کشمش ها و خرمن ها را که سهم بصیر بود کنار می گذاشتم و به ان ها می دادم..

چند روزی بود که دختر بزرگ نرگس خانوم که به تازگی ازدواج کرده بود حال خوبی نداشت و

وقتی که راه می رفت ناگهان به زمین می خورد چند باری از او خواستیم به شهر بود اما می گفت بخاطر بارداری اش است بعد از اینکه فرزندش به دنیا آمد حال او بهتر می شود. فرزندش که به دنیا آمد حل او بهتر نشد و همسرش هم مثل نصیر و قباد در شهر کار می کرد.

چند روزی بود که در خانه افتاده بود و تب کرده بود که من دیدیم نرگس پشت یکی از درخت ها پنهان شده و مدام شانه هایش می لرزد سلانه سلانه خودم را به او رساندم دست به شانه

اش زدم به سمتم برش گرداندم که با دیدن من هق هق اش اوج گرفت شانه هایش را میان
دستانم گرفتم و پرسیدیم

«باجی نرگس چی شده؟»

نرگس دماغش را بالا کشید، اشک چشمانش را با چارقش پاک کرد نفسی کشید و گفت:

- این مهری چند وقته حالش خوب نیست نمی دانم چه کنم؟ مدام بالا میاره و یخ و داغ میشه
نمی دانم چه خاکی توی سرم کنم.

- حالا کجاست؟

- افتاده یه گوشه و از تب می سوزه اشک های نرگس خانوم را پاک کردم و به اتاق رفتم

مهری گوشه ی اتاق تاریک رو اندازی دور خود پیچیده بود و سرش را میان شانه هایش فرو برده
بود. دستانش را گرفتم، مثل بید می لرزید.

جایش را پهن کردم و گفتم:

- کمی دراز بکش تا حالت بهتر بشه

که دیدم صورتش عرق کرده نمی دانستم سردش است یا گرم.

از اتاق بیرون آمدم و به سمت نرگس رفتم که کنار درخت هنوز نشسته بود جلویش دو زانو
نشستم و گفتم :

- اینجا بنشین اشک بریزی خوب میشه؟

نرگس دست هایش را بر چشم هایش کشید و جواب داد:

- آخه من، یه زن لچک به سر چه کاری از دستم برمیاد؟

کلافه از جایم برخاستم و گفتم:

- هوای بچه ها را داشته باش من میرم دکتر بیارم.

نرگس هم پای من بلند شد و گفت :

- با کی؟ مرد که در خانه نداریم

اخم کردم و گفتم:

-حالا چون مرد نداریم بشینیم تا بمیره ؟

نرگس دستش را به صورتش زد و گفت: «خدا نکنه»

شانه هایم را با بی اعتنایی بالا انداختم و گفتم:

- پشت درخت نشستن و لابه و زاری کردن نتیجه اش همین میشه که گفتم. دو شب تا صبح نشستم بالا سر مصیبی ام اشک ریختم نه خدا دلش به حال اشکام سوخت نه زمونه، من رفتم... .

به اتاق برگشتم چادر شبم را به کمرم پیچاندم و به سمت دهاتی که دوسه فرسخی ده خودمان بود براه افتادم چون که می دانستم به تازگی مرکز بهداشتی در آن تاسیس شده است و دکتر مستوفی در آن جا بیماران را ویزیت می کند. برای اینکه زودتر برسم دنبال رودخانه را گرفتم و رفتم یکی دو ساعتی طول کشید تا به ده برسم با سرک به یکی دو تا کوچه جیب که در آن پارک شده بود را پیدا کردم.

یک اتاق نمود، تاریک که بیرون از آن افراد زیادی ایستاده بودند. پیرمردی روبروی آفتاب روی دو زانو نشسته بود و مدام سرفه می کرد، زنی که رنگش پریده بود و لب هایش به سفیدی می زد و انگشتانش می لرزید روی پله ی جلوی اتاق نشسته بود، دختر بچه ای که در آغوش مادرش هزیان می گفت و...همه ایستاده بودند تا نوبت شان شود و دکتر آن ها را ویزیت کند تا نوبت به من برسد خورشید به وسط آسمان رسید وقتی به داخل رفتم دکتر با دیدن من گفت: « تویی باجی ماهرخ خدا بد نده؟ » سلامی دادم و گفتم

- یکی از اهالی خانه ام بیماره و در تب می سوزه در لرز دست و پا می زنه نتونستم بیارمش آقای دکتر خودت به ده میای؟

دکتر عینک هایی که تا آن زمان فقط بر چشم او دیده بودم را برداشت. دستانش را برگوشه ی
چشمانش کشید و گفت:

- هنوز کلی بیمار هست که ویزیت نکردم، تو برو خودم میام

- نه من منتظر میشم باهم بریم .

از مطب بیرون آمدم

شبی هم که مصیب مرد دکتر گفته بود برید خودم میام من نمی خواستم آن اتفاق یکبار دیگه
تکرار بشه پای درختی روی، دو زانو نشستم و به مریض هایی که با اسب، قاطر و گاری به مرکز
بهداشت آمده بودند نگاه کردم.

از وقتی دولت رضا شاه شروع به کار کرده بود هر روز در ده و اطراف ده اتفاقات تازه ای می افتاد
وجود همین مرکز بهداشت خود نعمتی بود و همینطور جاده ای که تاسیس شده بود و گاهی
کامیون ها و تانکهای نفت و به تازگی هفته ای یکی دوبار مینی بوس از آن رد می شد و رفت و
آمد نسبت به زمان کودکی من که فقط با اسب و قاطر بود و کل سال حکیمی جز حکیم
سلیمان نمی دیدیم پیشرفت خوبی بود .

نزدیک به غروب بود که آهسته آهسته اطراف مرکز خالی شد و دکتر که خستگی از سر و
صورتش می بارید بیرون آمد و با دیدن من متعجب گفت : «پس تو هنوز نرفتی؟»

سرم را به نشانه ی «نه» تکانی دادم که گفت:

- خب سوار شو تا بریم و راه را نشان بده.

وقتی به خانه رسیدیم چند تایی از زنان همسایه و بچه ها در حیاط بودند. ترس به جانم افتاد و
زودتر از دکتر خود را به اتاق رساندم. نرگس نوه ی کوچکش را بغل کرده بود و اشمکمی ریخت
با نگاه پرسیدم «چی شده؟» نرگس از کنار بستر بلند شد و گفت:

- حالش خیلی بده ظهرا حالا چشم هاش رو باز نکرده.

در همین وقت دکتر یالله گویان به اتاق نیمه تاریک آمد به سمت تاقچه رفتم و فیتیلی چراغ را بالا کشیدم دکتر از ما خواست بیرون برویم.

پشت در کلافه مدام دست هایم را به هم می کشیدم و نرگس اشک هایش قطع نمی شد.

که دکتر صدایم زد و خواست تشتی اب برایش ببرم. زود کاری که گفته بود را انجام دادم و طرف دیگر بستر نشستیم. دکتر مهری را معاینه کرد و کمی شربت داد و از من خواست تنهایی حرف بزند دکتر را به اتاق کناری که درهایشان به هم باز می شد و یک پرده حریم اتاق را ساخته بود رفتیم دکترسرش را پایین انداخت و گفت: گمان نکنم زنده بمانه اما...

قلبم از جا کنده شد و به کف اتاق افتاد روی دو زانو نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. دکتر گفت: « من فکر کردم تو زن جسوری هستی که با تو در میان گذاشتم نمی خواستم مادرش چیزی بفهمد »

از جایم بلند شدم آب دهانم را خواستم قورت بدهم اما دهان و گلویم خشک شده بود و چشمانم دو دو می زد تمام سعیم را کردم که پاهایم نلرزد و به دکتر خیره شدم دکتر ادامه داد: - خوب باید مراقبش باشی مدام روی شکمش یخ بگذار و این شربت را هم به او بده که آگه به این دارو جواب بده مطمئن باش خوب میشه این دارو دردش را هم می کند.

بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد گفت راستی مردم فکر می کنند این بیماری واگیر دار است اما هیچ واگیری ندارد خیالت راحت باشد اما برای اینکه مردم اذیت نکنند به کسی چیزی نگو «چشمی» گفتم ام سایه ای که از پشت پرده گذشت من را ترساند

دکتر ادامه داد من هر هفته به اینجا میام و برایش از شهر دارو میارم آگه یکی دو ماه بگذره خوب میشه فقط زمان میبره و باید خوب بهش رسیدگی بشه «

بعد از رفتن دکتر به اتاق برگشتم. مهری کمی حالش بهتر شده بود و صورتش از درد، دیگر به چروک نمی افتاد. کمی که کنارش نشستیم به حیاط رفتم و با تعجب دیدم هیچکس در حیاط نیست به اتاق خودم رفتم که دیدم بچه ها گوشه ای کز کرده اند. با نگرانی پرسیدم: « چی شده؟ » عباس گفت: « ننه به ما دست نزن تو مریضی »

با تعجب چند قدم جلوتر رفتم که بچه ها جیخ کشیدند و سرهایشان را در شکم های یکدیگر پنهان کردند. سرشان فریاد کشیدم: « می گید چتونه یا نه؟ من چمه که خودم نمیدونم؟ » محمد از جا برخاست و گفت:

- زن ها، داخل حیاط گفتند مهری مریض واگیر دار داره حالا ماهرخ هم که بهش دست زده مریض شده»

آه.... بلندی کشیدم، در را محکم بهم کوبیدم و به بیرون رفتم. نرگس گوشه ی مطبخ کز کرده بود و در حالی که بچه ی مهری را بغل کرده بود همانطور اشک می ریخت کنارش رفتم و گفتم: « کی این خزعبلات را به بچه های نادون گفته؟ » نرگس میان های های گریه اش گفت:

- اقدس رفته بود به مهری سر بزنه حرفای دکتر راشنیده بود

و زد توی سرش گفت دیدی چه خاکی بر سر شدم حالا چیکارکنم؟ چه خاکی به سرم کنم؟ جواب آقاش و مردش را چی بدم چار صباح دیگه که برگشتن؟ خود مهریم که داره جوون مرگ میشه.

دستش را گرفتم و گفتم « اقدس هرچی گفته بیخود گفته. دکتر شربت داد» بعد دست در جیب پیراهنم کردم و شربت را نشانش دادم و ادامه دادم: « مهری خوب میشه یک وقت نری بالا سرش بشینی، بی تابی کنی که از ترس بمیره ها»

با نرگس خیلی حرف زدم تا آرامش کردم و حرف های اقدس را از ذهنش شستم.

بچه ها تا چند روز به من نزدیک نمی شدند و من هر بار به زور به آن ها می چسبیدم و می گفتم: « دیدی چیزی نشدی؟ دیدید من مریض نشدم؟ » تا کم کم ترس بچه ها ریخت. اما هیچکدام از همسایه ها به طرفم نمی آمدند و حتی برای سر و چشم گذاشتن هم به خانه نزدیک نمی شدند. ولی من اهمیتی نمی دادم. نرگس کار شب و روزش شده بود گوشه ی مطبخ نشستن و اشک ریختن اما من اصلا روحیه ام را نباختم و شب و روز بالای بستر مهری نشستم بودم و کارهایی که دکتر گفته بود را انجام می دادم. مهری گاهی که حالش کمی بهتر بود می

پرسید چرا کسی به دیدنش نمی آید و من هربار با بهانه ای سرش را گرم می کردم دوماه بدین منوال گذشت و با رفت و آمد های دکتر مرتب و داروهای که می آورد حال مهری بهتر شد « با رفتن دکتر من کناربستر مهری نشستم که مهری دستم را گرفت و گفت: «می خواهم چیزی بگویم» و چقدر بد بود که لحظه های تلخ زندگی من به یک بار قانع نمی شدند و بارها به سراغم میامدند و روح و جانم را به سلاخی می کشیدند. در آن لحظه خاطرات زینب جلوی چشمم جان گرفتند و از خودم و زندگی ام و تقدیرم بیزار شدم و می گفتم من حتما در سینه قلبی ندارم که چنین چیزهایی دیده باشم و زنده باشم از بغض چانه ام می لرزید اگرچه دکتر گفته بود با شربت هایی که می آورد حال مهری خوب می شود اما من باور نداشتم و مهری هم که می دید کسی به دیدنش نمی آید دست از جان و دل شسته بود و

گفت:

- دخترم را فقط به خواهرم بده که بزرگ کنه دلم طاقت نمیاره، به ننه نرگس بگم می بینم این چند وقت که من در خانه افتادم رنگش پریده و گونه هایش آب شده اما به تو می سپرم نگذار همسرم با کسی دیگه وصلت کند خواهرم حتما مادر خوبی برای دخترم می شود...

هر طور بود او را دلداری دادم و به زندگی دلگرم کردم و امید سلامتی دادم و چند وقتی طول کشید تا حالش کم کم بهتر شد. یک روز که از میان ده می گذشتم دیدم چند تا از زن های اهالی دارند با هم پیچ می کنند و به من نگاه می کنند به سمتشان رفتم و دستانم را به طرفشان گرفتم که از ترس پا به فرار گذاشتند....

رو به آسمان کردم، ابرها با وزش باد در حال حرکت بودند و جلوی رخ خورشید را گرفته بودند که قطره های اشک از گوشه های چشمم به زمین چکید.

تا چند وقت هیچکس به من نزدیک نمی شد و همه فکر می کردند چون من شبانه روز بالای سر مهری بودم، مریض شده ام اما کم کم و به مرور زمان خودشان متوجه رفتار زشت خود شدند.

کماکان عقربه های زندگی من مثل بقیه مردم به جلو می رفت . من در نبود همسرم، بچه ها را بزرگ می کردم و زندگی ام را به جلو هدایت می کردم. گاهی سر و صدا و گرد و خاکی در ده بلند می شد. بعد از یک روز دعوا، فریاد و شکستن چند دست پا سر، کبودی صورت سکوت، آرامش بر ده حاکم می شد.

یک روز که کیسه ی گندمی را بر دوش گذاشته بودم و به سمت آسیاب عام جواد می رفتم، صدای داد و فریاد از گوشه ای از ده بلند شد بی توجه به راهم ادامه دادم و کنار آسیاب، گونی را بر زمین گذاشتم و عرق پیشانی ام را پاک کردم که دیدم اقدس دوان دوان به سمتم می آید و نفس زنان گفت::

- به دادم برس باجی ماهرخ که رستم فلک زده را لت و پار کردند

- گفتم: « کجا ؟ » و اقدس به راه افتاد و من به دنبالش..

گرد و غبار در هوا پیچیده بود هیچ چیزی پیدا نبود به طرفشان دویدم که دیدم عده ای رستم را گرفته اند و آن چنان می زنند که تمام صورتش خونی است و دار و دسته ی رستم همه فرار کرده اند به میانشان دویدم و به آن ها چسبیدم. از اینکه زن به آن ها بچسبد بدشان می آمد، از هم فاصله گرفتند و من جلوی قدرت ایستادم و داد زدم: « خجالت نمی کشید به جان هم افتادید؟ »

رجب گفت:

به این مرتیکه بگو که وارد صحرای کتیرای شکرالله خان شده تا کتیرا بزند ببرد برای افتخار.. انگشت اشاره کردم به جان هم افتادید برای شکرالله خان و افتخار که حالا توی خانه ی کدخدا پای منقل بافور به ریشتان می خندند؟:

رجب کلاه از سرش برداشت کف سر طاش را خاراند و گفت:

- بهرحال ما برای شکرالله خان کار می کنیم کسی حق ندارد وارد صحرای کتیرای او بشود؟

با اخم گفتم:

- شکرالله خان ننه اش مال این آبادی بوده یا باباش؟ که صحرای کتیرا ارث پدرش باش؟

صحرای کتیرای برافتاب مال منه که تا چشم باز کردم کوه را دیدم و دشت را

بعد انگشتم را به سینه اش زدم و گفتم: مال تو که هفت جدت تو قبرستان این ده خاک شده اند و هفت نسلت ریششون به اینجا می رسه شکرالله خان و افتخار کیه که سرشون اینجور به جان هم می افتادید؟

شاید الان بخندید و بگوید مگر می شود چنین ادم هایی و جود داشته باشد یعنی خودشان عقلشان نمی رسیده؟ ولی تاریخ پر است از این تعصبات بی ریشه که ریشه ی اصالت و خانواده و سرزمین مان را سوزانده ...

آن روز بار دیگه حمله کردند که قدرت را بزنند و من از فرصت استفاد ه کردم و اقدس را، روی رستم انداختم و مردان چون به زن غیرت داشتند از او فاصله گرفتند و دعوی ان روز در ده خوابید اما هر چند وقت یکبار از گوشه ی آبادی صدای جنگ و دعوا بلند می شد.

دوسه سالی روال زندگی گذشت که رعیتی دست من بود و نصیر در شهر. نصیر هر بار که از شهر برمی گشت تکیده تر و شکسته تر می شد اما وقتی توانستیم پول طلایی را کامل جور کنیم دیگر نصیر به شهر نرفت. اصغر هم که دیگر برای خود مردی شده بود با دختر بصیر ازدواج کرد و سهم رعیتی بصیر را می کاشت و با همسرش در یکی از اتاق های خانه ی کربلایی ساکن شدند. در خانه ی کربلایی همگی با هم زندگی می کردیم. اصغر دیگر به شهر نرفت و همراه نصیر در ده ماند اما قباد به تهران برگشت.

بچه های من هم بزرگتر شده بودند و در کارهای کشاورزی کمک حال پدرشان بودند اما نصیر از زمانی که از شهر برگشته بود خیلی شکسته شده بود و نمی توانست خوب کار کند. معلوم بود این چندسال فکر جور کردن ان همه پول و دوری از زن و بچه هایش کمر او را تا کرده بود.

اما همچنان مثل قبل من را دوست داشت و با دیدن من جان می گرفت و هر بار من را می دید از دلتنگی و علاقه اش می گفت که هنوز بعد از این همه سال نسبت به من در دل داشت. اما من روز گار انقدر شلاق به روحم زده بود که بر خلاف زن های دیگر زن احساساتی نبودم و و

روحم خراش هایی بزرگ داشت. وقتی به گذشته نگاه می کردم می دیدم که هنوز مادرم را نبخشیده ام که به هوای چند متر زمین باعث شد در تمام طول جوانی ام لباس داغ بر تنم باشد و برای هر لحظه زندگی کلی جان بکنم.

اما خدایم را هم نمی توانستم ببخشم چون عزیزانم را بارها و بارها از دستانم بیرون کشیده بود و زخم های عمیقی بر روحم به جا

گذاشته بود شاید همین ها باعث شده بود من نتوانستم مثل سایر زنان سر هر موضوعی کوچکی گریه کنم یا زنی جسور و نترس شوم که برای نجات زندگی پیش بردن آن باهرچیزی یا هر کسی بر سر راهم بچنگم. شاید من هم اگر مثل سایر زنان زنی زجر ندیده بودم هیچ گاه جرات نمی کردم سپیده ی یک صبح زمستانی به سمت شهری رهسپار شوم که نمی دانستم مسیرش از کجاست و نامش چیست... من هرچه بودم بی پروا، جسور، بی احساس یا حتی به گفته ی بعضی ها زبان تلخ، چیزی بودم که زمانه ازمن ساخته بود، شرایط ساخته بود، آدم ها ساخته بودند..

نصیر اما مردی مهربان و صبور بود. هر بار که کشمش وتوت خشکه وشیره و کشک تهیه می کردم به نصیر می دادم و او برای حاج حلبیان می برد.

از وقتی نصیر از شهر برگشته بود افتاده تر شده بود، آن شانه های پهن خمیده شده بود و هیكل درشتش لاغر شده بود و صورتش را چین های روزگار پر کرده بود. اما توانسته بودیم پول طلایی را پس انداز کنیم و یک روز همه ی پول های گنجه را برداشتیم و به پیش طلایی رفتیم و با گرفتن کاغذ زمین ها به ده برگشتیم.

خانواده ام هم بچه ها را بزرگ کرده بودند و پدرم که حالا پیر شده بود بعد از سالها تصمیم به بازسازی خانه ی جهانگیر برای برادر کوچکم جهانبخش کرد.

گلرخ سر خانه و زندگی اش بود و رخساره الان شانزده هفده ساله بود یعنی از روزی که زینب مرده بود شانزده هفده سال می گذشت و غبار پیری بر شانه های نصیر و چروک های زمانه بر چهره ی من نشسته بود. نصیر هم بر اثر کارهای زیادی که در مدت چندسال در شهر انجام

داده بود شکسته شده بود. چند ماهی بود که نصیر قوای جسمی اش را از دست داده بود و نمی توانست، مثل قبل در باغ و بر سر زمین ها کار کند و خانه نشین شده بود و من شب و روز مراقبش بودم..

آن روز هم من مثل همیشه داشتم اتاق را جارو می کردم که دیدم رنگ نصیر پریده به سرداب رفتم و دانه ای پرتقال برداشتم و کنارش نشستم و پرتقال را برایش پوست گرفتم و به دستش دادم

نصیر نگاهش را به من انداخت و در چشمانم خیره شد و گفت: « من تو را خیلی دوست داشتم »

لبخندی زدم و تکه ای پرتقال دیگر به دستش دادم نصیر سر جایش نیم خیز شد و گفت: « تو چی؟ در تمام این سالها که عمرت را در خانه ی من گذاشتی من را دوست داشتی؟ »

نصیر چشم به لب هایم دوخته بود که جواب دادم: « خب معلومه تو پدر بچه هایم هستی؟ »

نصیر لبخند تلخی زد و گفت: « جدا از پدر بچه ها بودن چه؟ »

من در تمام این سال ها چیزی جز عشق و عاطفه و مهربانی از نصیر ندیده بودم او مهربان ترین مردی بود که در کل زندگی ام دیده بودم شاید اگر قدم اول را به اجبار بر نمی داشت و مادرم من را به هوای چند تکه زمین راهی این خانه نمی کرد من بی آنکه زخمی بر روحم باشد می توانستم همان گونه که او من را می پرستید من هم عاشقانه دوستش داشتم باشم اما من هیچ وقت به چنین چیزی فکر نکردم یعنی هیچ گاه در زندگی به یک آرامش تقریبی نرسیدم که دلم بخواهد چیزی را برای خود داشته باشم یا چیزی را برای خودم بخواهم کل زندگی دویده بودم بخاطر فرزندانم برادرم خانواده ام و حتی همسرم قطعا دووستش داشتم که در خانه اش زحمت کشیدم کل زندگیم داغ عزیزانم را برتن داشتم و روحم انقدر زخمی بود که هیچوقت نتوانستم عاشق همسرم باشم و به گذشته که نگاه می کردم هیچ احساسی هم ته قلبم به نصیر نداشتم انگار که سالهای خیلی قبل من دلم مرده بودم و هیچکس در ان نبود من سالها

بود بی عشق برای خودم زندگی کرده بودم من فقط برای دیگران زندگی کرده بودم و خودم در همان کودکی مرده بودم

نصیر دستم را گرفت و گفت:

- در خانه ی من محنت زیاد دیدی و کشیدی سالهایی که در تهران بودم با چنگ و دندان زندگی ام را چرخاندی تو زن جسوری بودی من را ببخش اگر سرنوشتت را اینگونه رقم زدم قطره ی اشکم چکید و گفتم:

- - هر چه سختی بوده تمام شده تو که برگشته ای زمین ها را هم پس گرفته ایم بچه ها هم از اب و گل در آمده اند دیگر الان به بودنت در این خانه احتیاج است تا باهم فرزندانمان را سر و سامان بدهیم و گذشته های از دست رفته را برای هم دیگر جبران کنیم

در همین وقت محمد به اتاق آمد و گفت:

- ننه می خواهم برم مدرسه ثبت نام کنم گفتند باید دو تومن پول داشته باشی.

از جایم برخاستم و در پستوی اتاق به سراغ گنجه رفتم پسر هم به دنبالم آمد دوتومن تومن را شمردم و به دستش دادم و با هم از پستو بیرون آمدیم که با دیدن صحنه ی رو به رویم در جایم خشک شدیم به سمت نصیر دویدم و کنارش نشستیم که دیدم پرتقال از دستش افتاده و دندان هایش روی هم کلید شده اند دماغش تیر کشید و سیاهی چشمانش رفت و تنش مثل یخ سرد شد و محمد که با بغض نگاهم می کرد را به دنبال عمویش فرستادم اما برگشت و گفت عمو در خانه نیست او را به دنبال جهانبخش برادرم فرستادم و نصیر را صدا می زدم اما با چشمانی باز نگاهم می کرد

چرا آیه ی شوم مرگ دست از سر من بر نمی داشت؟ تا کی باید بالای سر عزیزانم می نشستیم و مرگشان را به چشم می دیدم؟ این چه طالعی بود من داشتم؟ دلم مچاله شده بود و سرم را روی نصیر گذاشتم وهای های گریه کرم انقدر گریه کردم که حتی برای از دست دادن مصیب نگریسته بودم من خسته بودم دلم می خواست حالا که زندگی کمی از چرخیدن و چرخاندن من ایستاده کمی همسری که عاشقم بود بنشینم و خستگی در کنم نه اینکه او را از دست

بدهم. دیگر بریده بودم. موجی غم بار، بار دیگر من را در هم کوبید، موجی سهمگین و قوی، داشتم در این سیلاب غم غرق می شدم و نای دست و پا زدن نداشتم.

من شش بچه داشتم و پسر اخرم دوساله بود که نصیر هم من را تنها گذاشت و رفت. با این چشمانم چه چیزهایی از این زندگی ندیده بودم. تا مدت ها وضع زندگی مان بهم ریخته بود. پولی در بساط نداشتیم و زمستان را به سختی گذرانیدیم پدرم هر وقت من را می دید می گفت: « الهی برات بمیرم ماهرهخی که همیشه لباس داغ به تن داری»

مادرم بیشتر هوایم را داشت و مدام بهم سر می زد و روزهای زیادی بود که از من می خواست حلالش کنم اما نمی توانستم من زن کینه ای بودم خودم را که نمی توانستم گول بزنم.

در این مدت که من گوشه ای کز کرده بودم و به بچه ها بی توجهی می کردم فقط گلرخ و مصطفی بودند که هوای زندگیم را نداشتند خواهرم گلرخ هر شب با بسته ای نان و خوراکی به خانه می آمد و بچه ها را غذا می داد و کمی خواباند و مصطفی هوایم را داشت.

اصغر در اتاق خودش زندگی می کرد و قباد و بچه هایش هم در اتاق های خودشان یادم است یک شب بچه ها گرسنه بودند که بوی برنج از مطبخ می آمد می دانستم بچه ها گرسنه اند اما ادمی نبودم که زیر منت کسی بروم. ساره بلند شد و گفت می خواهد به خانه ی عموییش سر بزند با اخم سر جایش نشاندمش

از این روز ها و شب ها برای من زیاد پیش می آمد و تصمیم گرفتم دوباره قالی بزنم و همراه دوتا دختر کوچکم قالی ببافم زمین ها را هم دست یکی از اهالی ده اجاره دادم تا خودم بتوانم کشک و ماست و شیر و کشمش بیشتری تهیه کنم و برای فروش به شهر ببرم. خسته بودم درمانده بودم اما بچه هایم را نمی توانستم به حال خود رها کنم تا زیر منت و دین کسی بزرگ شوند باید خودم، خودم را از زیر روح له شده ام بیرون می کشیدم و فرزندانم را سر و سامان می دادم. حتی بیاد نداشتم در تمام سالهای گذشته وقت برای سوگواری کردن داشته باشم..

بچه ها بزرگتر شده بودند و در ان اتاق دیگر جایمان نمی شد و نمی دانستم باید چه کنم اما در فکر ساختن یک خانه افتاده بودم اما با کدام پول و زمین نمی دانستم . مادرم گاهی به خانه ی مان می امد و می خواست بگذارم کمک حالمان باشد اما قبول نمی کردم.

به وقت چیدن خرمن ها بود بالای سر سیلو رفتم اما خالی بود چند سالی بود که سیلو خیلی زود تر از پاییز خالی می شد.

از سرداب بیرون رفتم که دیدم دو پسر کوچکم علی و جمشید میان حیاط باهم بازی می کنند صدایشان زدم و سطلی به ان ها دادم و گفتم::

- - به سر زمین ها بروید و به رجب بگید مادرم گفته یک سطل گندم بده می خواهم نان بیزم آرد سیلو تمام شده.

جمشید و علی چشمی گفتند و از حیاط بیرون رفتند که دیدم مادرم چادر را به کمرش بسته و به حیاطمان امد . جلو رفتم و گفتم:

- خیر باشه نه

مادرم کنار اتاقم نشست و گفت:

- می خوام برم کوه اومدم این دخترت را همراهم کنی اونجا کمک حالم باشه

چشمی گفتم و زهرا را صدا زدم . زهرا از دار پایین امد که گفتم

- ننجون شهربانو میخاد بره کوه میگه توام همراهش بری

زهرا در اتاق چشم و ابرویی آمد که نشان داد دلش نمی خواهد برود و زیرلب غرولندی کرد اما آماده شد و همراه مادرم رفت کمی گذشته بود و من سنگ وزنی را از سرداب در آوردم و باخود گفتم :

-حالا که گندم ها زیاد نیستند با همین سنگ ها اردشان می کنم

و چشم براه بودم که بچه ها گندم بیاورند که دیدم صدای گریه می آید از سرداب بیرون امدم و دیدم علی و جمشید گریه کنان گوشه ی حیاط ایستاده اند به سمتشان رفتم و پرسیدم:

- چی شده چرا گریه می کنید؟

علی که دست برادر کوچکش را محکم گرفته بود دماغش را بالا کشید گفت: :

ر فتم سر زمین و یک سطل گندم برداشتیم اما مش رجب گوشمون رو گرفت و بهمون گفت شما دزدید و سطل را هم از مون گرفت و از زمین بیرونمون کرد.

دست هایم را مشت کردم و دندان هایم را به هم سابیدم دادم و به سمت زمین ها به راه افتادم. زمین ها مال بچه ها بودند و نمی دانستم به چه حقی ان ها را بیرون کرده بود، مش رجب اجاره را هم پرداخت نکرده بود. به زمین ها نزدیک شدم اما با خودم گفتم حالا وقتش نیست چون زمین ها در اجاره ی مش رجب اند کمی به زمین نشستم و افکارم را سروسامان دادم و به خانه برگشتم

چندروز بعد صدای مادرم را در خانه شنیدم از دار پایین پریدم و به حیاط رفتم که دیدم مادرم دست زهرا را می کشد و می آورد و رو به من گفت:

«ماهرخی بدبخت شدی» با ترس گفتم: «چی شده ننه؟»

مادرم گفت:

- - دخترت جنی شده با از ما بهترون حرف میزنه

با نگرانی به زهرا که سر به زیر ایستاه بود چشم دوختم طاقت این یکی را دیگر نداشتم مادرم همانطور که مرتب سرش را تکان می داد و بر پشت دست هایش می زد، ادامه داد: :

-- در کوه که بودیم دیدم مدام با یکی حرف میزنه میگم دختر، تو با کی داری حرف میزنی؟ میگه با «این» مگه تو نمیبینیش؟ هرچی دور و برم را نگاه کردم کسی نبود، یهو می نشست، یهو پا میشد، یکم می خندید یکم میزد زیرگریه.

مادرم آهی کشید و گفت: برداربر این دختر را پیش سید، شوهر فاطمه بلکه به دعایی چیزی بده این دختره خوب بشه.

مادرم رفت و من دیدم زهرا پشت اتاق از خنده ریشه رفته لحظه ای به عقلش شک کردم که زهرا گفت:

- نترس ننه من چیزیم نیست بسکه در کوه ننجون بهم دستور می داد و از تپه ها بالا و پایینم می فرستاد گفتم خودم را به دیوانگی بزنم تا دست از سرم بردارد. مادر من پیر شده بود و به زور راه می رفت اما مثل جوانی اش اهل کار و تلاش بود و در تابستان می رفت و در کلبه ی خاله رقیه که سالها بود کلبه ی چوپانان شده بود چند روزی با پدرم می ماند و از شیر بزها کشک و ماست درست می کرد و هنوز هم عقیده داشت دختر باید وقتی دستورش می دهند از جا بپرد.

اول پاییز بود که بچه ها خبر آوردند، مش رجب می خواهد زمین ها را شخم بزند خودم را به سر زمین رساندم. هوا رو به سردی بود اما خورشید مستقیم می تابید و آسمان یک دست بدون لکه ای ابر بود. قدم هایم را تند کردم و از دور به مش رجب سلام دادم مش رجب گاو آهن ها را برای شخم زدن زمین آماده می کرد نگاهی به من انداخت و جواب داد: «علیک سلام باجی ماهرخ»

چند قدم فاصله را برداشتم و رو به رویش ایستادم:

- می خواهم زمین ها را خودم بکارم

مش رجب سرش را با تعجب بالا آورد و گفت: " چیکار کنی؟"

جواب دادم:

- گفتم که خودم میخام زمین ها را بکارم ، پسرها بزرگ شده اند کمکم می کنند

مش رجب مثل کسی که حرفم خنده دار باشد پوزخندی زد، چشم و ابروهایش را بالا و پایین داد و گفت:

- برو زن از سر راه من کنار، بگذار کارم را بکنم.

دستم را روی گاواهن گذاشتم و گفتم:

- همین که گفتم یک سال رعیتی دستت بوده دیگه نمی خواهم اجاره بدم

مش رجب بی توجه به حرف من گاو اهن را، براه انداخت. نمی توانستم اجازه دهم زمین ها را بکارد و می دانستم مش رجب کسی نیست که زبان خوش سرش شود. برای همین جلوی گاو اهن دراز کشیدم

مش رجب کلاهش را از سر برداشت و گفت::

- وخیز ضعیفه ابروریزی نکن.

- تا وقتی که گاو اهن را از زمین بیرون نبری پا نمیشم

مش رجب «استغفر اللهی» گفت در همین وقت اوس رحمت الله خمیده خمیده رسید و گفت :

چی شده مشهد رجب؟» بعد رو به من کرد و گفت»

باجی ماهرخ چرا اینجا خوابیدی؟

از جایم نیم خیز شدم و نشستم و رو به اوس رحمت گفتم:

- - اوس رحمت بگو گاو اهن ها رو از زمین ببره بیرون تا بلند بشم.

اوس رحمت با تعجب کمر خم شده اش را صاف کرد و رو کرد به مش رجب گفت: «قضیه چیه؟»

مش رجب آستین پیراهنش را بر عرق نشسته بر پیشانی اش کشید و گفت:

- والله من پارسال رعیتی نصیر خدایبامرز و آقا قباد را کاشتم سهمشونم همین چند روز می دهم اما حالا که اومدم زمین ها را بکارم جلوم را گرفته

رو به اوس رحمت جواب دادم:

- اوس رحمت چند وقت سیلو خونه خالی شد و می خواستم نون پزم دوتا بچه کوچیکه را فرستادم یه سطل گندم بگیرن از مش رجب اما این از خدا بی خبر دوتا بچه یتیم که هنوز دست چپ و راستشون را نمی تونند بشناسند کتک زد و از زمین ها بیرون کرده، از زمین های خودشون. منم قصد کرده ام رعیتی نصیر خدایامرز را خودم بکارم

اوس رحمت اهی زیر لب کشید و چشم غره ای به مش رجب رفت وگفت:

- راس میگه مرد مومن نمیخواه زمین بهت بده اینکه دیگه اما و اگر نداره.

مش رجب بی توجه به اوس رحمت خواست گاو اهن را راه بیندازد که من دوباره سر جایم دراز کشیدم. او هم که دید من روی حرفم ایستاده ام گاو اهن را از زمین بیرون برد و گفت:

- من اجازه نمیدم که رعیتی را بکاری به همین خیال باش باجی ماهرخ

ان روز به خانه برگشتم و تصمیم گرفتم خودم زمین را شخم بزنم اما در خانه ی هر کسی که می رفتم گاو اهنش را به من نمی داد تا من را مجبور کنند زمین ها را به آن ها اجاره دهم چون همه فهمیده بودند که من زمین ها را پس گرفته ام و مثل یک گناهکار با من رفتار می کردند درمانده شده بودم که به خانه ی گلرخ رفتم و برای او درد و دل می کردم که مصطفی گفت: « در ده بالایی تازگی تراکتوری آورده اند که می تواند زمین ها را شخم بزند و دیگری نیازی به گاو اهن نباشد.»

مصطفی گفت: « باجی ماهرخ خودم فردا به دولتآباد می رم و تراکتور را میارم تا هم زمین های تو را شخم بزند هم زمین های خودم را»

تشکر کردم از خانه ی گلرخ بیرون امدم اما از انجا که زن صبوری شاید نبودم دنبال رودخانه را گرفتم و خودم را به ده بالا رساندم به کافه ی سلیمی رفتم که محل گذر مسافران بود باید از او پرس و سوال می کردم که دیدم سلیمی با دست و صورتی سیاه دارد، اتوبوسی را که کنار قهوه خانه اش پارک شده تعمیر می کند. صدایش زدم به سمت برگشت و گفت: « زن مشهد نصیر تویی؟»

بله ای گفتم روی تخت کنار قهوه خانه نشستم سلیمی دستانش را پاک کرد و نزدیک شد:»
خیر باشه؟»

جواب دادم: شنیده ام یه اسمش را یادم رفته بود انگشتم را به دندان گرفتم و چشمانم را بستم اما بیاد نیاوردم مصطفی چه گفته بود.
آقای سلیمی همچنان منتظر بود گفت چی؟
شانه ای بالا انداختم و جواب دادم:

- نمی دانم بمن گفتند یک وسیله ای آمده که دیگر نیازی نیست با گاو آهن زمین را شخم بزنی و در ده دولت اباده

سلیمی یک چایی ریخت و به دستم داد و گفت:» اره تراکتور باید پشت زمین های ان طرف رودخانه باشه برای چی میخوای ؟
- می خواهم زمین هایم را شخم بزند.

چایی را گذاشتم و برخاستم که سوالی به ذهنم رسید و رو به سلیمی کردم و گفتم:

- آقای سلیمی پس این ماشین مال کیه؟ یادمه قبل عید هم که آمدم همین جا بود.
سلیمی به کنار اتوبوس رفت. یک اتوبوس سفید و قرمز با شیشه هایی کوچک
سلیمی گفت:

- پارسال یک شب وسط برف و بروران دی ماه این ماشین اینجا خراب شد و راننده اش دو سه روزی اینجا ماند اما وقتی نتوانست ماشین را، راه اندازی کند، میان برف و سرما، اتوبوس را گذاشت و با تانکرهای نفتی برگشت و گفت می اید سراغ ماشین که الان پاییز نزدیکه و هنوز خبری از صاحب ماشین نشده و من اهالی هم تصمیم گرفته ایم ماشین را راه بیندازیم
با خوشحالی گفتم:

- خیلی خوب میشه دیگه برای رفتن به شهر مجبور نیستیم عقب کامیون سوار بشیم

- اره احتمالاً همین دو سه روزه راهش می اندازم...

خودم را به زمین هاین کنار بستر رودخانه رساندم و ترا کتوری که سلیمی گفته بود را دیدم به سمتش رفتم مرد راننده با دیدن من کلاه از سرش برداشت و تراکتور را نگه داشت نزدیک رفتم و گفتم:

- من را سلیمی فرستاده از ده پایینی میام اسمم باجی ماهرخ می خوام بیایی و زمین هام را شخم بزنی دستمزدت را هم می دهم.

مرد «چشمی» گفت و ادامه داد:

- حالا دارم زمین ها را شخم می زنم برو خودم بعد از ظهر به ده میام.

و از او قول گرفتم و از زمین های زراعی ده بالایی خود را به خانه رساندم سریع کمی غذا برای بچه ها آماده کردم و به سر زمین ها رفتم.

دو سه ساعتی به دشت های رو به رویم زل زده بودم تا تراکتور را از دور ببینم و بتوانم بر سر زمین ها بیمارم اما انتظارم پایانی نداشت دوباره براه افتادم. میان زمین های سنگ لاهی به زمین می خوردم اما دوباره بلند می شدم و با خود می خواندم «خدا یکی را دهد تاج و تخت و کلاه. یکی را نشاند به خاک سیاه» گاهی قطره ی اشکی که گوشه ی چشمم جمع شده بود را پاک می کردم و نمی گذاشتم بر زمین بریزد خیلی وقت بود تصمیم گرفته بودم روزگار هرچه بر سرم آورد قطره ای اشک نریزم و باهش بجنم افتاب نزدیک به غروب بود و سوز سردی به صورتم میخورد که به ده رسیدم تراکتور کنار قهوه خانه بود. پاهای بی جانم را به دنبال خودم کشیدم. سلیمی و راننده تراکتور با تعجب به من خیره شدند سلیمی گفت: «باجی ماهرخ تو رفتی و دوباره برگشتی»

نفس زنان گوشه ی تخت نشستم گلویم می سوخت و نفسم بند آمده بود نمی توانستم حرف بزنم. کمی که نفسم منظم شد و صدای تپش قلبم آرام گرفت به مرد تراکتوری اشاره کردم - این اقا قول داد بیاد زمین ها رو شخم بزند اما نیامد ناچار شدم دوباره به راه بیفتم.

مرد نزدیک شد و گفت :

- ما موفق شدیم اتوبوس را روشن کنیم برای همین طول کشید واگر نه باجی ماهرخ قصد داشتیم پیام الانم دیر نشده سوار شو تا بریم

از تراکتور بالا رفتم و راننده را به سمت زمین ها هدایت کردم. مرد زمین ها را شخم زد و دستمزدش را هم دادم . فردای آن روز هم به در خانه ی مش رجب رفتم و یک سال اجاره ام را خواستم که گفت برو فردا بیا حرفی نزدم و بست در خانه ی شان نشستم مش رجب تا عصر رفت و آمد و وقتی دید من نمی روم سهم مان را داد. مقداری را در سیلو ریختم و مقداری را هم برای بذر پاشی با عباس و محمد به سر زمین ها بردیم.

دوسه روزی طول کشید تا نوبت گرفتن سهم مان از اب قنات شد.

وقتی بر سر قنات رسیدم، دیدم که هنوز مش رجب اب را باز نمی کند. جلو رفتم و دستانم را به کمر زدم و گفتم :

- نوبت ابیاری من است پس چرا اب را هنوز روی زمین هایت نبستی؟

مش رجب گفت تو هفته ی دیگه آب بگیر.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

- هفته ی دیگه؟ من الان در زمین بذر کاشته ام اگر زمین ها را آبیاری نکنم می خشکند بعد برم هفته ی دیگه پیام ؟

مش رجب سرش را تکانی داد و از جوی به ان طرف پرید.

همه دست به دست هم داده بودند تا من را به زمین بزنند اما کورخوندن، هنوز من رو نشناختن.

بیل را برداشتم و جلوی اب را بستم و راه اب را به زمین های خودم باز کردم.

مش رجب برگشت و باعصبانیت داد زد::

- چیکار می کنی ضعیفه؟ به چه حقی اب را بستی؟

- تو به چه حقی ساعت اب من را می گیری؟ وقت تو تا ظهر بوده و الان هم تمام شده بهتره به خانه ات برگردی وبگذاری من کارم را بکنم

مش رجب گفت: نصیر مرده و این زمین ها هم از طرف قباد در اجاره ی منن و به تو هیچ ربطی ندارند .

با شهامت گفتم:

- نصیر مرده، زن و بچه اش که نمرده اند. بعدم تو روی زمین های قباد کار می کنی چه ربطی به نصیر خدایبامرز داره؟

مش رجب دستش را جلو اور و گفت: « کاغذ داری؟»

نمی دانستم چه بگویم ساکت شدم مش رجب بیلش را بر دوشش گذاشت و از من دور شد و گفت: « داغ زمین ها را به دلت می گذارم.»

پشت سرش فریاد زد: « جوجه را اخر پاییز می شمرند»

نمی دانم ان شب را چطور سر زمین ابیاری کردم پسر محمد همراهم بود و کمکم می کرد دم صبح بود که به خانه برگشتم در، اتاق کوچکم را باز کردم بچه ها کنار هم به خواب رفته بودند و ظرف های اش جو که دور هم خورده بودند، هنوز گوشه ی اتاق بود محمد که خسته بود خوابیداما من کنار چاه رفتم و وضو گرفتم. گوشه ی ایوان به نماز ایستادم. نمازم که تمام شد به آسمان نگاه کردم. لایه ای نارنجی، زرد، سفید، خاکستری، آسمان را پوشانده بود به گمانم آسمان هم مثل من بین شب و روز گم شده بود..

درمانده ومستاصل بودم و همان گوشه ی ایوان خوابم برده بود که با صدای گلرخ و مصطفی بیدار شدم و با تعجب به ان ها نگاه کردم که این وقت صبح اینجا چیکار می کنند.

مصطفی و گلرخ نگاهی به هم انداختند که من رو نگران تر کرد به چشم هایشان خیره شده بودم و منتظر بودم. هزاران فکر مختلف در سرم تاب می خورد بعد از سلام و احوالپرسی معمولی گفتم

- خیر باشه؟

مصطفی گفت: « یک قانون جدید آمده؟ »

نفس آسوده ای کشیدم و شانه ام را بالا انداختم و گفتم: خب.....

مصطفی گفت: قانون آمده هر کسی بر روی زمین هایی که کار می کند مال خودش باشد با خوشحالی گفتم: خب اینکه خیلی خوبه دیگه به ارباب و وکیل و اوقاف نمی خواهید سهم بدید

مصطفی گفت: « درسته اما برای تو خبر خوبی نیس »

با تعجب پرسیدم: « چرا؟ چی میگی؟ »

مصطفی نگاهی به گلرخ انداخت و به سمت من برگشت:

- همین یکی دو روزه، قراره مامورهای دولتی به ده بیان که سند رعیبتی ها را به اسم خود مردمی که روی ان کار می کنند، بزنند.

من هنوز متعجب بودم و پیش خودم می گفتم این ها که خوب است چرا پس اینقدر گلرخ پریشان و مصطفی ناراحت است

سکوت کردم و اجازه دادم مصطفی به حرفش ادامه دهد که گفت: « مش رجب رفته برای زمین های کربلایی به اسم خودش زمین بگیرد »

از جا بلند شدم و گفتم: « چی؟ »

بدون اینکه منتظر جوابشان شوم، به خانه ی مش رجب رفتم گلرخ و مصطفی هم به دنبالم آمدند.

بدون اینکه در را بکوبیم در چوبی را باز کردم و به میان حیاط مش رجب رفتم و شروع کردم
اسمش را فریاد بزنم.

مش رجب با آن شلوار دبیت که تا روی شکم بالا کشیده بود و یکی از پاچه های آن کوتاه و یکی
از پاچه های آن بلند تر بود و سر طاسش بدون کلاه زیر نور پهن شده بر در و دیوار گلی اتاق ها
می درخشید، بیرون دوید. در حالی که لقمه ای در دهان داشت و می جوید، دستی به کمر زد و
گفت: « چیه باجی ماهرخ معرکه گرفته ای؟ »

انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم

- من معرکه گرفته ام یا تو که چمپاته زدی روی مال بچه؟

- کدام مال؟ برو خدا پدرت را بیامرزه. نصیر که مرده، قباد هم اگه زمین ها بدردش می خورد،
نمی رفت تهران کار.

- من نمی گذارم از آب گل الود ماهی بگیری؟ حالا بنشین و تماشاکن ان رعیتی ها کاغذ دارند
کاغذشان هم دست من، بیخودی دست و پانزن.

مش رجب دستانش را به کمر زد و زبانش را برایم در آورد

که این حجم از گستاخی برایم خیلی گران تمام شد خیز بردم که به او حمله کنم که گلرخ مانع
شد. مصطفی ادامه داد::

- مرد حسابی تو رفته ای روی زمین هایی که کربلایی جد اندر جد به دستشان بوده و همه ی
اهل؟ آبادی خبر دارند، ادعای مالکیت کردی؟

مش رجب رو به مصطفی جواب داد:

- قانون آمده هر کسی روی هر زمینی کار می کند ان زمین برای اوست من هم دو سه ساله روی
زمین های کربلایی کار می کنم پسر بزرگش که سالهاست تهران و نصیر هم که مرده پس زمین
ها مال منن.

دستم را به کمر زم چشمانم را گنده کردم و گفتم: اگه از رو نعش من رد بشی بتونی صاحب اون زمینا بشی. حالا بشین و تماشا کن

مش رجب گفت: ضعیفه برو بنشین تو خونه ات قالیت را بباف به پرو پای من هم نیچ

از عصبانیت سرخ شده بودم اما نمی توانستم دیگه با چنین ادمی بگو و مگو کنم من سند داشتم و او نمی تواست چنین ادعایی نسبت به زمین ها داشته باشد.

به خانه برگشتم و مستقیم به سر گنجه رفتم اما کاغذ نبود. هرچه بیشتر می گشتم کمتر پیدا می کردم کاغذ نبود که نبود تمام اتاق را جست و جو کردم تمام زندگی ام را به ایوان ریختم و به دنبال کاغذ گشتم اما نبود.

بچه ها هاج و واج گوشه ای ایستاده بودند و من را تماشا می کردند و جرات نمی کردند حرفی بزنند. من کلافه شده بودم آنقدر گشتم تا دیگه نا امید شدم گوشه ی اتاق لخت و عریان بر زمین نشستم و شروع به گریه کردم نمی دانم بچه ها کی به دنبال مصطفی و گلرخ رفته بودند که سر بلند کردم، دیدم میان اتاق ایستاده اند.

مصطفی روی رختخواب های انباشته شده نشسته بود و گفت:

- من هم برای همین نگران بودم می دانستم این مش رجب بی خود حرف نمی زنه میدونه که تو سند نداری برای همین پر و پا قرص ایستاده.

آنقدر درمانده بودم که نمی دانستم چه جوابی بدهم. سرم را بر زانوهایم گذاشتم و نشستم .

گلرخ، اتاق را مرتب کرد و همه چیز را بر سر جایش گذاشت. نرگس هم که تازه از موضوع باخبر شده بود، هم نگران بود اما چون قباد در تهران بود کاری نمی توانست بکند و فقط از اصغر خواست که برای عمویش نامه بنویسد و بگوید که زودتر به ده برگردد. اصغر هم که خودش روی زمین های بصیر کار می کرد مش رجب ادعای نمی توانست بکند. فقط مانده بود، سهم قباد و نصیر که ان هم با کاغذی که من داشتم می توانستم سهم خودمان را پس بگیرم اما حالا کاغذ نبود

گلرخ ان شب خانه را منظم کرد و برای بچه ها دم پخت بلغور پخت و مصطفی مثل یک برادر من را دلداری می داد و راه پیش رویم می گذاشت اما می دانستم فایده ندارد.

بعد از رفتن ان ها، بچه ها خوابیدند و من به حیاط رفتم. به آسمان خیره شدم، سیاه سیاه بود و ماه در آسمان نبود اما ستاره ها پر نور می درخشیدند

مدتی به ان ها خیره شدم، احساس فلج شدن داشتم. می دانستم مش رجب ادمی نیست که به بچه هایم رحم کند تا بخواهم، صبر کنم که قباد برگردد کار از کار گذشته اما ناگهان فکری بنظرم رسید. از جا بر خواستم بدون اینکه متوجه مکان و زمانم شوم به اتاق رفتم. لباس پوشیدم و محمد را بیدار کردم و گفتم من به شهر می روم و زود برمی گردم. محمد که غرق خواب بود بیدار نشد و زیر لب « باشه ای » گفت. پسر کوچکم جمشید را به بغل زدم و از اتاق خارج شدم که با خود فکر کردم که حالا نصف شب و هیچ جاننداری به جز گرگ و روباه نیست باید صبر کنم تا سپیده بکشد.

برای اینکه خوابم نبرد، جمشید را داخل اتاق گذاشتم و به حیاط رفتم. ستاره هایکی یکی محو شدند و آسمان لایه لایه شد و چون ماه کامل بود هوا به روشنی می زد.

حالا وقتش بود به اتاق رفتم جمشید را به بغل زدم و لب جاده رسیدم اما انقدر بی قرار بودم که دنباله ی جاده را به سمت ده بالایی دولت اباد در پیش گرفتم باید به اتوبوس سلیمی می رسیدم شنیده بودم که اتوبوس براه افتاده و هر روز صبح مردم را به شهر می رساند. جاده را گرفتم و رفتم. اتوبوس از دور پیدا بود و من قدم هایم را تند تند کردم و به پای آن رسیدم.

هوا گرگ و میش بود و در قهوه خانه بسته بود با خودم گفتم مگر چه وقته صبحه که هنو بیدار نشده اند در قهوه خانه را کوبیدم و روی تخت زهوار در رفته پشت در نشستم جمشید از اغوشم بیرون آمد و نگاهی به اطراف انداخت و دوباره زیر چادر، شبنم خزید.

سلیمی خمیازه کشان در را باز کرد و با دیدن من یکه ای خورد. چشمانش را، چندبار باز و بسته کردو با تعجب اطرافم را واری کرد، بعد که به خودش آمد گفت:

- باجی ماهرخ این وقت صبح تو اینجا چیکار می کنی؟ چی شده؟

از جایم بلند شدم و گفتم: «باید به شهر برم همین الان»

سلیمی گفت: «کمی صبر کن تا مسافره‌های ده جمع بشن، راه می‌فتم»

سلیمی در اتوبوس را باز کرد و گفت:

«سوار شو، تا من هم آماده بشم مردم هم کم کم از راه می‌رسند».

وقتی روی صندلی نشستم برای لحظه‌ای چشمانم بسته شد که با صدای بع بع از خواب پریدم و به اطرافم نگاه کردم اتوبوس در حال حرکت بود و چشمانم جز، سر، زن و مردهای مختلف که به هم چسبیده بودند، چیزی نمی‌دیدم. کنار دستم پیرزنی نشسته بود و افسار بز را سفت به دست گرفته بود. گرچه اگرهم افسارش را نمی‌گرفت بز بیچاره تکانی نمی‌توانست تکان بخورد چون داخل اتوبوس جای سوزن انداختن هم نبود و بوی عرق و مشک و کره محلی و نون تازه در هم شده بود.

دستم را بر روی شیشه‌ی بخار گرفته کشیدم خورشید از مشرق آرام آرام بیرون می‌آمد به طوری که هنوز نیمی از آن پیدا نبود و با خود گفتم پس مگر من چه وقتی به ده بالایی رفتم که خورشید تازه دارد طلوع می‌کند؟

وقتی به شهر رسیدیم از اتوبوس پیاده شدم و از سلیمی پرسیدم که چه ساعتی به ده بر می‌گردد که سلیمی گفت ظهر که خورشید به وسط آسمان برسد، به ده برمی‌گردد و اگر می‌خواهم با او برگردم باید تا سر ظهر، همین جا باشم.

من چند باری به شهر آمده بودم و ازگم شدن در شهر نمی‌ترسیدم اما حالا دلواپسی داشتم که چه موقع به ده برگردم برای همین، قدم‌های بلند بلند برداشتم و خود را به خانه‌ی طلایی رساندم. وقتی جلوی در حیاط رسیدم و ایستادم. گلویم شروع به سوختن کرد. کمی بر روی زمین نشستم تا نفسم بالا بیاید.

کوچه خلوت بود و هراز گاهی صدای ماشینی در گوشم می‌پیچید دیوارهای خانه بلند و آجری بودند. شاخه‌های عاری از برگ، درخت تاک

دستانش را از آن طرف حیاط به کوچه، دراز کرده بودند و گاهی یکی دو برگ زرد شده و خشک شده هنوز با سماجت چسبیده بود و نمی خواست از شاخه بر زمین بیفتند.

به طرف در چوبی رفتم و چند بار صدای کلون را در اوردم اما نمی دانستم کسی خانه هست یا نه. من بی طاقت بودم انقدر کلون در را کوبیدم تا صدای عصبانی زنی در گوشم پیچید و لبخندی را روی صورتم جا داد.

- چه خبره؟ کیه؟ چرا اینقدر در میزنی؟

در چوبی باز شد و سر زنی میانسال بیرون آمد، موهایش سفید و خاکستری بود با چشمانی پف الود و متعجب از حضور یک زن دهاتی در جلوی خانه اش:

«بله با کی کار داری؟ اول صبحی؟»

یعنی هنوز اول صبح بود من اگر در ده بودم که تاحالا دوتا سبد نان پخته بودم و یک بار قاطر علف از دشت چیده بودم قطعاً ناهارم هم روی اجاق گوشه ی مطبخ در حال قل خوردن بود.

از زن در نگاه اولم خوشم نیامد او هم به نظرم رسید همین احساس را دارد که باغضب به من نگاه می کرد که چرا خوابش را بر هم زده ام

- «امده ام طلایی را بیینم»

زن چینی به به پیشانی اش داد و با تعجب پرسید: «چیکار داری؟»

گفتم بگو: «ماهرخ اومده عروس کربلایی کریم خودشون میشناسه»

زن نگاهی به من انداخت و با غیظ راهش را گرفت و رفت من هم پشت در منتظر ایستادم و جمشید را در بغلم جابه جا کردم احساس می کردم اگر زمین بنشینم استخوان های کمرم می شکند.

کمی در حیاط ان و پا و این پا کردم تا زن برگشت و به داخل دعوتم کرد به دالان حیاط پا گذاشتم و زن پرده ای را کنار زد تا وارد حیاط شوم

پایم را از پله پایین گذاشتم و به اطراف حیاط نگاهی کوتاه انداختم اما در همان نگاه کوتاه حیاط در چشمم نقش بست حیاط سنگ فرش شده بود و سنگ ها بر اثر سرما و زمستانی سخت از هم پاشیده بودند و ترک برداشته بودند.

در ختان انار وسط حیاط کنار هم ردیف شده بودند و شاخه هایشان از برگ تهی بود و از انار پربار.

انارها را نچیده بودند شاید احتیاج نداشتند شاید هم برای شب چله نگه داشته بودند مثل ما که انگورهای پاییزی را کیسه می کردیم و زیر خاک در باغ پنهان می کردیم تا در شب چله به سراغ ان ها برویم. از کنار حوض لجن گرفته با ان سیاه و راکد شده گذشتم و از پله ها بالا رفتم. دور تا دور حیاط اتاق ها کنار هم ردیف شده بودند و ایوان کوچکی سر تاسر حیاط جلوی اتاق ها ساخته شده بود که از کف حیاط فاصله اش زیاد بود و چند پله ای حیاط و ایوان را به هم وصل می کرد درها همه چوبی قهوا ای رنگ با شیشه های مشجر بودند درست مثل همان دری که پدرم برای خانه ی جهانگیر نا کام ساخته بود و با ذوق و شوق به ده آورد اما روزگار تاب دیدن خوشحالی پدرم را نداشت و از او روی برگرداند با همین افکار به اتاق رسیدم که چفت در ان توسط زن باز شد.

روی یکی از صندلی ها نشستم و سرم را دور اتاق که حالا با رفتن زن در ان تنها شده بودم انداختم اولین چیزی که دیدم ساعت چوبی بزرگی بود که هر چند دقیقه یکبار صدای بنگی می کرد اتاق با فرش های دست بافت مفروش شده بود و لاله هایی مثل شمعدان در تاقچه ی اتاق پیدا بودند و نور خورشید از شیشه های رنگی عبور کرده بود و بر کف اتاق و نقاشی که بر دیوار نصب بود خود را پهن کرده بود.

جمشید در بغلم نشسته بود و مثل خودم اتاق را برانداز می کرد شاید او هم در فکر خودش می گفت چقدر این اتاق با اتاق خودمان فرق دارد.

در همین افکار بودم که دری دیگر از سوی دیگر اتاق باز شد و طلای عصا زنان به داخل آمد. از جایم برخاستم که با اشاره اش بر زمین بر صندلی نشستم

طلایی روی صندلی رو به رویم نشست و گفت:

- خیر باشه عروس کربلایی تو اینجا چه می کنی؟ پس اقا نصیر کجاست؟

من دل نازک نبودم اما طاقتم دیگر خیلی کم شده بود. اشک جمع شده گوشه ی چشمم را پاک کردم و گفتم: « نصیریکی دوسالی هست به رحمت خدا رفته»

طلایی سرش را پایین انداخت و خدایبامرزی زیر لب گفت و پرسید:

- خب حالا برای چی به دیدن من اومدی

کمی خود را از روی صندلی جلو کشیدم و گفتم

«دولت دستور به تقسیم اراضی داده»

طلایی سری به نشانه ی «می دانم» تکان داد و من ادامه دادم:

- بعد مرگ نصر من زمین ها را اجاره دادم اما امسال ان ها را پس گ

رفتم و خودم روی زمین ها بذز پاشی کردم و خو استم، بکارم

اما رعیتی که روی زمین ها کار کرده حاضر نیست زمین ها را پس بده زمین ها ی بصیر دست پسر اصغر هستند اما زمین های نصیر و قباد نه...

طلایی گفت:

- عجب...

سپس تابی به سبیل چخماخی اش داد و گفت:

-خب من حالا چه کاری از دستم برمیاد؟

ادامه دادم:

- زمین های کربلایی سند داشتند. ما چند سال پیش برای پول قرضی کاغذ ان را مدتی به شما دادیم بعد هم پولتان را پس دادیم و کاغذ را گرفتیم. اما هرچه گشتم کاغذ را پیدا نکردم گمان کنم برای زمین زدن من کاغذ را بلند کردند
من می خواهم که شما به من نوشته ای بدهید که زمین های سر قنات و راه اب اصلی از دامنه تا جوی اصلی مال نصیر بوده.
طلایی گفت:

- اگه این مشکل را حل می کند من از دادن آن ابایی ندارم. اما من فقط می توانم کاغذ زمین هایی را بدهم که سهم نصیر بود و چند سال کاغذش به دست من امانت بود. و به اتاق رفت و کاغذی برگشت بعد هم چیزهایی نوشت و پای آن را مهر زد و به دستم داد. چون طلایی در عدلیه حکومتی منصبی داشت و مهر او پای کاغذ چیزی نبود که کسی بتواند آن را رد کند. به کاغذ نگاه کردم اما چیزی جز خط های سیاه که برایم گنگ بود ندیدم.

اهی کشیدم، کاغذ را در جیب لباسم پنهان کردم و از جایم بلند شدم، از طلایی ساعت را پرسیدم که گفت ساعت و ده ونیم است و تا ظهر دوساعت مانده خدا حافظی کردم و نفس زنان و بدون لحظه ای مکث خودم را به اتوبوس رساندم سلیمی هنوز انجا بود با دیدنش خدارا شکر کردم و سوار شدم. وقتی بر روی صندلی نشستم برای صدمین بار، کاغذ را نگاه کردم. و تکه ای کیک به جمشید داد و من تازه بیاد آوردم که دو روز است حتی قطره ای آب نخوردم و ناگهان گلویم خشک شد و احساس ضعف کردم اما خسته تر از ان بودم که در آن لحظه بخوایم به فکر شکم باشیم.

وقتی به ده رسیدم مستقیم به خانه ی گلرخ رفتم تا مصطفی را ببینم اما گلرخ گفت که ماموران برای دادن سند زمین ها به مسجد رفته اند.

مردان روستاهم رفته اند تا سند زمین هایشان را بگیرند. بدون حرفی جمشید را به گلرخ سپردم چادرم را محکم به کمر بستم و به مسجد رفتم.

مردان ده کنا یکدیگر نشسته بودند و منتظر بودند یکیکی جلو بروند. مش رجب هم میانشان نشسته بود کفش هایم را درآوردم و در را محکم به هم کوبیدم تمام نگاه ها به سمت من برگشت از میانشان گذشتم و به پیش مصطفی رفتم و صدایش زدم.

مصطفی با تعجب به من نگاه کرد و به سمتم آمد. گوشه ی مسجد کشاندمش مش رجب زیر چشمی ما را می پایید و با پوزخند نگاهمان می کرد.

کاغذ را از جیب پیراهنم بیرون کشیدم و به دست مصطفی دادم بازش کرد و خواند.

خنده ی پهنی روی صورتش نشست و گفت:

- افرین ماهرخ افرین

بعد به سمت میز ماموران رفت و کاغذ را روی میز گذاشت من خسته تر از ان بودم که بخواهم بایستم و با مش رجب یکی به دو کنم اما مش رجب که کاغذ را به دست مصطفی دیده بود شروع به داد و فریاد کرد و تهمت هایی به من میزد که چگونه با فریب توانسته ام چنین کاغذی را تهیه کنم. همانطور که فریاد می کشید و تهمت می زد به سمتش رفتم و دستم را بلند کردم و بر صورتش زدم که ناگهان سکوت همه جا را گرفت و من بی هیچ حرفی در حالی که بغض کنج گلویم قمبرک زده بود به خانه برگشتم.

مصطفی، شب با سند زمین ها به خانه آمد و گفت توانسته با کاغذی که داشته زمین هایی که از کربلایی به نصیر رسیده را زنده کند اما زمین های قباد را نه چون نه خود قباد بود و نه کاغذی مامور هم گفته چون قباد به شهر رفته، زمین ها به کسی می رسد که روی ان کار می کند یعنی مش رجب.

گرچه خوشحال بودم که زمین های بچه هایم را پس گرفته بودم اما نتوانسته بودم همه اش را زنده کنم و این ناراحتی کرده بود.

بعد از ان با پسر ها روی زمین ها کار می کردم و تصمیم گرفتم خانه ای که پدرم برای جهانگیر ساخته بود و بعد از ان جهانبخش در ان زندگی می کرد را بخرم چون جهانبخش خانه ای دیگر ساخته بود و قصد داشت به ان برود.

به خانه ی پدرم رفتم و با او در میان گذاشتم پدرم گفت خانه برای خودت و نیازی نیست پول بدی اما من هیچ وقت تا ان زمان زیر دین و منت کسی نرفته بودم شاید پدر و مادرم راضی بودند اما خودم نمی توانستم قبول کنم . ان سال دو قالی بافتم و با پول شیره و انگورهایی که برای حاج حلبیان برده بودم و خر من های ان سال تواستم مبلغ ده هزار تومن جور کنم ده هزار تومن را به برادرم جهانبخش دادم که خانه به او رسیده بود و جا به جا شدیم اصغر در همان خانه ی کربلایی ماند و چندسال بعد برای خودش خانه ای ساخت و از ان جا رفت.

بچه ها از اینکه چنین خانه ای داشتیم خوشحال بودند حیاط بزرگی بود و در ان پر از درخت های سیب بود مطبخی هم گوشه ی حیاطش بود که پدرم با بچه ها بام ان را کاه گل و جهاز صحرای پوشاند و امداخه کرد خانه سه اتاق هم داشت و در انتهاییکی از اتاق ها پستو بود و سرداب خانه. که در همان اتاق، دار قالی را به پا کردم و دو اتاق دیگر هم محل زندگی مان شدند.

زمان می گذشت وبا بزرگ شدن بچه ها کارهای من اسان تر می شد اما اتفاقات برای من تمام نشده بودند.

نیمه های تابستان بود که حمام چند وقتی بود که از کار افتاده بود و زنان و مردان ده برای حمام کردن به ده بالایی می رفتند.

آن روز من کارم در خانه زیاد بود. مشک را به در چوبی مطبخ آویزان کرده بودم و مشک می زدم تا بتوانم کشک درست کنم که صدای طلعت را شنیدم: « باجی ماهرخ، باجی ماهرخ؟»

سرکی به بیرون کشیدم و گفتم: « طلعت من اینجام بیا»

طلعت بقچه ی لباسی اش را به زیر بغل زده بود و چادرش را به دندان گرفته بود، با دیدن من گفت: پس مگه نمیای بریم حمام؟ من و کبری و زیور داریم می ریم.

عرق پیشانی ام را پاک کردم و گفتم::

- طلعت این مشک زده نمیشه از کت و کول افتاده ام دیگه آخرشه شما برید و معطل من نشید من خودم میام

طلعت خیلی خب .. گفت خواست برگرده که دخترش ماهی نگاهی به من انداخت و. گفت «من وایمیسم با خاله میام» طلعت حرفی نزد و من هم چیزی نگفتم. با رفتن ان ها ماهی با ساره مشغول بازی کردن شد من هم به اتاق رفتم و بچه لباسی ام را آماده کردم و به همراه دخترانم و ماهی دنبال رودخانه را گرفتیم و رفتیم تا خود را به حمام برسانیم ماهی و ساره با هم لی لی کنان حرف می زدند و جلو می رفتند من هم آهسته پشت سرشان می رفتم که ساره ایستاد تا من هم پایش شوم و به او برسم اما ماهی هم چنان جلوتر از ما می دوید که من دیدم ماهی راهی که رفته را دارد به عقب برمی گردد با تعجب به او نگاه می کردم و وقتی به او رسیدم دیدم چشمانش به سفیدی می زند و دهانش باز مانده و مثل چوب خشک از جایش تکان نمی خورد چند بار صدایش زدم اما جوابی نداد و تکان محکم به او دادم که به خودش آمد و گفت:

- او آقاهه چرا به جای پا سم داره؟

از حرفش موهای بدنم سیخ شد و به اطراف نگاهی انداختم اما هیچکس نبود. با تردید پرسیدم: «کو؟ کسی که اینجا نیست»

ماهی آب دهانش را قورت داد و به اطراف نگاهی انداخت و بعد محکم به من چسبید من که فهمیدم او خیالاتی شده دستش را گرفتم و به حمام رفتیم اما در حمام او به گوشه ای زل زده بود و ساکت بود و من با خودم گفتم شاید چیزی در نظرش آمده و چند «قل هوالله» خواندم و به او فوت کردم

ان روز از حمام به خانه برگشتیم اما ماهی همچنان ساکت و سر به زیر بود و حرفی نمی زد چند باری طلعت و کبری از او پرسیدند که چرا ساکتی اما جوابی نداد.

شب هنگام سفره را پهن کرده بودم و بچه ها دور سفره نشسته بودند یکی می گفت ننه به من کم دادی باز بیشتر بده یکی می گفت چرا قیمه ریزه پختی من دوست ندارم یکی سیر بود یکی گشنه همانطور که سر سفره بچه ها با هم یکی به دو می کردند نا گهان سر و صدایی از حیاط بلند شد و همگی به هم ن

گاهی انداختیم و به سمت حیاط دویدیم

که دیدم طلعت چاردش را به کمر بسته و انقدر فریاد کشیده که صدایش در نمی آید و با دیدن من به طرف من هجوم آورد که پسر بزرگم محمد جلویش را گرفت من متعجب مانده بودم که چی شده و با تعجب پرسیدم:

- چی شده؟

و از پشت محمد که جلویم ایستاده بود بیرونم امدم طلعت چشمانش را ریز کرد و گفت:

- چی به خورد این مفلق من دادی؟ مگه من چه هیزم تری به تو فروخته بودم که دخترم رو خل و چل کردی؟

با نگرانی پرسیدم :

- اخه چه می گی زن حسابی من چیکارم به کار دختر توست؟

طلعت گفت:

- کبری میگه تو چیز خورش کردی واگرنه تا پیش از ظهر که دخترم با من بود که قبراق بود. در آن یک ساعتی که پیش تو ماند، نمی دانم چه به خوردش دادی که خل و چل شده طلعت گوشه ی حیاط نشست و گفت:

- ماهرخی خدا ازت نگذره الهی خونه خراب بشی که خونه خرابم کردی

پسرها که عصبانی شده بودند خواستند او را از خانه بیرون کنند و من مانع شدم کنار طلعت نشستم و گفتم:

- زن حسابی امروز روزی قیامتت روزی اخه چرا تهمت می زنی که فردا نتونی جواب بدی؟ اخه مگه دختر تو بار اولش بود که توی حیاط و خونه ی من میومد؟ وخ عقلت را اب بکش ای چرت و پرت ها چیه میگی؟ طلعت دو دستی به سرش زد و گفت:

- پ میگی این دختره چش شده؟ از اون موقع تالا که از حمام امیدیم رفته توی تاچه نشسته.

ساره را راهی کردم تا لیوانی لب به دست طلعت بده و بعد اتفاق رودخانه را برایش گفتم که ماهی در رودخانه چیزی به نظرش آمده بود.

طلعت همینطوراشک می ریخت و من زیر بازوهایش را گرفتم و گفتم :

- بیا بریم خونتون تا ببینیم این دختره چش شده.

وقتی به اتاق رسیدیم ماهی هنوز درون تا قچه نشسته بود و با دیدن ما اشاره ای به ساره کرد و گفت:

- آقاجون این گوسفند بگیر سرش را ببر تا کباب بخوریم

ساره از ترس صدایش بند آمده بود، پشت سرمن قایم شده بود و دندان هایش از ترس به هم می خورد.

مات و مبهوت به ماهی نگاه می کردم که پاهایش را در بغل گرفته بود و سرش را میان پاهایش گرفته بود و می لرزید در همین وقت رستم همسر طلعت از راه رسید و با دیدن من دستش را به نشانه ی تهدید بالا آورد و گفت:

- چه کار کردی با این طفل معصوم از خدا بیخبر

دستم را به کمر زدم و گفتم :

-از خدا بی خبر توی و هفت جدت که الکی سر چار تا اختلات خاله زنکی به من تهمت می زنی؟

من چیکار به دختر تو دارم مرد نا حسابی؟

رستم گفت:

- پس این کبری چی میگه؟ میگه ظهر ماهی پیش توبوده و تو چیز خورش کردی

به کبری که سرش را پایین انداخته بود نگاهی کردم و گفتم:

- این کی حرف هاش حرف بود که این بار دومش باشه

بردار دخترت رو به شهر ببر ببین چش شده به کسی ام تهمت زن

طلعت پشت دستش زد و گفت:

- دختر ماینده را ببرم دکتر؟ فردا هزارتا بهتون بهش می زنند که دکتر و دوا می سوننش

به سمتش برگشتم و گفتم:

- حالا خل و چل باشه می سوننش؟

طلعت دوباره به روی پایش زد و گفت:

- الهی بخت بسوزه این دیگه چه نونی بودخدا تو سفرم گذاشتی ؟

شروع کرد ها های گریه کردن. رستم سرش را گرفته بود و گوشه ای نشست کبری و دوسه زن دیگه هم توی ایوان ایستاده بودند و سرهایشان را از در داخل کرد بودند و به ما نگاه می کردند و در همین وقت ماهی از تاقچه پایین پرید و شروع کرد میان اتاق مثل مرغ پیر پیر کند و صدای مرغ در بیاورد.

من ناخودآگاه با زن های دیگه شروع به دعا خواندن کردیم و به او فوت کردیم اما طلعت که مطمئن بودم دارد از غصه دق می کند از جایش به یکباره برخاست که همه ی حواسمان را جلب کرد به حیاط رفت و با جارو برگشت همان موقع فهمیدم نیتش چیست برای همین خواستم مانع اش شوم اما او فرض تر بود و تا امدم جارو را از دستش بگیرم چند ضربه ای به ماهی زد و در حال گریه می گفت:

- نکن دختر خاکبرسر شده بدبخت.

ماهی که ترسیده بود کز کرد گوشه ی اتاق و دندان هایش به هم می خورد. جارو را از طلعت گرفتم و به بیرون پرت کردم ساره را به کبری دادم که به خانه ی خودمان برگردند و کنار ماهی نشستیم رواندازی برداشتم و دور او انداختم دستانش یخ بود و دندان هایش به هم می خورد اما عرق از پیشانی اش می ریخت..

کمی طلعت را دلداری دادم که همین چندروز به شهر می بریمش

اما فردای آن روز که به دنبال طلعت رستم گفتم:

- رستم گفته خودم می‌رم برایش دعا می‌گیرم خوب همیشه بچه دعایی شده و چشم خورده دکتر افاقه نمی‌کنه

یک ماهی گذشت و ماهی هنوز خوب نشده بود گاهی کنج اتاق می‌نشست و به جایی زل می‌زد و ساعت‌ها حرف نمی‌زد بعضی وقت‌ها هم دور از چشم طلعت به کوچه‌ها می‌رفت و باعث می‌شد بچه‌ها او را مسخره کنند. رستم و طلعت در نهایت او را کتک زنان به خانه می‌بردند.

تا اینکه دیدم فایده‌ای هم ندارد و هرچه دعا برای او می‌گیرند افاقه نمی‌کند.

به پیش رستم و طلعت رفتم و گفتم من می‌خواهم به شهر برم و این کشک‌هایی که درست کرده‌ام را برای حاج حلبیان ببرم. آگه می‌آید من بدم دکتر و درمون کجاست این ماهی را بردارید تا ببریم.

رستم گفت:

- نه لازم نکرده چند وقت بمونه خونه، خوب میشه. دعاهم برایش گرفتم امروز فردا جواب می‌ده.

از سر جایم بلند شدم و در دلم « به جهنمی » گفتم که نگاهم به چشمان پر از اشک طلعت افتاد و دوباره سر جایم نشستم. روبه رستم گفتم:

- حالا دکتر بردنش که دعاها را باطل نمی‌کنه بگذار ببریم من که داریم این راه را می‌رم. راه و چاهم یاد گرفتم حالا سنگ مفت گنجشک مفت بلکی حکیم‌های شهر تونستند برایش کاری کنند.

طلعت با بغض به رستم نگاه کرد و با گریه گفت:

- همینیه بچه را خدا بعد عمری بهمون داده منم که دیگه بچم نمیشه بزار با باجی ماهرخ برم. دیدی اون سال ساره را که پاش سوخت را به شهر برد و خوب شد؟ اجازه بده منم همراهش برم بلکه یه راه علاجی باشه

رستم به ماهی که توی تاقچه نشسته بود و الکی می خندید نگاهی کرد و گفت:

- باجی ماهرخ این دخترا به تو می سپرم نبری بلا دارش کنی ها.

از سر جایم بلند شدم و گفتم :

- طلعت سپیده زده آماده باش میام دنبالتون تا به اتوبوس سلیمی برسیم.

فردای ان روز، خودمان را به شهر رساندیم. اول به پیش حاج حلبیان رفتم و پول کشک ها را گرفتم و ماهی را هم نشانش دادم که گفت باید ببری پیش دکتر چشم اذر اصفهانی.

ادرس اش را گرفتم و پرسان پرسان خودمان را به منطقه ی بالا شهر رساندیم و مطب را پیدا کردیم.

با تعجب دیدم افرادی مثل ماهی زیاد هستند و گوشه و کنار مطب پخش شده اند و هر کدام رفتاری غیر معمول دارند طلعت محکم چادرش را به صورتش کشیده بود و فقط با چشم هایش اطراف را با دقت و ارسی می کرد.

منشی دختری قدبلند بود و کفش هایی پاشنه دار به پا زده بود، دامنی کوتاه و بلیزی داشت و موهایش را به روی شانه هایش ریخته بود. من نگاهی به کفش های منشی و بعد نگاهی به گالیش ها ی پلاستیکی خودم کردم و تفاوت زندگی شهر ی و روستایی را دیدم.

من زن هایی که بدونن پوشش بودند را بازها در شهر دیده بودم و حالا دیگر تعجب نمی کردم اما طلعت مرتبه ی اولی بود که به شهر می امد و با تعجب به ان ها نگاه می کرد و می گفت:

«استغفرالله خدابه دور» و چشمانش را روی منشی می بست و کمی بعد دوباره با کنجاوی به او نگاه می کرد زن های سر باز دیگری هم به مطب امدند و رفتند و طلعت با تعجب به انها نگاه می کرد. دوساعتی در مطب نشستیم تا نوبتمان شد و به داخل رفتیم.

دکتر گوشه ی که قبلا هم دیده بودم بر گردنش انداخته بود و عینک هایی مثل همان عینک هایی که دکتر مستوفی روستا داشت برچشم زده بود. عینک هایی گرد و دسته فلزی . دکتر موهای پرپشتی داشت که یکدست سیاه بود، قد بلند و چهار شانه.

به طلعت اشاره کردم روی صندلی نشست خودم هم ماهی را بغل کردم و روی تخت گذاشتم و همه ی اتفاق ها را برای دکتر گفتم. دکتر «بسیار خب...» زیرلب گفت و از جا بلند شد و به سمت تخت ماهی رفت. من هم کنار طلعت نشستم. دکتر بعد از اینکه ماهی را که مثل وقت هایی که می ترسید در خود جمع شده بود را نوازش کرد و چند شکلات که در روی میزش بود به سمت او گرفت ماهی با چشمانی که از ترس قرمز شده بودند و پلک نمی زدند نگاهی به دکتر و بعد به شکلات ها کرد دکتر با صبوری روبه روی او نشست و صبر کرد تا ماهی کم کم چشمانش آرام شروع به پلک زدن کرد و شانه هایش افتاد و دست دراز کرد و شکلات را برداشت دکتر ازما خواست از مطب بیرون برویم.

نیم ساعت پشت در نشستیم که دکتر صدایمان زد که به داخل برویم دکتر رو به من کرد و گفت:

- اعصاب این دختر به هم ریخته من و طلعت با تعجب به هم نگاه کردیم و من پرسیدم: «اعصاب چیه»

اسم ی نوع بیماری؟؟»

دکتر از زیر عینک هایش به من نگاهی انداخت

-اره یک نوع مریضیه اما نه جسمی، روحی

بنظر میاد که این دختر از چیزی ترسیده. من این دارو ها را می نویسم مدتی صبح و ظهر شب به او بدهید و مطمئن باشید خوب میشه بیماری در مراحل اولیه است و پیشرفتی نکرده.. بعد دستش را روی میز گذاشت و به ما اشاره کرد و گفت:

- اما اگر این داروها را نخوره و بهش بی توجهی بشه ممکن مجبور بشی با زنجیر ببندیدش

طلعت سفت بر گونه اش زد و روی صندلی افتاد دکتر ادامه داد:

- گفتم اگر نگفتم حتم.ا پس در رسیدگی به اون سهل انگاری نکنید. ماهییک مرتبه هم به مطب بیاریدش تا ت نظر باشه. ماشالله دختر زیباییه اسم زیبایي هم داره پس مواظبش باشید.

دارو ها را از داروخانه تهیه کردیم و با اتوبوس سلیمی به ده برگشتیم.

چند روزی که از خوردن داروها گذشت کم کم متوجه تغییر حالت های ماهی شدیم هر روز بهتر می شد و رفتار های غیر معمولش کمتر می شد و طی دوسه ماه به حالت عادی و قبل برگشت اما تا یک سال ماهی یکبار ماهی را به پیش دکتر چشم آذر می بردیم تا سلامتی کامل خود را به دست آورد. طلعت همیشه دعا گویم بود اما من هیچ وقت به خاطر تهمت هایی که به من زدند دلم با ان ها صاف نشد.

زندگی برای من داشت طی می شد و بالا و پایین های خودش را داشت

چند وقتی بود تصمیم گرفته بودم بچه ها را به مشهد ببرم حالا که خانه را خریده بودم و رعیتی را هم پس گرفته بودم زندگی کمی آرام گرفته بود. وقتش بود به ان چیزی که سالها در ذهن داشتم یعنی سفر، فکر کنم در تمام این سال ها وقتی به شهر می رفتم اتوبوس هایی را می دیدم که به مشهد می روند من نمی دانستم مشهد دقیقا کجای مملکت است فقط می دانستم هرکسی نمی تواند به انجا برود.

مردان از سالها قبل به مشهد و کربلا می رفتند اما زنان را با خود نمی بردند اما این چند سال که وسایل نقلیه از کنار ده رد می شدند، خیلی ها به مشهد می رفتند و من هم آرزو داشتم بروم اما چرخ گردون آرامم نمی گذاشت و حالا تصمیم گرفته بودم که حتما بروم. وقتی کسی از مشهد برمی گشت احساس می کردیم چهره اش نورنی تر شده و تا چند وقت خانه و زندگی اش بوی عطر خاصی می داد و من هر بار به دیدن مردان و زنانی که به مشهد رفته بودند و می رفتم از ان عطر و بود به جانم می نشست.

تا اینکه چند نفرسی از اهالی روستا قصد رفتن به مشهد را داشتند و من رفتم و با ان ها خدا حافظی کردم اما چون دار قالی ام را تازه به پا کرده بودم زود برگشتم و بچه ها با بچه های دیگر

دور مسافران حلقه زده بودند تا اتوبوس برسد و آن‌ها سوار شوند در خانه بودم که صدای چاوشی خوانی به گوشم رسید و دانسیتم مسافران راهی شده اند چند دقیقه ای نگذشته بود که پسر کوچکم اشک ریزان و هراسان در اتاق قالی دوید و گفت: «ننه ننه حسین...»
 نفهمیدم چطور با پاهایی که هیچ قوتی نداشتند خودم را به جاده رساندم همه جمع بودند و رد های خون اولین چیزی بود که چون تیغ بر چشمم فرو رفت. گلرخ به سمتم دوید و زیر بازوهایم را گرفت و گفت:

- ابجی نترس چیزیش نشده

اما من گلویم خشک شده بود و احساس می کردم دنیا پیش چشم رنگ باخته کشان. کشان خد را میان جمعیت رساندم و دیدم علی روی زمین افتاده و از پاهایش خون می رود و گریه زاری می کند زانوهایم برید و به زمین کنار پسرمد افتادم مردی ناشناس مدام می گفت::

- شما مادرشی؟ ببخشید خواهر معذرت می خوام بخداوندی خدا خودش میان جاده پرید.

احساس می کردم دیگر چشم هایم خشک شده اند و دیگر اشکی برای ریختن ندارم. مات و گیج و گنگ به پسرمد که از درد به خود می پیچید زل زده بودم

مردها دست زیر بغل پسرمد زدند که علی باز دادی کشید و او را سوار ماشینی کوچک کردند که فقط در شهر دیده بودم و بعد ها فهمیدم نامش فولکس است. من هم به دنبال پسرمد با مصطفی همسر گلرخ سوار ماشین شدیم تا ما را به بیمارستان برسانند. من نتوانسته بودم هنوز پسرمد چه اتفاقی افتاده که آقا مصطفی گفت وقتی که داشتند چاوشی خوانی می کردند علی به روی جاده دویده و همون موقع هم این ماشین رد می شده که باعث تصادف میشه مرد خودش را عبدالرزاق معرفی کرد و گفت عرب هستند اما در اصفهان زندگی می کنند و گاهی برای سر زدن به اقوام خود در اهواز از این سمت رفت و آمد می کردند آن‌ها ما را به بیمارستان صد تختخواب بردند که آن زمان بزرگترین بیمارستان اصفهان بود

من بی تاب راه روی بیمارستان را بالا و پایین می کردم که علی را به اتاق عمل برده بودند.

انگار لحظه های سخت من تمام نمی شد مطمئن بودم دیگر جان به لب شده ام و خسته ام. دیگراشک هایم مثل اوایل نمی ریخت و بغض فقط به کنج گلویم می نشست و من را ازار می داد کلافه و سر درگم بی خبر از بچه هایم که نمی دانستم حالا چه می کنند و شب را تنها چطور می گذرانند، پشت در اتاق عمل نشسته بودم و لحظه ها را با دلی آشفته و ذهنی پریشان سر می بردم. آن لحظات هم از بدترین لحظات زندگی بود که چند سال برای من طول کشید ما دو روز در بیمارستان بودیم و این دو روز عبدالرزاق ما را تنها نمی گذاشت و از بیمارستان بیرون نمی رفت و هرچقدر هم اصرار کرد که من و آقامصطفی به خانه ی شان برویم و در خانه ی ان ها بمانیم قبول نکردیم .

دکتر گفت پاهای علی هر جفت شکسته و درپاهایش میل کار گذاشته اند که باید دو سال میله ها در پاهایش بماند تا استخوان ها دوباره خوب باز سازی شوند و بعد میل ها را در آوردند. فردای آن روز من به ده برگشتم تا هم به بچه ها سر بزنم هم مقداری پول بردارم به شهر برگردم. گلرخ در یکی دو روزی که من در ده نبودم به خانه ی ما آمده بود و از بچه ها مراقبت کرده بود. مقداری پول برداشتم و بچه ها را به گلرخ سپردم و عازم شهر شدم. فردای روزی که قرار بود دوباره پاهای علی دوباره عمل شود من در کارگاهی که پسر عباس در آن کار می کرد خوابیدم چون عباس گفت از کارهای کشاورزی خوشش نمی آید و میخواهد به شهر برود و راهی شهر شده بود.

صبح زود به سمت بیمارستان به راه افتادم. در راه بودم که نا گهانی زنی که خیلی تند می دوید با من برخورد کرد و من به زمین افتادم زن از کنارم بلند شد و من را هم بلند کرد و شروع به معذرت خواهی کردن کرد من با تعجب به زن و رفتارهایش نگاه کردم و با دور شدنش من هم از او چشم برداشتم و به راهم ادامه دادم.

اول به دیدن علی رفتم که روی تخت بود و حاج فاتح و مصطفی در کنارش بودند بعد به سمت پذیرش بخش رفتم تا پول عمل را حساب کنم اما هرچه تمام جیب هایم را زیر و رو کردم اثری از پول نبود درمانده و پریشان پای پیشخوان

افتادم خانوم پرستار به کنارم نشست و با نگرانی پرسید که چه اتفاقی برایم افتاده.

پرستار با آن کلاهی که به روی موهای رنگ زده ی خود گذاشته بود دستم را نوازش کرد و خواست آرام باشم و بگویم چه شده با چانه ای که می لرزید و صدایی ه دیگر جانی در آن نبود گفتم::

- پسر من را می خواهند به اتاق عمل ببرند و پولی که تهیه کرده ام را از جیبم زده اند پرستار لبخندی زد و گفت::

- اینکه ناراحتی نداره پسر من را عمل می کنند باید یک ماهی را هم در بیمارستان بستری باشد و تحت مراقبت در اون زمان می تونی دوباره پول را تهیه کنی اگر نتوانستی بیمارستان راه های دیگری دارد که به افراد نیازمند کمک کند نگران نباش

حرف هایش دل گرم کننده بود پسر من را به اتاق عمل بردند ولی من برای ماندن در بیمارستان به پول احتیاج داشتم و تصمیم گرفتم پیش حاج حلبیان بروم و از او کمک بخواهم او حاجی بود و حتما دست من را می گرفت که سالها بود برایش شیره و کشمش و کشک می بردم. وقتی به مغازه اش رسیدم حاج حلبیان که گرد پیر بر موهایش نشسته بود و آن ها را سفید کرده بود، لبخندی زد و گفت:

- خاله ماهرخ بالاخره امدی؟ امیدوارم اینبار هم کشمش های خوبی آورده باشی مشتریانی که به مغازه می آیند اول جنس هایی که تو می اوری را می خرند

من که دلم پیش علی بود از این تعریف ها خوشحال نشدم و گفتم :

- حاجی من اینبار برای فروختن کشمش نیامده ام.

حاجی تسبیحش را در میان دستانش چرخاند و با تعجب گفت:

- پس برای چی امدی؟

اصلا دلم نمی خواست به کسی رو بزخم و زیر دین کسی بروم اما برای نجات بچه ام مجبور شدم در شهری غریب به مردی ناشناس رو بیندازم و گفتم:

- پسر تصادف کرده و در بیمارستان الان هم اتاق عمل اما در راه بیمارستان جیب ام را زده اند نگاهی به حلبیان انداختم که دیدم اخم هایش را در هم کشیده اما نا امید نشدم و ادامه دادم:

- می خوام که پنجاه تومن پول به من قرض بدید اولین فرصت که به ده رفتم حسابتان را پس می اوردم

حاج حلبیان بادی در غیغب اش انداخت و گفت:

- مگر بالا سر بقالی من زده بنگاه خیریه؟ هان؟ برو خواهر پولم کجا بوده بدهم قرضی من که انگار سطلی اب سرم خالی کرده بودند و بقالی همانطور چرخ می خورد و به سرم کوبیده می شد با اینکه تمام تلاشم را کردم تا غرورم را حفظ کنم، نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم واحساس کردم تمام صورتم از اشک خیس شد.

بخشیدی زیر لب گفتم و با شانه هایی اویزان از بقالی بیرون امدم و لخ لخ کنان کنار پیاده رو خودم را می کشیدم و می رفتم که صدایی از پشت سر شنیدم که من را صدا می زند با تعجب به عقب برگشتم و دیدم پسر حاج حلبیان، نفس زنان به من رسید و پنجاه تومن پول به سمتم گرفت اما غرورم اجاره نمیداد که ان را بگیرم و گفتم: « نه پسر من فکر دیگری برای مشکلم می کنم اما زیر دین امثال پدر تو نمی روم» و راهم را گرفتم که بروم اما پسر روبه ویم ایستاد و گفت:

- این پول از طرف پدرم نیست این را خودم بهت قرض می دهم خاله ماهرخ هر وقت هم تونستی بهم برگردان.

از طرفی تا حالا به کسی رو نزده بودم و از طرفی هم نگران علی بودم که در بیمارستان بود و الان از اتاق عمل بیرون می امد و من پول خرید یک کیلو میره را برای او نداشتم به ناچار قبول کردم و بعد از اینکه تشکر کردم به بیمارستان برگشتم.

حاج فاتح و مصطفی باتعجب پرسیدند کجا بودم که گفتم برای دعا و نماز به مسجد رفته بودم. حاج فاتح به من گفت علی خودش به میان جاده پریده اما من اگر شکایتی دارم می توانم بروم و شکایت کنم اما من که بچه های بازیگوش خودم را می شناختم گفتم که شکایتی ندارم. زن حاج فاتح چند وقتی که در بیمارستان بودم مرتب برایم غذا می اود و اصرار می کرد به خانه ی شان بروم و یکی دوباری با مصطفی و گلرخ به خانه ی شان رفتیم

روزها هم اهالی ده به دیدن پسر من به بیمارستان می آمدند و شب ها من در بیمارستان می ماندم و گاهی اوقات به کارگاهی که پسر عباس در آن کار میکرد می رفتم تا بلاخره بعد از یک ماه دکتر گفت می توانم پسر من را مرخص کنم اما باید هر پانزده روز یک بار او را به مطب بیاورم تا دکتر او را معاینه کند.

حاج فاتح و همسرش ما را به ده برگرداندند و از آن زمان هم شروع به رفت و آمد خانوادگی با من و بچه هایم کردند

اوایل علی نمی توانست راه برود اما کم کم که زیر دستانش را می گرفتیم و با بردارانش او را در حیاط راه می بردیم کم کم می توانست چند قدم بردارد.

هر پانزده روز یکبار پسر من را به شهر می بردم و چون نوبت دکترها بیشتر هنگام بعد از ظهر بود دیگر نمی توانستم به ده برگردم و به پیش پسر عباس می رفتم و شب را پیش او می ماندم و فردا به ده بر می گشتم . اما زمستان رفت و امد سخت تر بود و گاهی پسر من را خوب نمی توانست راه برود مجبور می شدم به بغل بزنم و او که دیگر بزرگ شده بود از این کار من خجالت می کشید اما چاره ی دیگری نداشتم زمستان ها هم نوبت های دکتر او را عقب نمی انداختم و به هر سختی بود میان برف و بوران او را به شهر می رساندم و به حرف هایی که زنان پشت سرم در ده می زدند بی توجه بودم زمان خود بهترین اثبات گر بر هر موضوعی بود.

یکی از روزهایی که تازه از شهر به ده برمی گشتم دو پسر کوچکم همراهم بودند که دیدم لب جاده پیرزنی نشسته و کلی وسیله همراهش دارد به طرفش رفتم و دیدم که خاله بلقیس است. خاله بلقیس زنی بود که بین روستاها تاب می خورد و در هر ده چند روزی می ماند و برای مردم ده صابون می پخت.

به پیشش رفتم و سلام دادم

پیرزن به سمتم برگشت. او چارقدی که حاشیه های آن ریشه ریشه بود بر سر داشت و موهای قرمز رنگش را به دو طرف شانه کرده بود و فرق میان سرش باز بود موهایش را بافته بود و انتهای آن از زیر روسری بیرون انداخته بود. پیراهنی بلند طلایی رنگ به تن داشت و دستانش پر از النگو بود و به گردنش گردنبندی عقیق آویزان بود.

خاله از دیدن ما خوشحال شد و فوری از جا برخاست و گفت :

- خدا عمرتون بده بیاید، بیاید این کیسه ها را بردارید کمک من بیارید تا ده.

به بچه ها اشاره کردم که به کمک خاله بلقیس رفتند و کیسه هایش را از زمین برداشتند و باهم به جلو راه افتادند. من هم ماندم تا با خاله بلقیس همراه شوم.

خاله گفت:

- خدا خیرت بده صاح تاحالا از اتوبوس که پیاده شدم نشستم سر جاده کسی نرسید اینا را تا ده همراهم بیاره با خاله هم قدم شدم تا به ده رسیدیم و بچه ها کیسه ها را بر زمین گذاشتند من رو به خاله بلقیس گفتم حالا می خواهی کجا بمانی؟

- نمی دانم مرتبه های قبل خونه ی خاله قمر می ماندم که حالا اون برحمت خدا رفته

و بعد به سمت دیوار کوتاه آجری کنارش اشاره کرد و گفت:

- همین جا بساط می کنم

رو به خاله کردم و گفتم:

- خب از این به بعد بیاید خونه ی ما، من خیلی دوست دارم بدونم چطوری صابون می پزی.
خاله که اصلا اهل تعارف نبود کیسه ای که در دست داشت را از زمین برداشت و گفت :
- باشه بریم.

خاله در خانه ی ما ماند و زنان ده به پیشش می آمدند و از او صابون می خریدند.
من که دیگر روز های پر تلاطمم را پشت سر گذاشته بودم، تصمیم گرفتم برای اینکه بیکار نمانم
کار خاله بلقیس را یاد بگیرم.

خاله بلقیس بعد از چند وقتی که در خانه ی ما بود، تصمیم گرفت صابون پزی را به من یاد
بدهد.

باهم دیگر مقداری زیادی دنبه را آب می کردیم و بعد با اسیدسولفات که از شیشه نمک و
سنگ آهن تهیه شده بود را با آن مخلوط می کرد و دوباره به نقطه ی جوش می رساند سپس
مایع روی آن را بر می داشت و ته مانده ی آن را دور می ریخت مایع را در قالبی می ریخت
و اجازه می داد سرد شود و بعد از دو یا سه روز قالب های صابون آماده بودند تا برش زده شوند
و به قطعات کوچک تقسیم شوند.

من کار صابون پزی را خوب یاد گرفتم و گاهی برای سرگرمی و برای نیاز های خودمان صابون می
پختم. کم کم اهالی که متوجه شده بودند من این کار را خوب یاد گرفته ام برای تهیه ی صابون
عروسی ها به من سفارش می دادند.

من هم که مدتی بود چرخ زندگی دست از چرخاندنم برداشته بود برایشان صابون می پختم.

با بزرگ شدن بچه ها کارهای کشاورزی و رعیتی به آن ها رسید و من که عمری دویده بودم
تصمیم گرفتم به آرزوی خودم یعنی سفر فکر کنم و برای همین با بچه ها به مشهد رفتیم وقتی
برگشتیم یکی دو تا از پیرزن های ده که به دیدنم آمدند شروع به گریه کردند که چقدر دلشان
می خواهد به مشهد بروند.

من هم تصمیم گرفتم آن ها را با خودم ببرم و از آن پس شروع کردم زنان و بچه های ده را که آرزوی رفتند به شهر مشهد و قم را داشتند جمع می کردم و به شهر می بردم و از آنجا برایشان اتاق و بلیط تهیه می کردم و به مشهد می بردم.

انقدر این کار را انجام می دادم که سالی سه بار یا چهار بار اهالی ده را به مسافرت می بردم. کم کم بچه ها را سرو سامان دادم و هر کدام را به سر خانه و زندگی خود فرستادم و خودم دیگر به سفرهای زیارتی می رفتم یا به تهران به دیدن طلوع یا در شهر به دیدن خاله خوشید و عمو اسد و گاهی به خانه ی حاج فاتح که سالها با ما رفت و آمد خانگی داشتند و با فامیل و بستگان می آمدند یکی دو روز ده می ماندند.

پدرم بر اثر اپاندیس از دنیا رفت و رخساره با پسرعمویم ازدواج کرد. طلوع همان سالها با پسرعمویش ازدواج کرد و با دختر جهانگیر به تهران رفت و زمان انقلاب هم از کشور رفتند.

قباد و نرگس هم کنار در خانه ی کربلایی زندگی را گذرانند و مهری بر اثر همان بیماری از دنیا رفت و به وصیت خودش همسرش با خواهرش ازدواج کرد و به تهران رفتند.

مادرم هم سالها بعد بر اثر کهولت سن از دنیا رفت.

گلرخ و مصطفی با هم زندگی گذرانند و در تمام ان سالهای سخت تنها خواهرم و شوهر خواهرم بودند که هوایم را داشتند.

جهانبخش هم با یکی از دختران ده و زندگی خود را گذراندند.

ارباب ها و کدخدا و میزا محمود بعد از تقسیم اراضی از ده رفتند.

بصیر با همسر و فرزندانش در شهر زندگی کرد و به ده برنگشت.

من و فاطمه هم زندگی خود را گذراندیم و حالا مثل دوران کودکی دوباره بهم رسیده ایم و هم دم و هم صحبت و رفیق هم شده ایم.

مادر بزرگ و حاجیه فاطمه از فکر بیرون آمدنم اشک گوشه های چشمشان را پر کرده بود و مادر بزرگ پاکت سیگارش را تمام کرده بود. حاجیه فاطمه گفت :

- من و ماهرخ بخت هامون مثل هم شد اما ماهرخ روزگار خیلی به نقشش تازوند گرچه من هم سختی و مرارت های زیادی در زندگی کشیدم که خود داستانی جدا دارد.

به اتاق برگشتم و به عکسی که به دیوار اویزان بود نگاه کردم. بچه ها تک به تک کنار هم ایستاده بودند و دستانشان را به سینه گذاشته بودند و مادر بزرگ کنار ان ها ایستاده بود.

روزهایی که مادر بزرگ بچه ها را دسته دسته به مشهد می برد و برمی گرداند و ماه بعد تعدادی دیگر را هیچ گاه فکر نمی کردم لبانی که با بچه ها می خندد چه روز های سختی را به چشم دیده باشد و به چه سختی روزهای عمر را پشت سر گذاشته باشد. (تقدیم به روح حاجیه ماهرخ، حبیبه(گلرخ) محبی و حاجیه فاطمه لاجپنانی)

پایان.

فروشگاه یک رمان

رمان کلاف

رمان لالایی برکه

رمان نسل کرگدن

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان قال | Shohreh_elah کاربر انجمن یک رمان

رمان آیس برگ (کوه یخی) | دختر علی نویسنده انجمن یک رمان

رمان برگزیده | wereolf کاربر انجمن یک رمان